ریاض الحکایات

هذا الکتاب المستطاب
رياض الحکايات للمولى الفاضل
النحرير العالم العامل جامع المعقول
والمنقول مقنن الفروع والاصول زبدة المتقدمين و
افضل المتأخرين حاجی میرزا [illegible] الدين المؤيد بفضل الله
[illegible] الامين [illegible] المعظم حبيب الله
الکاشانی ادام الله ایامه
[illegible]
لشعبان

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين والصلوة والسلام على سيد الانبياء والمرسلين محمد وآله اجمعين
ولعنة الله على اعدائهم ابد الآبدين ودهر الداهرين **اما بعد** پس چنين گويد بنده مستمد
رحمت الهی ابن علی مدد حبيب الله كه اگر چه مؤلفان كتب سير واخبار وجامعان قصص وآثار بسياری
از حكايات غريبه وقصص عجيبه را در كتب خود بمناسبتی درج نموده اند بلكه جمعی كتابی در اين باب
تاليف كرده اند ولكن چون اين قصص وحكايات در اين كتب متفرق وپراكنده بود واطلاع بر هر حكايتی
صعوبتی داشت وبسياری از آنها مفصل بود بطريقی كه خواندن آنها موجب ملال وباعث كلال
ميشد لهذا اين حقير كثير التقصير در ايام تعطيل وهنگام دلتنگی وملالت واوقات ضجرت ومشغله
پاره از قصص وحكايات وحكم وتمثيلات مختصره متفرقه در كتب اخلاق واخبار وسير وغيرها را با
جمله از حكايات مسموعه را كه بنده شنيده بودم ودر كتب مذكوره بنظر نرسيده بود
بنظمی منظم وترتيبی مرتب ودر ابوابی چند مبوب نمودم تا هر كس حكايتی را بخواهد در يافتن او بر او
سهل وآسان نمايد وغرض اصلی از مجرد نقل قصص وحكايات نبود بلكه غرض نصيحت وتنبيه امرای
واعظان است تا هر حكايتی را در هر مقامی بمناسبتی ذكر نمايند تا سامعان از استماع مواعظ
ايشان ملول نگردند وبالجمله مسمی گردانيدم اين كتاب را برياض الحكايات ومبوب گردانيدم
اين را بر بيست ويك باب وعلى الله التكلان وهو الموفق للصواب **باب اول** در جمله از حكايات
متعلقه بابليس است **باب دويم** در جمله از حكايات نماز است **باب سيم** در جمله از حكايات

دیو نگان

دیوانگان است باب چهارم در جمله از حکایات حاسدان است باب پنجم در جمله از حکایات
بیماران است باب ششم در جمله از حکایات احمقان است باب هفتم در جمله از حکایات غلامان
است باب هشتم در جمله از حکایات دزدان است باب نهم در جمله از حکایات طبیبان است
باب دهم در جمله از حکایات گدایان و سائلان است باب یازدهم در جمله از حکایات
متنبیان است که بناحق دعوی پیغمبری کردند باب دوازدهم در جمله از حکایات شنبی ویان است
باب سیزدهم در جمله از حکایات قاضیان است باب چهاردهم در جمله از حکایات جوحی
وطلحک است باب پانزدهم در جمله از حکایات مستان است باب شانزدهم در جمله
از حکایات کران است باب هفدهم در جمله از حکایات بوزینه است باب هجدهم در
جمله از حکایات شیر است باب نوزدهم در جمله از حکایات ماهی است باب بیستم در
جمله از حکایات خر است باب بیست و یکم در جمله از حکایات متفرقه است که مندرج
در ابواب مذکوره نیست و مخفی نماناد که اگر حکایتی مشتمل بر هزلی باشد مقصود نه آن هزل است
بلکه مقصود تطبیق آنست با بیان مطلبی که مقصود متکلم است تا سامع بر وجه کامل بفهمد
وارجو من الله ان لا یواخذنی به انه هو الغفور الرحیم

باب اول

در جمله از حکایات متعلقه بابلیس است و در این باب شش حکایت است **حکایت**
اول محمد بن عبدالکریم الشهرستانی در کتاب ملل و نحل ذکر کرده است که چون شیطان لعین از
درگاه احدیت رانده شد بملائکه گفت که من قبول دارم که خداوند عالم عادل حکیم و قادر و علیم است
ولکن مرا بر حکمت او چند اعتراض است اول آنکه میدانست پیش از آفریدن من که از من چه صادر
خواهد شد پس چرا مرا آفرید دوم آنکه چون مرا خلق کرد چرا مرا تکلیف بطاعت خود نمود و حال
آنکه از طاعت من باو هیچ نفعی نمیرسید و از معصیت من باو ضرری نمیرسید سیم آنکه چون مرا
تکلیف بطاعت خود کرد دیگر چرا تکلیف کرد مرا بطاعت آدم و سجده برای او و چون سجده نکردم
چرا مرا لعنت کرد و از بهشت بیرون نمود و عقاب چرا بر من لازم کرد با آنکه برای او هیچ فایده
نبود و برای من ضرری عظیم بود چهارم آنکه چون مرا لعنت کرد و از درگاه راند چرا مرا ممکن داد تا
آدم را فریب دهم و او نیز از بهشت بیرون آید پنجم آنکه چرا مرا بر بنی آدم مسلط کرد تا ایشان را

در حکایات متعلقه بابلیس

عبودیت وا دادم و مشغول شوند ششم آنکه چون من مهلت خواستم چرا مرا مهلت
داد باید که مرا هلاک کند تا خلق از شر من آسوده باشند پس چون ابلیس این اعتراضات کرد
خطاب بملائکه رسید که او را بگویید که چون تو قول داری که ما خداوند حکیم عادلیم
دیگر در افعال من چون و چرا مکن و در کار من فضولی منما فانا الله الذی لا اله الا انا لا اُسئل
عما افعل والخلق مسئولون حکایت وقتی شیطان بدر خانه فرعون آمد چون در می
زد فرعون گفت کیستی گفت کون ریش مثل تو خدا باشد نمیداند بدر خانه او کیست حکایت
در بعضی روایات وارد است که وقتی بنی اسرائیل درختی را پرستش میکردند عابدی قصد
نمود تا آن درخت را قطع نماید در اثنای راه شیطان باو برخورد و گفت که ای عابد تو دست
از عبادت خود برداشته و قصد نموده کاری که برای تو نفعی ندارد عابد اعتنائی باو نکرده
روانه شد شیطان او را ممانعت نمود پس عابد شیطان را گرفت و بر زمین زد و بر سینه او نشست
و ناشته روز هم بر ممانعت با شیطان کرد پس چون شیطان دید که عابد دست از قصد بر نمیدارد
باو گفت که من روزی دو دینار برای تو میاورم تا کمک معاش تو شود و تو دست از بریدن درخت
بردار عابد قبول کرد پس عابد روزی دو دینار از زیر سجاده خود برمیداشت و چون چند
روز گذشت دیگر دینار نیافت پس تبر برداشت و روانه درخت شد شیطان باو رسید او را
ممانعت کرد عابد اطاعت نکرد این دفعه شیطان عابد را بر زمین زد و بر سینه او نشست و گفت
که اگر از این قصد باز نگردی سرت را قطع مینمایم عابد گفت دست از من بردار و حکمت این مطلب
را بمن بگو که چه شد که دو دفعه اول من تو را بر زمین زدم و در این کرت تو مرا شیطان گفت که
کرات سابقه غضب تو برای خدا بود و در این کرت برای خود بود لهذا من بر تو غالب شدم حکایت
از امام محمد باقر ع روایت شده که وقتی علی ع ابلیس را بدر خانه خود ایستاده دید بصورت پیر
مردی پس چون شناخت که شیطان است او را گرفته بر زمین زد و بر سینه اش نشست ابلیس
عرض کرد بپرهیز تا تو را بشارتی دهم آنحضرت خواست فرمود آن بشارت کدام است آن ملعون گفت
که چون روز قیامت شود امام حسن ع بطرف راست عرش میایستد و فرزند دیگرت امام حسین ع
بطرف چپ میایستند و آزادی از آتش جهنم را بشیعیان خود تا... عرض کرد که میخواهم

بکار

در حکایات متعلقه بابلیس

یکبار دیگر با تو کشتی بگیرم پس حضرت نیز او را بر زمین زد گفت رخصت بده تا بشارتی بگویم فرمود
از بشارت کدام است گفت چون خدا آدم را آفرید و ذریت او را مانند ذره بیرون آورد و پیشانی محمد و آل را
از پشت آدم گرفت پس من دوستان تو را میشناسم و دشمنان تو را نیز میشناسم پس عرض کرد که با علی
یک دفعه دیگر با تو کشتی گیرم این کرت نیز حضرت او را بر زمین زد عرض کرد که یا علی رخصت بده تا تو را
بشارتی دهم فرمود از بشارت چیست گفت هیچکس تو را دشمن نمیدارد الا آنکه من در نطفه او
شریک شده ام **حکایت ۵** از حضرت صادق عم مروی است که چون آدم بر زمین فرود آمد
از میوه های بهشت خواهش کرد پس خدا دو شاخه از درخت انگور برای او نازل کرد پس آنها را
نشانید چون برگ و میوه برآورد شیطان آمد و برد و دور آن دیواری کشید و متصرف شد آدم با
فرمود که ای ملعون این چه کار است که کردی گفت این انگورستان مال من است آدم گفت دروغ
میگوئی پس جبرئیل را حکم قرار دادند پس جبرئیل آتشی در آن انگورستان انداخت بسبب آن شد
که گمان کردند چیزی از درختها باقی نماند و چون نیک نظر کردند دو ثلثش سوخته بود و یک
ثلث باقی مانده بود جبرئیل فرمود آن دو ثلث سوخته از آن ابلیس است این ثلث باقی از آن تو است
ای آدم **حکایت ۶** نیز از آن حضرت مرویست که چون آدم بر زمین فرود آمد و درخت انگور را
نشانید شیطان گفت که ای آدم اذن بمن بده که چیزی از این درخت بخورم حضرت قبول نفرمود
و چون آخر عمر حضرت شد نزد حوا آمد و گفت بسیار گرسنه ام بگذار قدری از این درخت
بخورم فرمود که آدم بر من عهد کرده است که تو را طعام ندهم گفت پس قدری از انگور را در دست
من بفشار تا بنوشم حوا قبول نکرد گفت بگذار تا خود بمکم و نخورم پس خوشه گرفت و آن را مکید
حوا از دست او کشید پس بآدم وحی شد که ابلیس انگور را مکید و من حرام کردم بر تو از شیره
انگور آنچه را که نفس شیطان باو مخلوط شده است پس شراب حرام شد برای آنکه شیطان
مکید انگور را و آنرا خورده بود همه انگور و آنچه از او عمل بیاید حرام میشود و نیز وقتی
دیگر نسبت بخرما چنین کرد و خرما و انگور از همه میوه ها خوشبوتر بودند و چون شیطان از
آنها مکید بوی خوش آنها برطرف شد **حکایت ۷** درخت انگور چون حضرت آدم وفات کرد
شیطان آمد و در اصل درخت انگور بول کرد پس چهار پشته بول او در عروق درخت انگور پس

در حکایات متعلقه بابلیس

خدا شراب را حرام کرد زیرا که آن بول شیطان است که در عروق انگور جاری شد **حکایت ۸**
چون ابلیس رانده شد عرض کرد الهٰا چون مرا راندی بیان بنما برای من منزلی مقرر فرما خطاب رسید که
بازارها منزل تو است عرض کرد که طعام من چیست فرمود که هر چه اسم من بر او گفته نشود عرض کرد
شرابی میخواهم فرمود هر مسکری و مست کننده گفت که مؤذن من چیست فرمود صداهای ساز و گرنا
گفت صیدی برای من قرار ده فرمود که زنان صید تواند **حکایت ۹** مرویست که هر صبحگاهی
ابلیس امین تنها را بلند میکند و میگوید کیست که بخرد از من چیزی را که همه او ضرر است و هیچ
نفعی در آن نیست همه او غصه و اندوه است و سودی در آن نیست اهل دنیا میگویند که ما
میخریم و مشتری هستیم میگوید که شتاب مکنید که این متاع معیوب است میگویند با همه عیب
طالبیم میگوید بشنوید تا عیب او را برای شما بگویم اینها عجز و نساء و ... میگویند
که باکی نیست میگوید که قیمت آن درهم و دینار نیست بلکه قیمتش شما را از رها ... است و من خریده ام
از رایحه رحمت خدا و غضب عذاب و مأیوسی از رحمت حق میگویند که ما این عیبها را طوع میخریم میگوید
که من نفع هم میخواهم و نفعش آنست که دل شما از سینه شود و ... از آن ... میگویند
که قبول کردیم پس ابلیس میگوید که بِئْسَ التِّجَارَةُ مبارک نباشد این معامله **حکایت ۱۰** شخصی
خواست تا با مشتری جماع کند هر چه فکر کرد نتوانست تا آنکه با عانت ابلیس با وی جماع کرد
چون فارغ شد گفت لعنت خدا بر شیطان باد شیطان را ظاهر شد و گفت لعنت خدا بر تو باد مگر
شیطانم هرگز چنین تدبیری نمیدانستم **حکایت ۱۱** وقتی حضرت عیسی ع ابلیس را دید که
پنج خر در جلو او بود و بر آنها بارهای چند بود از وی پرسید که این بارها چیست گفت اینها تجارت
من است و جویای مشتری هستم فرمود اینها چیست و مشتری اینها کیست گفت یکی از اینها جور و ستم است
و مشتری آن سلاطین میباشند و دیگری مکر و حیله است و مشتری آن زنان میباشند و یکی از اینها
کبر است و مشتری آن دهقانانند و دیگری حسد است و مشتری آن علما میباشند و یکی از
اینها خیانت است و مشتری آن تجارند **حکایت ۱۲** از ثقة میر سید علی همدانی نقل شده
است که چون آدم و حوا بر زمین آمدند ابلیس یکی از فرزندان خود را که خناس نام داشت نزد حوا
آورد در حالیکه آدم بجائی رفته بود و از وی خواهش کرد که این فرزند مرا نگاهداری نما و خود

برفت

در حکایات متعلقه با ابلیس

برفت پس آدم آمد و پرسید که این کیست گفت که فرزند ابلیس است فرمود چرا این را نگاه داشتی که
او دشمن ما است پس آدم خناس را چهار پاره کرد و هر پاره بقلهٔ کوهی گذاشت و چون آدم غایب شد
ابلیس آمد و از حال فرزند جویا شد حوا قصه را نقل کرد ابلیس آواز داد که ای خناس فوراً بصورت
اول حاضر شو پس ابلیس برفت و آدم حاضر شد و خناس را مشاهده کرد صورت حال پرسید و حوا
حکایت کرد پس آدم خناس را باتش سوزانید و خاکسترش را بآب داد پس آدم غایب شد و ابلیس
حاضر گشت دوباره خناس را آواز داد که تمام حاضر شد پس آدم آمد و خناس را مشاهده کرد در
غضب بر او مستولی شد پس خناس را بکشت و بخورد و چون غایب شد ابلیس آمد و حوا احوال را
بیان کرد ابلیس آواز داد که یا خناس از دل آدم جواب داد که لبیک ای پدر گفت در کجائی گفت در
دل آدم گفت ای فرزند مکان شریفی است مبادا که از آنجا بیرون روی که مقصود من همین بود
حکایت ۱۳ شخصی شیطان را بخواب دید از وی پرسید که از اقسام مردم بیشتر که بود تابع تو
که آیا فلان شخص شاگرد تو است گفت نعوذ بالله نعوذ بالله استاد استاد ماست عالی جناب و شاعری گفته
است که وَكُنْتُ امْرَءًا مِنْ جُنْدِ اِبْلِيسَ فَارْتَقَى بِيَ الْحَالُ حَتَّى صَارَ اِبْلِيسُ مِنْ جُنْدِي وَلَوْ عِشْتُ حَتَّى
مَاتَ اِبْلِيسُ بَعْدَهُ دَقَائِقَ شَرٍّ لَيْسَ يُحْسِنُهَا بَعْدِي یعنی من از لشکر ابلیس بودم پس ترقی کردم و
شیطان الحال از لشکریان من است و هرگاه من زنده باشم تا شیطان بمیرد ظاهر میکنم حیله‌ها
را در شر که اکثر او بعد از من نماند نتوانند اظهار کنند **حکایت ۱۴** در بوستان شیخ سعدی
مسطور است که ندانم کجا دیده‌ام اندر کتاب که ابلیس را دید شخصی بخواب ببالا صنوبر بدیدن چو
حور چو خورشیدش از چهره میتافت نور فرا رفت و گفت ای عجب این توئی فرشته نباشد
باین نیکوئی تو کاین روی داری بحسن قمر چرا در جهانی بزشتی سمر چرا نقشبندت در
ایوان شاه دژم روی کرده است زشت و سیاه ترا سهمگین روی پنداشتند
بگرمابه در زشت بنگاشتند شنید این سخن بخت برگشته دیو بزاری برآورد بانگ و غریو
که ای نیک بخت این نه شکل منست ولیکن قلم در کف دشمنست برانداختم بیخشان از بهشت
کنونم بکین میکنند زشت **حکایت ۱۵** شیخ عطار در کتاب منطق الطیر میگوید که
حق تعالی گفت با موسی براز کاخر از ابلیس رمزی جوی باز چون بدید ابلیس را موسی براه

کشتا از ابلیس موسی درخواه گفت دایم یاد دار این یک سخن من مکو تا تو نکردی هیچ من
که تو ولی زنده که باشد تو را کافر همانند که باشد تو را **حکایت ۱۶** شیخ مذکور در شانزدهم
کتاب سابق نیز میگوید که غافل شد پیش آن صاحب حیله که از ابلیس بسیار حکایه مرکه فرش
ای چرا مرد عزیز آمده بد پیش از این اینجا ابلیس خشت میبود از تو آزرده بود خار ظلم
تو بر سر کرده بود گفت دنیا جمله اقطاع مراست مردم نشستن انکه دنیا دشمن است تو بگو
او را که عزم راه کن دست از اقطاع من کوتاه کن من به پیشش میکنم آهنگ سخت زانکه در
اقطاع من زد چنگ سخت هر که بیرون شد ز اقطاعم تمام نیست با وی هیچ کارم والسلام
حکایت ۱۷ نیز در این کتاب میگوید که عیسی مریم بخواب مانده بود هم خشتی زیر سر نهاده هفدهم
بود چون گشاد از خواب خود عیسی نظر دید ابلیس لعین را بر زبر گفت ای ملعون چرا استاد
گفت خشتم زیر سر بنهاده جمله دنیا چو اقطاع مراست هست زخشت از سر این روشن آنت
تا تصرف میکنی در ملک من حولیش را اوردهٔ در سلک من عیسی آن از زیر سر پرتاب کرد
روی را برخاک عزم راه کرد چون فکند آن هم خشت ابلیس گفت من کنون رفتم تو اکنون خوش
بخفت چون بسر خشت لحد خواهی نهاد خشت بر خشتی چرا باید نهاد **حکایت ۱۸** هیجدهم
گفته اند که در زمان نوح ع ابلیس از کرده خود پشیمان شد برای توبه بخدمت نوح آمد حضرت فرمود
که برو و بر قبر آدم سجده کن تا خدا تو را بیامرزد گفت من که بر وجود آدم سجده نکردم بر خاک او هم سجده نکنم
و بعضی گفته اند که در زمان رسول خدا ص نیز برای توبه بخدمتش آمد حضرت چنین با او فرمود شیطان
در این باب از عمر بن الخطاب مشورت کرد عمر گفت که تو که بوجود آدم سجده نکردی حالا سجده بر
خاک او سجده کن شیطان پشیمان شد و از اینجا است که شاعر عرب گفته ان کان ابلیس
اغوی لنا ترکاهم فانت یا عمر اغویت ابلیسا یعنی اگر شیطان همه خلق را فریب داد پس تو ای نوزدهم
عمر شیطان را فریب دادی **حکایت ۱۹** روزی علی ع بشیطان گفت که ای ابا الحارث
برای معاد خود چه ذخیره کرده عرض کرد که دوستی تو را یا ابا تراب **حکایت ۲۰** از ابن عباس
روایت شده که روزی وقتی ابلیس نزد حضرت نوح آمد و عرض کرد که تو را بر من حقی نعمتی بیستم
است میخواهم که در ازای آن تو را نصیحتی چند کنم فرمود که آن حق کدام است گفت نفرین کردی

رقوم

در حکایات متعلقه با بلیس

خود و همه را هلاک کردی و رحمت را کم کردی پس حذر نما از کبر و از حرص و از حسد زیرا که
کبر مرا وا داشت که با آدم سجده نکنم و مرا شیطان رجیم کرد و حرص آدم را از بهشت بیرون
و حسد سبب کشتن فرزند آدم شد نوح فرمود در چه حال قدرت تو بر فرزندان آدم زیادتر است
گفت هر وقت که غضب میکنند **حکایت ۲۰** رفتن ابلیس بخدمت عیسی ع روایت است در حالتی
که آنحضرت در جبل اریحا که کوهی است در شام بود و ظاهر شد بر حضرت بصورت پادشاه فلسطین
پس عرض کرد یا روح الله مرده زنده کردی و کور و پیس را شفا دادی الحال خود را از کوه بزیر انداز
که انبیا نمی بینی حضرت فرمود زنده کردن مرده ها و شفا دادن مریضها را باذن خدا کردم
و انداختن خود را از کوه خدا بمن اذن نداده است و در روایتی دیگر است که فرمود بنده تجربه
نمیکند خدای خود را **حکایت ۲۲** از رسول خدا مرویست که ابلیس عرض کرد پروردگارا
آدم بزمین فرود شد میدانم که از برای فرزندان او کتابها و رسلی خواهد بود چیست کتاب ایشان
و رسل آنها فرمود رسل بنی آدم ملائکه و پیغمبرانند و کتب ایشان توریه و انجیل و زبور و فرقان
خواهد بود عرض کرد که پس کتاب من چیست فرمود کتاب تو وشم است یعنی آنخالها که زنها بر
بدن خود میکنند و قرائت تو شعر است یعنی شعرهای بیهوده و لغو و رسل تو کاهنان و
ساحران میباشند و طعام تو چیزهائیست که اسم خدا بر آن ذکر نشود و شراب تو هر مست کننده
و راست تو دروغ است و خانه تو حمام است و صیدگاه تو زنان است و مؤذن تو ساز است
و مسجد تو بازارها است و در روایتی دیگر است که مجلس نشیمن تو بازارها است و علم تو جادو
است **حکایت ۲۳** عارف رومی در مجلد ثانی از مثنوی میگوید در خبر آمد که خال مؤمنان
خفته بد در قصر بر بستر ستان قصر را از اندرون در بسته بود کز زیارتهای مردم خسته بود
ناگهان مردی ورا بیدار کرد چشم چون بگشاد پنهان گشت مرد گفت اندر قصر کس را ره نبود
کیست کاین گستاخی و جرأت نمود گرد برگشت و طلب کرد آن نشان تا بیابد زان نهان گشته نشان
در پس پرده یکی را دید کو در پس پرده نهان میکرد رو گفت هی تو کیستی نام تو چیست
گفت نامم فاش ابلیس شقیست گفت بیدارم چرا کردی بجد راست گو با من مگو بر عکس و ضد
گفت هنگام نماز آخر رسید سوی مسجد زود میباید دوید عجلوا الطاعات قبل الفوت گفت

در حکایات متعلقه بابلیس

مصطفی چون دُرّ معنی بسفت
دندن پنهان آنبا اندر سکتم
راه طاعت را بجان پیموده‌ام
مهر اوّل کی ز دل بیرون شود
از دل تو کی رود حبّ الوطن
زلّت سجده از حسد کبرم بود
که شود با دوست غیری هم نشین
صد هزاران همچو من تو کرده
تا نسوزانی تو چیزی چاره نیست
با خدا گفتی شنیدی روبرو
دل کباب و سینه شرحه شرحه اند
از تو بود آن سنگباره قوم لوط
ای هزاران فتنها انگیخته
گفت ابلیسش گشای این عقده را
امتحان نقد و قلبم کرد حق
نیکوان را رهنمایی میکنم
تا پدید آید که حیوان جنس کیست سرگیش
تو گیاه و استخوان پیشش بریز
گر گیا خواهد یقین آهو رگ است
نیک را چون بد کنم یزدان نیم
خوب را زشت آینه ام
گفت آیینه گناه از من نبود
تا بگویم زشت کو و خوب کو

گفت نزد این عرض بود ترا
کو بگم که پاسبانی میکنم
سالکان راه را محرم بدیم
پیشهٔ اوّل کجا از دل رود
چند روزی گر ز پیشم رانده است
آن حسد از عشق خیزد نز جحود
گفت امیر او را که اینها راست شد
خفته کردی در خزینه آمدی
لعنت این باشد که سوزانت کند
من چه باشم پیش مکرت ای عدو
عاد را تو باد دادی در جهان
در سیه آبه ز تو خوردند غوط
کی رهد از مکر تو ای مختصم
من محکّم قلب را و نقد را
قلب آنکه من سیه رو کرده‌ام
شاخهای خشک را بر میکنم
گر گیا از آهو چه زاید کودکی
تا کدامین سو کند آن کام تیز
انبیا طاعات عرضه میکنند
ز آنکه من خالق ایشان نیم
سوخته هندو آینه را درد را
جرم او را نه که روی من زدود
هر کجا بینم نهال میوه را

که بجزی رهنما باشی مرا
گفت اوّل ما فرشته بوده‌ایم
ساکنان عرش را همدم بدیم
در سفر گر روم بینی و ختن
چشم من در روی خوبش مانده است
هر حسدها از دوستی خیزد یقین
لیک بخش تو از اینها کاسته است
طبعتای آتش چه سوزانیده
اوستاد جمله دزدانت کند
قوم نوح از مکر تو در نوحه اند
در فکندی در عذاب و اندها
مغز ایشان از تو آمد ریخته
غرق طوفان لا امن عصم
امتحان شیر و کلبم کرد حق
صبرافشان قیمت او کرده ام
این علمها منیم از بهر چیست
هست در گرگی و آهوئی شکی
گر بسوی استخوان آید سگست
دشمنان شهوات عرضه میکنند
خوب را من زشت سازم رب نیم
کاین سیه رو صنعتها بد مرد را
او مرا غمّاز کرد و راست‌گو
ز آنچها میکنم من دانه را

در حکایات متعلقه بابلیس

هر کجا بینم درخت تلخ و خشک
مر مرا چه میبری سر بی خطا
خشک کوید راستم من کج نیم
کاشکی کژ بودمی و تر بدی
رهزنی و من غریب و تاجرم
بر حریم سیدار کردی راستکو
هر درونی که خیال اندیش شد
تیغ غازی دزد را آلت شود
تو زمن با جوهر خالی سلیم
تا بکیرد طبع تو تخیل شود
تو کنی بر من فتنه کر تو هر بین
انتظارم تا شبم آید برون
کفت غیر راستی نرهاندت
مکر بنشاند غبار جنک من
کفت پیغمبر نشانی داده است
بان الصدق و طمانین طروب
و وحدث پیاست رام دلست
چشم بیدار دلی تو ابد عنا
کفت بنیان ابلیس او مکر و غدر
کرمت بیدار میداند ای فلان
کز نماز و فوت رفتی مر ترا
از دو چشم تو مثال مشکها
از یکی مردی در مسجد برون

میبرم من بشناسم نیک و شک
باغبان کوید خمش ای زشتخو
تو چرا بی جرم میبری سیب مر
کفت مهرای اهرمن جست نکو
مر لباسانی که آری کج جرم
کفت هر مردی که باشد بدکمان
چون دلیل آری خیالش بیش شد
پس جواب و سکوتست و سکون
تو بنال از شر آن نفس لئیم
میکنی لعنت کنی ابلیس را
من زبد بیزارم و زو حرص کین
متهم کشتم میان خلق من
را دسوی راستی میخواندت
کفت چون دانی دروغ و راستی را
قالب نیکو را محک نهاده است
دل بیارامد ز کفتار دروغ
راستیها دانه و دام دلست
چاره مجنون کرده ام ببرین سکو
میرا و نشبند کرداشت بیرون
تا رسی اندر جماعت در نماز
این جهان تاریک کشتی بی ضیا
از غبین بر روی در دتو صد تا
مردم از مسجد همی آید برون

خشک کوید باغبانا کی فنا
پس نباشد خشکی تو جرم تو
باغبان کوید اکر مسعود تی
مر ترا ره بسته در بی مرده هو
ای بلیس خلق سوز فتنه جو
نشنود او راست را با ضد آن
چون سخن دعوی و دعلت شود
هست با ابله سخن کفتن جنون
تو خوری حلوا ترا دنبل شود
چون نه بینی ابلیس را
من بدی کردم پشیمانم هنوز
نقل خود بر من نهد هر مرد دون
راست کو تا وارهی از جنک من
آن خیال اندیش را اندیشها
کفته است الکذب ریب فی القلوب
آید روغن هیچ نفروزد فروغ
تو چرا بیدار کردی مر مرا
راست ادام تو سهلها مجو
از بر دندان بکفتش ...
از پیمبر ... ز
از پیمبران ... اشکها
کو نماند کو فردم آن ... ز
کشت ... که جماعت ...

کرد

در حکایات متعلقه بابلیس

کز مسجد بیرون نیامد زود | از یکی گفتش که پیغمبر نماز | با جماعت کرد و فارغ شد ز راز
تو کجا بودی برون ای مرد خام | چونکه پیغمبر بداد آن السلام | گفت آه و درد و از آن آمد برون
آه او سید از دل بوی خون | از یکی از جمع گفت این آه را | تو بمن ده وان نماز من تو را
گفت دادم آه و بگرفتم نماز | او ستد آن آه را با صد نیاز | شب بخواب اندر بگفتش هاتفی
که خریدی آب حیوان و شفی | حرمت این اختیار و این دخول | شد نماز جمله خلقان قبول
پس عزازیل بکفتا ای مرد راد | مکر خود اندر میان پا بنهاد | کو نماز تو فوت میشد از زمان
من بدی آنچه بد آه و فغان | از تاسف از فغان و از نیاز | در گذشتی از دو صد کرو نماز
من تو را بر دار کردم ای عجیب | تا بسوزاند چنان آهی عجیب | تا چنان آهی نباشد مر تو را
تا بدان واهی نباشد مر تو را | من حسودم از حسد کردم چنان | من عدویم کار من مکر است و کین
گفت اکنون راست گفتی صادقی | انتو این آید تو این دلا یفی | حکایت ۱۲ در کتاب

معالم الزلفی در تفسیر عیاشی از حضرت صادق(ع) روایت کرده است که چون روز قیامت شود ابلیس را بیاورند با هفتاد غل و هفتاد قید و بیاورند عمر را با صد و بیست غل و صد و بیست قید پس نظر میکند ابلیس بسوی عمر و میگوید که کیست این کسیکه عذابش از من زیادتر است و حال آنکه من همه خلق را گمراه کردم میگویند که این عمر است میگوید که این عذاب برای چه با و میکنند میگویند که بواسطه دشمنی که با علی کرده است ابلیس میگوید که وای بر تو با ندانستی که خدا مرا امر فرمود بسجده آدم و نافرمانی کردم او را و از او سؤال کردم که مرا سلطنت بدهد بر محمد و آل محمد و شیعیان او و خدا مرا اجابت نفرمود و فرمود ان عبادی لیس لک علیهم سلطان پس از عمر پرسید که تو با علی چه کرده میگوید که حق او را غصب کردم و قوم را باین امر کردی میگوید که پس چرا خدا را نافرمانی کردی و مرا فرمان بردی ان الله وعدکم وعد الحق و وعدتکم فاخلفتکم وما کان لی علیکم من سلطان حکایت ۱۳ در بعضی اخبار وارد است که چون روز قیامت شود امر کند خدا که ابلیس را بجهنم برند عرض کند که الها تو خداوند عادلی مرا تنها بجهنم فرستی جماعتی چند است ایشان را نیز همراه من بدوزخ فرست خطاب رسد بملائکه علمای امت محمد را بیاورید که میخواهم از شما مسئله بپرسم جواب بدهید پس میفرماید که چه میگویید ای علمای امت محمد در شخصی که غاصب این را غصب نماید و در این شخص بکار برد و حاصلی

پیدا شود اما از حاصل دانه کسبت عرض میکنند الهاء زمینها از آن صاحب واست وحاصل از آن
غاصب است الزرع للزارع ولو کان غاصبا خطاب میرسید که امروز حکم من درباره ابلیس همان است
که علمای امت کنند زمین دلهای بندگان از آن منست خریده ام به بهشت در اینجا که فرموده ام ان الله
اشتری من المؤمنین انفسهم بان لهم الجنة وشیطان لعین از ایشان غصب کرد وتخم وسوسه
کاشت وحاصل معصیت پیدا شد پس من زمین خود را گرفتم ومعصیتهای ایشان را با بلیس وا گذاشتم
پس همه معاصی را که دنیا بر او بار کنند واو را بدوزخ اندازند ومنم خداوند عادل که جور نمیکنم
حکایت ۲۰۶ در کتاب بحار از امیر المؤمنین ع روایت شده که فرمود در نزد کعبه نشسته بودم
که ناگاه پیدا شد پیرمردی خمیده که از نهایت پیری ابروهای او بر چشمهایش افتاده بود و در دستش
عصائی و بر سرش کلاه سرخی بود و مدرعه از پشم در بر او بود پس نزد رسول آمد وحال آنکه آن
حضرت پشت بدیوار کعبه داده بود پس عرض کرد که یا رسول الله دعا کن که خدا مرا بیامرزد پیغمبر صلعم
فرمود زحمت تو بهدر رفت ای شیخ وعمل تو باطل شد پس چون آن پیرمرد رفت فرمود ای علی آیا شناختی
آن را عرض کردم نه فرمود که این لعین ابلیس بود پس در عقب او دویدم تا او را پیدا کردم و بر زمینش
زدم و بر سینه او نشستم و دست بر گلوی او گذاشتم تا او را خفه کنم گفت که دست از من بردار که خدا
مرا تا روز معین مهلت داده است قسم بخدا ای علی که من ترا دوست دارم واحدی ترا دشمن ندارد
الا آنکه من شریک شده ام با پدر او در مادر او تا فرزند او ولد الزنا شده است پس خندیدم و دست
از وی برداشتم **حکایت ۲۰۷** نیز در بحار از سلمان فارسی روایت کرده که وقتی جمعی بدی علی ع می
گفتند که شیطان بر ایشان گذشت و در برابر ایشان ایستاد ایشان گفتند که کیستی تو گفت منم ابو مره گفتند
آیا میشنوی سخنهای ما را گفت بدا بحال شما که دشنام میدهید آقای خود علی ابن ابیطالب را گفتند از کجا
دانستی که علی آقای ما است گفت از قول پیغمبر شما که فرمود من کنت مولاه فعلی مولاه گفتند که پس
تو از دوستان و شیعیان علی هستی گفت نه از شیعیان او نیستم ولکن او را دوست میدارم و دشمن
ندارد احدی او را مگر آنکه در مال و فرزند او شریکم گفتند که یا ابا مره آیا فضیلتی از علی میدانی
گفت بشنوید ای معاشر ناکثین و مارقین و قاسطین در میان بنی جان دوازده هزار سال عبادت
خدا کردم پس چون خدا بنی جان را هلاک کرد من بسوی خدا از تنهائی شکایت کردم پس مرا باسمان

در حکایات متعلقه بالبسر

بالا بردند در آسمان اول دوازده هزار سال عبادت کردم در میان فرشتگان پس ناگاه در اثنای
تسبیح ما نوری درخشنده بر ما ظاهر شد پس همه ملائکه بسجده افتادند و گفتند سبوح
قدوس این نور ملک مقرب یا پیغمبر مرسل است که منادی ندا کرد از جانب خدا که نه نور ملک
مقرب و نه پیغمبر مرسل است ولکن این نور طینت علی ابن ابی طالب است **حکایت ۲۸** نیز در ک
بحار از امیر المؤمنین مرویست روایت کرده که فرمود روزی هنگام ظهر با قنبر بیرون کوفه آمدیم پس
گفتم ای قنبر آیا میبینی آنچه را من میبینم گفت خدا بتو عطا نموده است آنچه را که کور کرده است از آن
چشم ما را پس با اصحاب خود چنین گفتم ایشان نیز چنین گفتند پس در آن هنگام ظاهر شد بر ما
پیرمردی در درازی بلندی سرش یک که چشمهای او در درازی صورت او بود و گفت السلام علیک
یا امیر المؤمنین و رحمة الله و برکاته باو گفتم که بدبه پیرمردی هستی گفت چرا چنین میفرمائی و
آنکه من حدیثی درباره تو از خدا بشنیده ام که تا الحال آن را بمن ما نبوده است و آن اینست که چون از
درگاه خدا رانده شدم و باسمان چهارم رسیدم ندا کردم که ای اله و سید من گمان نمیکنم که خلق
فرموده باشی خلقی را که از من شقی تر باشد پس خدا بمن وحی کرد که از تو شقی تر نیز خلق کرده ام
برو نزد مالک دوزخ تا بتو بنماید شقی تر از خود را پس من نزد مالک رفتم و پیغام خدا رسا
نیدم پس مالک مرا بسوی دوزخ آورد و طبق اعلی را برداشت آتش سیاهی بیرون آمد که
گمان کردم که مرا و مالک را خواهد سوزاند مالک بانگ بر آتش زد که خاموش شو خاموش
شد و ساکن گردید پس بطبق دوم رسیدیم نیز آتشی بیرون آمد از آتش اول شدیدتر آن
نیز بامر مالک خاموش شد پس بطبقه هفتم رسیدیم آتشی پیدا شد که گمان کردم که جمیع خلق
را سوزاند بحدیکه ترس من بسته چشمهای خود گذاشتم پس بامر مالک ساکن شد پس دو نفر
دیدم که در گردن ایشان زنجیرهای آتشین بود و سرنگون معلق شده در آتش و در بالای
سر ایشان قومی بودند که گرزهای آتشین بر سر آنها میزدند گفتم ای مالک این دو نفر کیستند
گفت بر ساق عرش چه خوانده گفتم که نوشته است لا اله الا الله محمد رسول الله ایدته و
نصرته بعلی گفت مالک که این دو نفر با او مکر کردند دشمنان محمد و علی و آل او هستند
حکایت ۲۹ نیز در بحار از علی ابن محمد الصوفی روایت کرده که ملاقات کردم ابلیس را و

باو گفت که کیستی تو گفت که من از اولاد آدمم ابلیس گفت لا اله الا الله تو از آن قومی که
گمان میکنند که خدا را دوست میدارند و مع ذلک نافرمانی او مینمایند و شیطان را
دشمن میدارند و مع ذلک اطاعتش میکنند پس صوفی گفت که تو کیستی گفت منم صاحب اسم
کبیر و طبل عظیم و شروع کرد ببیان نمودن فسادها که در دنیا کرده بود تا آنکه گفت منم
ابو مره ابلیس لعین صوفی گفت بحق خدا که دلالت نما مرا بعملی که بآن مقرب درگاه شوم گفت
که قناعت کن در دنیا بعفاف و کفاف و استعانت بجوی در امر آخرت خود بدوستی علی
ابن ابیطالب فانی عبدت الله فی سبع سمواته و عصیته فی سبع ارضیه فلا وجدت ملکا
مقربا و لا نبیا مرسلا الا و هو یتقرب بحبه پس از نظر من غایب شد و من خدمت امام محمد
حکایت ۱۲ باقر علیه السلام رسیدم و این خبر را گفتم فرمود آمن الملعون بلسانه و کفر بقلبه یعنی ابلیس بزبان
ایمان آورد که کلمه توحید گفت و امر محبت علی نمود ولیکن بدل کافر شد که نافرمانی خدا را
کرد **حکایت ۱۲** روزی فرعون خوشه انگوری بدست داشت میخورد ناگاه
شیطان نصف روبه روی داخل مجلس شد فرعون گفت آیا کسی هست که این خوشه انگور را
حکایت ۱۳ مروارید کند شیطان گفت بلی من پس اسمی از اسماء الله را خواند و آن خوشه مروارید شد
فرعون تعجب کرد و گفت عجب استادی بوده ابلیس گفت از این عجیبتر آنکه مرا با این کمال و استادی
مردم بندگی قبول ندارند و تو را با این خریت و بی کمالی بخدائی قبول دارند این بگفت و غایب شد
حکایت ۱۳ در جمله از کتب معتبره است که از رسول خدا صلعم از حال ذوالکفل سوال شد
فرمود که ذوالکفل مردی بود از اهل حضرموت و اسم او عویدبن ادیم بود و او جوانی بود
که بسیار حلیم و بردبار بود و بامر قضاوت مشغول بود وقتی ابلیس باتباع خود گفت که کیست که
ذوالکفل را فریب دهد شیطانی که نامش ابیض بود برخواست و گفت که من میروم و او را فریب
میدهم ابلیس گفت برو شاید که او را بغضب آوری پس چون آنحضرت از امر قضاوت فارغ
شد و بجهت استراحت بخواب رفت ابیض آمد و فریاد کرد و گفت که من مظلومم حضرت بیدار
شد و فرمود برو بآنکس که ظالم تو است حاضر کن گفت نمیاید حضرت انگشتری خود باو داد
و فرمود که برو و صاحب خود را بیاور پس چون آنحضرت بخواب رفت ابیض آمد و فریاد کرد که من

مظلوم و ظالم را از اعتنائی بانگشتری تو بکرد و بیامد حاجب گفت ای امیر وای بر تو ذو الکفل دیشب
نخوابیده است و در روز هم نخوابیده است بگذار قدری بخوابد گفت که من مظلوم و نمیگذارند
که بخوابد پس حاجب بخدمت حضرت رسید و باین مطالب اعلامش کرد حضرت کاغذی نوشت و
مهر کرد که برود و بخصم خود بدهد پس رفت و چون روز دیگر شد و حضرت بخواب رفت ابلیس
آمد و فریاد کرد خصم من اعتنائی بنوشته تو نکرد پس حضرت برخواست و دست او را گرفت و آن
روز بسیار گرمی بود که اگر قطعه گوشتی در آفتاب میگذاشتند پخته میشد و فرمود
که بیا برویم پیش خصم تو پس ابلیس چون دید مأیوس شد که آنحضرت غضب کند پس دست
خود را از دست حضرت کشید و غایب شد **حکایت ۳۳** از حضرت صادق علیه السلام مرویست
که چون این آیه نازل شد ابلیس جبل ثور که در مکه است بالا رفت و با علی صوت خود فریاد کشید
و عفریتهای خود را حاضر ساخت گفتند که ای سید و مولای ما برای چه ما را خواندی گفت که
این آیه نازل شده است والذین اذا فعلوا فاحشة او ظلموا انفسهم الخ کیست که چاره کند این آیه را
عفریتی برخواست که من چاره میکنم گفت که تو مرد این کار نیستی دیگری برخواست و آنهم رد شد
دیگری برخواست و او هم نشایست تا آنکه وسواس خناس برخواست ابلیس گفت که بچه طریق
چاره میکنی گفت که بوعده و آرزوها ایشانرا بمعصیت میاندازم و بعد توبه را فراموش ایشان میکنم
ابلیس گفت که تو موکل این کاری تا روز قیامت **حکایت ۳۴** در بعضی از کتب عامه
و خاصه از رسول خدا صلعم روایت شده که فرمود دشمن خدا ابلیس بخدمت پیغمبران خدا میرسید
از زمان آدم تا زمان عیسی ع و لیکن با هیچکدام ننشست و حضرت یحیی ع آمد و شد میکرد و انس
داشت و بدرستیکه روزی بخدمت یحیی ع آمد و چون خواست برود حضرت با او فرمود که ای
ابا مره که کنیه ابلیس است و اسمش حارث است و خدا او را ابلیس نامید برای آنکه از رحمت حق
محروم شده بود ای ابا مره من از تو سؤالی دارم و حاجتی میخواهم دوست دارم که مرا رد نکنی
عرض کرد هر سؤالی دارید بفرمائید که رد نمیکنم فرمود که میخواهم بر من ظاهر شوی بهمان صورتی
که داری و بهمان دامهائیکه مردم را صید میکنی عرض کرد که از من چیز بزرگی خواهش کردی
ولیکن تو در نزد من عزیزی از آنی که حاجت تو را برنیاورم ولیکن میخواهم چون صورت خود را

تو تنها با هم خلوت باشید و کسی دیگر با تو نباشد پس وعده کرد که فردا چاشتگاه بهمان هیئت اصلیه
خود بخدمت حضرت بیاید پس چون روز دیگر شد در همان ساعت که وعده کرده بود از سوراخ منزل آن
حضرت ظاهر شد و زشت ترین صورتها داشت مانند بدترین خوکها و صورتش چون صورت بوزینه و چشمها
و دهانش از جهت درازی صورتش بود و دندانهایش یک پارچه استخوان بود و نه ریش داشت و نه زنخ و چهار
دست داشت دو در بازوهای او بود و دو در طرف ولی پاهایش در موضع انگشتهای پایش و انگشتهای
پایش در جای پای او بود و او را خرطومی بود مانند خرطوم مرغ و چشمهایش اعمش بود و پایش اعوج
و کج و او را بالی بود و بر بدن او منقشی بود که بر روی آن کمر بسته بود و کوزه‌های کوچکی چند از کمربند
او آویخته بود و بر اطراف منقش او رشته‌های بود از رنگهای مختلف از سفید و سرخ و سیاه و
زرد و سبز و در دستش زنگ بزرگی بود و بر سرش کلاهخودی بود که بر بالای آن آهن درازی بود
پس حضرت یحیی ع فرمود که ای ابلیس این کمربند چیست گفت که این مجوسیت است که من قرار داده‌ام
فرمود که این کوزه‌ها چیست گفت در اینها خواهشهای زنان است و این رشته‌ها دامهای من است
پس اول چیزی که با ضعیف میکنم دل مومن از زنان است پس اگر بطاعت خدا متوسل شده راه او را از جانب
مال حرام فریب میدهم پس اگر بر طاعت و زهد معتصم شد او را از راه شراب مست کنم و فریب
میدهم فرمود که این رنگهای مختلف چیست که در رشته‌های منقش تست گفت که اینها رنگهای
جامه‌های زنان است که میپوشند و بان مردها را میفریبم فرمود که این زنگ چیست که در دست تست
گفت که این مجمع لذت سازها است از طنبور و بربط و دف و غنا و بدرستیکه جماعتی که بهم می‌نشینند
برای شرب و در نزد ایشان است بعضی از این سازها پس چندان لذت نمیبرند پس من این زنگ را حرکت
میدهم و صدای زنگ من در میان سازهای ایشان میافتد پس بطرب میآیند و دست بهم میزنند و میرقصند
حضرت فرمود که چرا صورت تو باین زشتی شده است عرض کرد که یا نبی الله من صورت ملائکه
بودم و از همه ایشان خوشروتر بودم و تا چهارصد سال که بعد سجده میکردم پس چون نافرمانی کردم
و پدرت آدم را سجده نکردم خدا مرا باین صورت کرد فرمود که آیا هرکه صورت خود را باین هیئت
کسی از بنی آدم داده گفت بهترین خدا قسم که ندیده است این صورت مرا احدی بغیر تو حضرت فرمود
که من از تو سؤال دیگر دارم یکی عام و دیگری خاص اما سؤال عام مرا این است که چه چیز را تو بیشتر دوست

داری

داری و هر چیز تو را امید وار نمیکند و پشت تو را محکم میکرداند و چشم تو را روشن نمیسازد دنیا
و دل تو را خوشحال نمیکند عرض کرد بسیار شنیدم کلام فاطمه را کسی نیکو نمیکوید پس مردم خود را حفظ
کنند و چه باید از ضایع شود فرمود که خداوند عالم شان تو را در کتابهای آسمانی بیان فرموده
است که بنده تو را برای انبیا بیان نموده است پس از تو اختیار کرده است انبیا و اما اکرام آن
پس همه بد سنت تو اند و متابعت تو میکنند عرض کرد که تو و چشمان من زیان نرسانند که با ایشان امید
بسیار دارم و ایشان نشانه محکم دارند زیرا که اینها دائم مینشینند و اگر این سلسله نمیبودند من هیچ
آدمی را نمیتوانستم که گمراه کنم اگر چه از همه مردمان ضعیف تر باشد به واسطه ایشان من مردم را
به هلاکت ها میانداختم و به واسطه ایشان من بر خلاف طبع میبایم و احتیاط من خوب دانسته هستند
برای من چون عابدان و زاهدان بر من غالب میشوند لشکر خود را بسوی ایشان میفرستم و بر من غالب
میشوند و لشکر من فرار مینمایند و منهزم میکردیم و بسیار غمناک میشوم و دست من از همه جا کوتاه
میکردد در بادنها ما فم عظیم در مینشیند و اندوه من بر طرف میکردد و چشم من روشن
میشود و استخوان پشتم محکم میشود و اگر این طایفه از نسل حضرت آدم نمیبودند هر آینه برای
احترامی که دعوت دادند آنها را سجده میکردم پس ایشان رخامهای من و آنان رخا تو منها
منته و منزل ایشان بر کرده نمیشود هیچ زن از من خواهش نمیکند مگر آنکه عوض آنکه از پای خود
برای جاه ... از ... و لا ... نظری و معصیتی و سندی ... حضرت فرمود
که اکرام کردن مردم چه منفعت ... برای تو دارد عرض کرد که خداوند عالم خلایق فرمود سرو روانند
و حلال و حرام را پس مرا مخیر فرمود در اختیار هر چه میخواهم من سرور حرام و فحش و منکرها را اختیار
کردم و مخیر کرد حضرت آدم را پس اختیار کرد حضرت و اندوه و عبادت و حلال را پس اینها خواهش من
و اینها خواهش آدم است و اینها مال و متاع و مایه من است اینها مال و متاع و مایه حضرت آدم
است و چیزی هر کسی مایه عقل او است زیرا که میل و خواهش انکس به چیزی خوش میباشد و آنچه هر
کس خواهش دارد مایه زندگی او است و چون مایه زندگی کسی تمام شود هلاک میشود پس آنچه
مرا تو یاد کردم مایه حیات من است که اگر از من سلب شود هلاک میشوم پس چون مایه حیات خود را
دیدم که دیگری از من سلب میکند و من که تشنه ممانم تا آن را بکیرم ناتوان بدن من باشد زیرا که

هرکس را بخواند بظالم خود را مشهور نماید حضرت نوح فرمود چه ظلم و ستمی میکنند بتو آنکس که مرتکب
حرام و غش و امثال آن میشود عرض کرد که چون خواهشهای مرا سلب میکنند و حرام را که بهرهٔ من
است طمع مینماید پس حق مرا گرفته است اگرچه پس هرکس که به حلال و آنچه بهرهٔ آدم بوده است طمع
نمیکنم پس چرا باید در بهرهٔ من طمع کند حضرت نوح فرمود که تو باید خوشحال شوی از آنکه کسی مرتکب
این بدیها شود و محزون شوی در ترک آنها عرض کرد که من از آنها و هنالک غمگین میشوم که این امور را
مرتکب میشود بلکه از آن محزون میشوم که مبادا درست مرتکب نشود و چون مرتکب شد توبه
نماید پس من باز دزدی خود ترسیم و این جمله چیزی است که براهل حقه ذکر نکرده ام از آن زنان
که خلوت شده ام و اگر نیاید بدم برای تو فضل و کرامتی تو را خبر نمیکردم حضرت یحیی فرمود که اما
سؤال دوم مرا شنیدی آیا هرگز بر من دست یافتی عرض کرد که نه ولیکن در تو خصلتی در تو میباشد
که مرا خوش میآید و بسبب آن در نزد من خوشحالی چون این را شنید انگشت بر کند و اعضای
تو سنگین میشود و بیهوش شدی چون بهوش آمد فرمود که آن خصلت چه چیز است گفت که تو مردی هستی
اکول و چون غذا میخوری سیر غذا میخوری ابر دو میباشی از بعضی از سنن و شبهای کسالت بهم میرسد
فرمود دیگر خصلتی دیگر هست که خوش آید گفت نه حضرت فرمود که من عهد کردم با خدای
خود که تا در دنیا هستم هرگز غذای سیر نخورم ابلیس چون این شنید غضبناک شد و
کرد و گفت ای یحیی مرا فریب دادی و پشت مرا شکستی و من نیز عهد کردم که هرگز دیگر فرزند آدم را
نصیحت نکنم پس ابلیس بیرون آمد در حالتیکه حرم داشت و غضب کرده بود اما چون حضرت
موسی بن عمران با خداوند عالم مناجات میکرد ابلیس نزد پیش او شد ملکی بابلیس گفت
که چه امید داری ازین پیغمبر درین حال که با خدا مناجات میکند گفت که امید دارم از او آنچه را که از
پدرش آدم داشتم یعنی امید دارم که او را فریب دهم حکایت جابر ابن عبدالله انصاری
روایت کرده که در خدمت رسول خدا صلعم بودم مردی را دیدم که گاه در رکوع و گاهی در سجود بود
و گاهی تضرع و مناجات میکرد عرض کردیم که یا رسول الله چه نیکو میکند نماز این مرد حضرت
فرمود که این همان کسی است که پدر شما را از بهشت بیرون کرد پس علی ع نزد او شد و او را
چنان حرکت داد که دندانهای راست او داخل دندانهای چپ او شد و دندانهای چپش داخل

دندانهای راستش

شد و فرمود که هر اینه میکشم تو را گفت که تو قادر نیستی بر کشتن من زیرا که خدا مرا مهلت داده
است تا وقت معلوم تا میخواهی مرا بکشی و حال آنکه دشمن ندارد احدی تو را مگر آنکه پیشی گرفته
نطفه من بر رحم مادر او پیش از رسیدن نطفه پدرش و هر اینه شریکم من در مال و اولاد
دشمنان تو **حکایت ۲۲** از رسول خدا صلعم روایت شده که از هنگام که باسمان رفته شدم جبرئیل
امین مرا بر کتف راست خود سوار کرد پس نظر کردم در زمین بقعه سرخی را دیدم که رنگش از
زعفران بهتر و بویش از مشک خوشتر بود و در آن بقعه پیر مردی نشسته بود که بر سر او برنسی
بود گفتم که ای جبرئیل این چه بقعه است گفت که این بقعه شیعیان تو و شیعیان وصی تو
علی است پرسیدم که این شیخ کیست گفت که ابلیس است گفتم که در اینجا چه میکند و چه از
شیعیان میخواهد گفت که میخواهد ایشان را از ولایت علی ع باز دارد و ایشان را بفسق
و فجور بخواند گفتم ای جبرئیل مرا بسوی این بقعه فرود آور پس مرا فرود آورد زودتر از برق خاطف
پس گفتم یا ابلیس قم یا ملعون برخیز از اینجا ای رانده شده دریغا در رکاه احمد بت ای
کشنده یار لعنت پس شریک شو دشمنان شیعیان را در مال و اولاد و زنان ایشان بدرستیکه
شیعیان من و شیعیان علی را تو بر ایشان سلطنتی نداری و از اینجا است که از رفتن تو نامیده
شد **حکایت ۲۳** وقتی فرعون از شیطان پرسید که آیا کسی هست که از من و از تو بدتر
باشد گفت بلی گفت کیست گفت شخص حسود و تمام این حکایت در باب حاسدان خواهد آمد
حکایت ۲۴ از وقتیکه از حضرت عیسی ع سی سال گذشت وقتی آنحضرت در عقبه بیت
المقدس که آن را عقبه افیق مینامیدند نشسته بود که شیطان نزد وی آمد و عرض کرد
که یا عیسی تو آن خدائی که بی پدر متکون شدی فرمود بلکه عظمت خدائی است که مرا بی پدر خلق
کرد ابلیس گفت که یا عیسی تو آن خدائی هستی که در گهواره در حال طفولیت سخن گفتی فرمود
عظمت خدائی است که مرا گویا کرد در آن حالت گفت تو آن خدائی هستی که مریضها را شفا دادی
فرمود که بلکه عظمت خدائی است که باذن او شفا میدهم مریضها را و اگر بخواهد مرا نیز مریض
میکند شیطان گفت که آنکسی هستی که از بزرگی ربوبیت خود با زدن پا بر روی آب راه میروی و غرق
نمیشوی فرمود نه بلکه عظمت آن کسی است که دریا را ذلیل من میکند

و اگر بخواهد مرا غرق میسازد گفت که تو انکسی هستی که از عظمت تو بیند تو درزی بیابد که همه
اسمانها و زمینها در زیر پای تو باشد و تو بالای همه انها باشی امور و قسمت روزی میان ایشان چون
عیسی این سخن بشنید بزرگ شمرد این سخن را فرمود سبحان الله ملاء السموات و الارض و مداد کلماته
و زنة عرشه و رضی نفسه چون ابلیس این کلمات بشنید فرار کرد و ندانست که بکجا میرود تا انکه
در لجه خضر افتاد پس زنی از جن بیرون امد که راه میرفت در کنار دریا ابلیس را دید که بر روی سنگ
سخت خدا را سجده میکند و اشک از چشمها بر رخسارش جاری است پس ایستاد و از روی تعجب
باو نظر میکرد پس گفت وای بر تو چه امید داری بطول دادن سجده خود گفت کای دختر صالحه دختر
مرد صالح امید دارم که چون خدا قسم خود را راست نماید و مرا داخل اتش جهنم کند مرا برحمت خود از اتش
بیرون اورد حکایت ۳۹ زنی از جن که نامش عفرا بود خدمت رسول الله رسید و اسلام اورد
و هر یکچند یک دفعه خدمت انحضرت میامد و از مسائل دین سؤال میکرد چهل روز دیگر نیامد و چون امد
از وی پرسید که کجا بودی گفت خواهری داشتم بدیدن او رفته بودم فرمود از عجایب چه دیدی
گفت که در دریای محیط در کنار او بر روی سنگ سبزی مردی را دیدم نشسته و دو دست
خود بسوی اسمان بلند کرده میگوید اللهم انی اسئلک بحق محمد و علی و فاطمة و الحسن و الحسین
الا ما غفرت لی گفتم که تو کیستی گفت که من ابلیسم گفتم که از کجا این دعا را شناختی گفت که
من سالها در زمین عبادت کردم و سالهای بسیار در اسمانها و دیدم در اسمان هیچ استونی
را مگر انکه بر او نوشته بود لا اله الا الله محمد رسول الله علی امیر المؤمنین ولی الله شده به
حکایت چهل در جمله از کتب مرویست که در بنی اسرائیل عابدی بود که هرچند ابلیس خواست
او را فریب دهد نتوانست تا انکه صیحه کشید که همه لشکر او جمع شدند و گفتند ای سید ما چه
رو داده است تو را گفت این عابد مرا عاجز کرده است کیست که برود و او را فریب دهد یکی بر
خواست و گفت که انا الکه من او را فریب دهم گفت از چه راهی گفت از راه زنان گفت برو که
نه نشاید که تو مرد او نیستی دیگری برخواست و گفت که من میروم گفت از چه راهی گفت از جهة زنا
گفت نشاید که تو مرد او نیستی سیمی برخواست و گفت که من از راه عبادت او را فریب میدهم
گفت برو که تو مرد اوئی پس چون شب تاریک شد از شیطان بصورت یکی از عابدان بدر معبد

از عابد آمد و گفت که من میهمان توام مرا منزلی ده او را اذن داد و در آن شب تا صبح عبادت میکرد
و روز نیز پیوسته عبادت میکرد نمیخوابید و نه میآشامید و نه استراحت میکرد ولکن عابد
گاهی خسته میشد و آن ابلیس خسته نمیشد پس عابد با او گفت ای بنده خدا من مثل تو عابدی
ندیده ام آیا تو چه کرده که چنین عبادتی میکنی و هرگز خسته نمیشوی گفت سبب آنستکه تو هرگز
مرتکب گناهی نشدهٔ پس عبادت تو ضعیف شده است و اما من پیش گناهی کرده ام که هر وقت
بیاد آن میافتم بر عبادت توانا میشوم گفت چه کردهٔ گفت زنا کرده ام گفت من که کسی را نمیشناسم
و درهم و دیناری ندارم گفت که این چهار درهم را بگیر و داخل شهر شو و بخانه فلانه زانیه داخل
شو یک درهم بده گوشت بگیر و یک درهم شراب و یک درهم بوی خوش و یک درهم برای خود آن
باشد تا حاجت تو را برآورد پس عابد از صومعه فرود شد و چون بای خانه آن فاحشه شد مردم
گمان میکردند که شاید خواسته باشد او را توبه بدهد چون بدر خانه اش رسید او را آواز
کرد که ای فلانه ای فلانه پس آن زن بیرون آمد گفت چه کار داری گفت که این چهار درهم را بگیر
طعام و شراب و طیبی مهیا کن تا با تو زنا کنم پس آن زن رفت و قطعه از گوشت خرمهره را
حاضر کرد و گفت که این طعام تو و قدری نان ... آورد و گفت که این شراب تو است گفت که مرا
حاجتی بطعام و شراب نیست خود را مهیا کن آن زن رفت و خود را بنجاست مخلوط ساخت و
حاضر شد چون بوی او را شنید گفت که مرا بتو حاجتی نیست و بروایتی آنستکه چون آن عابد را دید
دانستکه این مرد از اهل فجور نیست و از وی صورت حال پرسید عابد بیان کرد گفت برو که
این شیطان است معصیت نکردن آسانتر است از آنکه معصیت کنی و توبه نمائی زیرا که شاید توبه
قبول نشود پس عابد بصومعه آمد کسی ... آمد و از اتفاق آن شب آن زن وفات کرد و بر در
خانه او نوشته شد که ان الله قد غفر لهذه الزانیة البغیة لفلان العابد و در روایتی دیگر است که
احضروا الفلانة فانها من اهل الجنة مردم در امر او متحیر شدند او را دفن نکردند تا آنکه وحی شد
بموسی بن عمران که بر جنازهٔ فلانه حاضر شو و نماز کن و امر کن مردم را که بر او نماز کنند که من آمرزیدم
این زن را و او را از اهل بهشت کردم و بهشت را برای او واجب کردم برای آنکه باز داشت بندهٔ مرا
از معصیت حکایت ۱۴ در تفسیر امام حسن عسکری علیه السلام از موسی بن ... روایت کرده است که

فرمود ای امت محمد یاد کنید در شدائد امور و نوائب روزگار محمد و آل محمد را تا آنکه خدا یاری
دهد بملائکه شما ها را بر شیاطین که قصد میکنند شما ها را زیرا که با هر یک از شما ها ملکی
است از طرف راست که حسنات او را مینویسد و ملکیست از جانب چپ که سیئات مینویسد
و با هر یک از شما ها دو شیطان است از جانب ابلیس که او را اگراه میکنند پس چون در دل او وسوسه
کنند یاد خدا میکند و میگوید که لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم و صلی الله علی محمد و آله الطیبین
اند و شیطان فرار میکنند و نزد ابلیس میایند و شکایت مینمایند و میگویند که این مرد ما را
عاجز کرده مددی بما بده پس هزار شیطان را امداد او میفرستد و چون قصد او میکنند یاد خدا
میکند و صلوات بر محمد و آل او میفرستد پس شیاطین فرار میکنند و نزد ابلیس میایند و میگویند
که با این خود تنها بالشکر بیائی و بر او غالب شوی پس میاید ابلیس با همه لشکر خود پس میفرماید خدا
بملائکه که ای ملائکه من اینک شیطان با لشکر خود قصد بنده مؤمن مرا کرده است بر سر او
و مقاتله نمائید پس میایند در برابر هر شیطانی صد هزار ملک و حال آنکه ایشان را اسبها
از آتش اند و بدستهای ایشان شمشیرها است از آتش و نیزها است از آتش و کمانها و چاقوها
و سلاحها است از آتش پس شیاطین را جراحت میزنند و میکشند و ابلیس را اسیر مینمایند و آن
سلاحهای آتش را بر او میگذارند پس ابلیس میگوید ای پروردگار من مرا وعده دادی که تا وقت
معلوم زنده باشم پس خدا میفرماید بملائکه که من وعده کرده ام که او را نمیرانم و وعده نداده ام
با او که او را عذاب نکنم و الم با او نرسانم بزنید او را بسلاحهای خودتان زیرا که نمیمیرانم او را پس
میزنند ملائکه سلاحهای خود را با او و جراحت بسیار با و میزنند پس رها میشود و آن جراحتها خوب
نمیشود مگر بشنیدن آوازهای مشرکان پس اگر این مؤمن در طاعت خود باقی باشد و یاد خدا کند
و صلوات بر محمد و آل او بفرستد این جراحتها بر ابلیس باقی میماند و اگر از طریقه طاعت برگردد
جراحات ابلیس خوب میشود پس قوت میگیرد تا آنکه او را لجام میکند و زین بر او میزند و بر او
سوار میشود پس فرود میاید و شیطان دیگری بر او سوار میشود تا همه شیاطین بر او سوار
میشوند و ابلیس باصحاب خود میگوید که آیا فراموش کرده اید که چه بما رسید از این بنده این
رسول خدا فرمود اگر میخواهید که اندوه ابلیس و جراحات او باقی و دائم باشد باقی بمانید بر

طاعت خداوند و ذکر او و صلوات بر محمد و آل محمد و الا اسیر شیطان خواهید شد که بر پشت
و گردن شما ها سوار میشود **حکایت ۱۳** در روضه کافی از جابر از امام محمد باقر ع روایت شده (حکایت سیزدهم)
که چون روز غدیر پیغمبر خدا دست علی را گرفت و ولایت او را بر مردم ظاهر کرد ابلیس لعین
چنان صیحه کشید که همه لشکر او که در صحرا و دریا بودند حاضر شدند و گفتند که ای سید
و مولای ما چه بتو رو داده است که هرگز این صیحه با وحشت را از تو نشنیده بودیم
گفت که این پیغمبر کاری امروز کرد که اگر بانجام برسد هرگز بنده از بندگان خدا معصیت کرده نخواهد
شد گفتند که ای سید ما تو آدم را فریب دادی چه غم داری پس چون منافقان گفتند که پیغمبر این
سخن را که در حق علی گفت از روی هوای نفس بود ابلیس دید که هیچگونه چشمهایش دو دو میزند
مانند دیوانگان ابلیس از روی طرب صیحه کشید پس همه دوستان او جمع شدند پس گفت آیا
ندانستید که من آدم را فریب دادم گفتند چرا دانستیم گفت که آدم عهد را شکست و اما کافر نشد
و این جماعت عهد را شکستند و بپیغمبر خود کافر شدند پس چون پیغمبر ص وفات کرد مردم ابا
بکر را بخلافت نصب کردند ابلیس تاج سلطنت بر سر گرفت و منبری نصب نمود و علم خود بر افراشت
و سواران و پیادگان لشکر خود را جمع کرد و بایشان گفت که برقصید و طرب کنید که دیگر خدا (حکایت چهاردهم)
اطاعت کرده نمیشود تا وقتیکه قائم آل محمد ص ظاهر شود **حکایت ۱۴** نیز در این کتاب از سلیم
ابن قیس هلالی روایت شده که گفت از سلمان فارسی شنیدم که میگفت چون پیغمبر ص وفات کرد
و کردند مردم آنچه کردند در غصب خلافت من نزد حضرت علی ع رسیدم در حالتیکه پیغمبر را غسل میداد
پس خبر کردم او را بآنچه کرده بودند در بیعت با ابوبکر علی ع فرمود که ای سلمان آیا دانستی که
اول کسیکه با او بیعت کرد که بود عرض کردم نشناختم او را لکن پیرمردی را دیدم که بعصای خود
تکیه کرده بود و آثار سجده از پیشانی او ظاهر بود بالای منبر رفت در حالیکه گریه میکرد و میگفت
که حمد خدا را که نمیرانید مرا تا آنکه ترا در این مقام دیدم پس با ابوبکر بیعت کرد و از منبر فرود آمد
حضرت فرمود آیا شناختی که که بود عرض کردم نه فرمود که آن ابلیس بود زیرا که رسول خدا ص
خبر داده بمن که چون مرا بخلافت نصب کرد در روز غدیر ابلیس جنود خود را جمع کرد پس گفتند که
این امت مرحومه معصوم شدند زیرا که امام خود را شناختند پس ابلیس غمناک شد و خبر داد

مرا اکرام کرد که در سقیفه بنی ساعده بالای بکر بیعت کند ابلیس است در صورت پیر مردی
و چون روز [illegible] آمد گفت این پیر [illegible] رفت و بعد از آن شیاطین را جمع نموده و
با ایشان [illegible] آمد گفت که شما ما [illegible] کردید که مرا ایشان [illegible] بیعت دیدید که با [illegible]
کرم کرد امر خدا و رسول را [illegible] کردند حکایت یکی از صوفیه گفته است که من
شیطان را دیدم و با او در علم تصوف مباحثه کردم او داد [illegible]
حکایت از بعضی صوفیه پرسیدند که خدا را دوست [illegible] گفت دوست میدارم که
گفتند که شیطان را دشمن [illegible] گفت که از محبت [illegible] عداوت
شیطان را ندارم حکایت از یکی از صوفیه نقل شده که گفت دل با یاد [illegible] خدا
خالی باشد [illegible] محبت رسول الله که [illegible] است و بغض شیطان که دشمن
خدا است در دل ما است حکایت یکی از صوفیه گفته است که از کشیدن
بار لعنت [illegible] ابلیس [illegible] کمال [illegible]
کرا شد حکایت یکی از صوفیه گفته است که دو جوانمرد در جهان بوده است
یکی احمد که [illegible] ابلیس که [illegible] شد حکایت
از کتاب تحفه المسند نقل شده است که خداوند در [illegible] ماده [illegible]
و دم شیر ماری بود [illegible] جفت شدند [illegible] متولد شد
پس [illegible] هزار سال در [illegible] سجده کرد تا روی زمین آمد و در هر طبقه از طبقات
زمین هزار سال خدا را عبادت کرد پس [illegible] روی زمین [illegible] هزار سال عبادت کرد پس
نماند از شرق و غرب و جنوب و شمال مکانی مگر آنکه در آن عبادت خدا کرد [illegible] ملائکه
[illegible] و از کتاب نظام التواریخ نقل شده که ابلیس [illegible] زمین
هفتصد هزار سال عبادت کرد و اسم [illegible] حارث بود [illegible]
اعظم [illegible] هزار سال خدا را [illegible]
[illegible]
و [illegible] هزار سال [illegible] خدا را عبادت کرد [illegible]

[illegible]

در حکایات متعلقه بابلیس

ملائکهٔ آسمان دوم او را از خدا خواستند و او باسمان دوم پرواز کرد و در آنجا نیز هزار سال
عبادت کرد و اسمش زاهد شد و همچنین هر آسمانی آمد و هزار سال عبادت کرد پس در آسمان
سیّم نامش صالح شد و در آسمان چهارم خاشع و در پنجم ولی و در ششم عزازیل و در هفتم چون نهید
او هزار سال سر از سجده برداشت عرض کرد الهی مرا بلوح واقف گردان چون در لوح نظر کرد دانست
که رانده درگاه خواهد شد و شد آنچه شد اوّل تو چنان بدی که کس چون تو نبود آخر تو چنان
شدی که کس چون تو مباد **حکایت ۵۰** وقتی شیطان عرض کرد که الهی بندگان تو ترا
دوست میدارند و نافرمانی تو میکنند و مرا دشمن دارند و اطاعت مرا مینمایند خطاب رسید که
ای ابلیس بواسطه همان دوستی که بمن دارند و دشمنی که بتو دارند از نافرمانیهای ایشان در خواهم
گذشت **حکایت ۵۱** واعظی بر منبر وعظ میکرد شخصی از وی پرسید که ای مولانا
زن ابلیس چه اسم دارد واعظ گفت که اسم زن ابلیس را نابینده بشنو گفت برخیز نزدیک من آی تا بتو
آهسته بگویم آن شخص برخاست و نزدیک واعظ آمد سر در گوش او گذاشت و گفت که ای فرشتا
من چه میدانم که زن ابلیس چه نام دارد مگر هنگام عقد او حاضر بودم دیگر مطلبی نیست که بی
آن شخص برگشت و نشست از وی پرسیدند که چه گفت گفت نمیخواهد بفهمد خودش برود در گوش
او خواهد گفت چنانکه در گوش من گفت **حکایت ۵۲** عارفی شیطان را ملاقات کرد از وی
پرسید که چرا آدم را سجده نکردی گفت برای آنکه من از آتش نورانی بودم و او از خاک ظلمانی عادی
آمد که باو سجده کنم گفت ای ملعون تو زن فاحشه را با مرد فاسق جمع میکنی و قرمساقی را بهوده می
پسندی عار نمیاید که بآدم صفی سجده کنی عار میاید شیطان از این سخن خجل شد و پنهان
گشت **حکایت ۵۳** گفته اند که وقتی عمر از شیطان سوال کرد که چرا آدم را سجده نکردی
گفت برای آنکه میدانستم که تو از صلب او بیرون خواهی آمد **حکایت ۵۴** مروی
است که چون آیهٔ و رحمتی وسعت کل شئ نازل شد شیطان امیدوار گردید و گفت که من
نیز داخل کل شئ میباشم پس این کلمه نازل شد که فسأکتبها للذین یتقون شیطان مایوس
اورده ایم یهود و نصاری گفتند که ما تقوی داریم و زکوة میدهیم و بآیات پروردگار خود ایمان
پس این آیه نازل شد که الذین یتبعون الرسول النبی الامی الذی یجدونه مکتوبا عندهم فی التوریة

والانجیل

حکایت ۵۵ والا یجعل الخ پس ایشان خارج شدند حکایت ۵۵ شیعی میگوید که وقتی نشسته بودم
که ناگاه مردی رسید و با او چیزی بود چشم را بر بستن کذا است پس نزد من آمد و گفت که تو شیعی گفتم بلی
حکایت ۵۶ گفت خبر ده مرا که ابا ابلیس زن دارد گفتم که آن ملعون را ما شاهد نبودیم در آن مجلس عقد
نبودم پس از این بیا من آمد که اتخذونه و ذریته اولیاء من دانستم که ذریه بی زوجه نمیشود
گفتم بلی زوجه دارد پس چشم خود را بر دوش گرفت و رفت حکایت ۵۶ چون شیطان رانده
درگاه شد خطاب باو شد که من خلق نمیفرمایم برای آدم یک ذریه مگر آنکه برای تو دو تا یک
خلق کنم پس مرغی را در طرف راست و ذکری و در طرف چپ او فرجی پس با خود نکاح میکند
حکایت ۵۷ و از وی روزی ده تخم بیرون میآورد که از هر تخمی هفتاد شیطان نر و ماده بیرون میآید و بروایتی
انشلکه سی تخم کذا است ده در شرق و ده در مغرب و ده در وسط زمین پس بیرون آمدند
هر یکی جنسی از شیاطین مثل غول و عفریت و جن و غیر ذلک حکایت ۵۷ وقتی یکی
حکایت ۵۸ از اهل ریاضت بدر مسجدی رسید شیطان را دید که ایستاده و پا را درون مسجد نمیگذارد
و بیرون میآورد باو گفت که ای ملعون اینجا چه میکنی گفت که در این مسجد عابدی نماز میکرد
و عالمی خوابیده است من قصد نماز این عابد کردم هیبت عالم منع میکند رد قال رسول الله ص
نوم العالم خیر من عبادة الجاهل حکایت ۵۸ سید نعمة الله جزایری در کتاب زهر
الربیع حکایت کرده که وقتی مرا با یکی از اهل سنت مباحثه اتفاق افتاد از من پرسید که
مذهب شیطان در اصول دین و فروع چیست زیرا که او از اهل علم بود گفتم در اصول مذهب اشعری
دارد و در فروع مذهب ابوحنیفه سنی عقیده ناراحت شد گفتم که خدا در قرآن خبر داده از او
اما در اصول آنجا که میفرماید از زبان او رب بما اغویتنی لاقعدن لهم صراطک المستقیم
حکایت ۵۹ اغوی را نسبت بخدا داده پس قائل بجبر بوده است اما در فروع در آنجا که میگوید خلقتنی
من نار و خلقته من طین پس عمل بقیاس کرده و فرزند او ابوحنیفه است که قیاس را او مطرح
اول بود و قیاس ابوحنیفه قیاس شیطان است حکایت ۵۹ از شیطان سوال شد
حکایت ۶۰ که چه گناهی است که چون فرزند آدم کرد برا او غالب میشوی گفت چون در غضب اند او را طاعت
نمودند بر او غالب میشوم حکایت ۶۰ حاکم مهر مؤمن صوفی در کتاب نصح المؤمنین

کردن

که در ردّ ملا محمّد طاهر قمی میگوید که بصحت پیوسته که در مجلس شریف عالم ربانی و مؤید سبحانی بندهٔ خاص رب جلیل مولانا خلیل در وجه تسمیهٔ قم مذکور میشد که در روایتی که جبرئیل سیّد کائنات را در حین مشاهدهٔ بلاد و بقاع احیا بهر موضعی میفرمود مکانی که الحال مشهور است بقم مشاهده کرد دید که شخصی بر بالای منبر متمکن و جمعی کثیر بران مجتمعند بعد از استفسار از کیفیت از جبرئیل عرض کرد که این مکان شیعیان و محبان با اخلاص شما خواهد بود و این شیطان است که بر منبر اضلال خلق میکند پس سیّد کائنات خطاب بشیطان فرمود که قم یا ملعون و باین سبب این بلد موسوم بقم گشت پس از ذکر این مراتب جناب عالم ربّانی فرمود که شیطان بالفعل نیز در این بقعه بر منبر است و اضلال مینماید که عبارت از حضرات پیشنماز و مفتی و قاضی قم باشد یعنی ملا طاهر مشار الیه پس حضّار مجلس عرض کردند که هرگاه او اضلال کند چرا جناب رفیع مرتبت شما او را منع نمیفرمایید در جواب فرمود که هرگاه از خطاب حضرت سیّد کائنات از منبر فرو نیامده باشد از گفتهٔ من کی خواهد برخاست و مخفی نماند که جناب آخوند ملا محمّد طاهر مشار الیه خود از اجلّه علماء و فقهاء قم بود و با مرحوم ملا محسن فیض و ملا محمد باقر سبزواری معاصر بودند و چون کتب بسیار نظماً ونثراً در ردّ صوفیّه نوشته وحکم بکفر ایشان بلکه گفته است که هر که ایشان را کافر نداند کافر است و همیشه در قلع و قمع ایشان میکوشید لهذا ایشان با او دشمنی داشته اند و در عوام او را بد میگفتند که ایشان طاهر را شیطان بخطاب الخناس الذی یوسوس فی صدور الناس من الجنة و الناس

در حکایات — باب دوم — زنان

در شمّه از حکایات متعلقه بزنان و عجوزان و اشاره بپارهٔ از مکر و حیله و بیوفائی ایشان اگرچه استقصای این امور و امثال آن در حیّز محال بلکه باید درختهای دنیا قلم شود و دریاها مداد گردد و همه مردم کاتب شوند شاید استقصای مراتب مکر و حیلهٔ این سلسلهٔ جاهله شود و آیهٔ کریمه ان کیدکن عظیم شاهد است بر بزرگی مکر ایشان واضح و کلام منسوب بعلی علیه السلام در بیوفائی ایشان بهاینست لاتج

دع ذکرهن فما لهن وفاء ریح الصبا و عهودهن سواء

باب دوم

زن و اژدها هر دو در خاک به   جهان پاک از این هر دو ناپاک به   و در این باب حکایات
بسیار و منحصر بشمار است ولکن در این کتاب اقتصار به صد و دو حکایت اگر چه قطره از
دریا و ذره از صحرا است **حکایت ۱** گفته اند که شاعر شعر مذکور را چون این شعر
بگفت زنی این خبر برای زن شاعر برد و چون شاعر بخانه آمد زن او چوب یا چماقی بدست
گرفته منتظر او بود بر او حمله کرد گفت چه کرده ام گفت چرا چنین شعری گفته و زنان را
هجو نموده گفت من که چنین نگفته ام بلکه گفته ام   زن و اژدها هر دو پیغمبرند
حکایت ۲ مردی بزنی گفت که روی خود را بمن نما تا ببینم که تو بهتری یا زن دیگر گفت
برو از شوهر من بپرس که هم مرا دیده است و هم زن تو را مکرر دیده است **حکایت ۳**
در کتاب زینة المجالس مسطور است که یکی از اهل سیاحت که همیشه تتبع مکر زنان مینمود
در این باب کتابی تالیف کرده بود که مسمی بود بحیل النساء و همیشه بمطالعه او مشغول بود
وقتی در سفری بخانه فرود آمد که صاحب خانه در آنجا نبود و لکن زنی داشت در غایت
لطافت و جمال و در مکر و کید سرآمد کمال مهمان بگوشه نشست و بمطالعه از کتاب مشغول
شد آن زن پرسید که این چه کتابیست که مطالعه مینمائی گفت که این کتاب مکر زنان است
آن زن تبسمی نمود و گفت که صاحب کتاب نتوانسته بود مکر زنان در حیز بیان نگنجد پس آن زن خواست
که با آن مرد مکری بکند با او از در ملاطفت و معاشقت بیرون آمد و مکالمه و کلمات شوق
انگیز آن بیچاره را فریب داد که یکباره دل از دست بیچاره رفت   دلبر شیرین من   برد دل و دین من
برد دل و دین من   دلبر شیرین من   که در این اثنا صدای پای شوهر او رسید آن بیچاره مضطرب
شد زن گفت الحال شوهر من و ترا خواهد کشت مهمان گفت که تو را بخدا قسم فکری برای من کن
گفت فورا داخل این صندوق شو و خاموش باش پس در صندوق شد و زن از آن قفل زد و باستقبال
شوهر شتافت و دست در گردن او نمود و او را نشانید و با او ملاعبت میکرد و شوخی مینمود
ناگاه گفت که امروز چه از لطائف بخانه ما آمده است و کتابی نوشته است در مکر زنان
و با این حالت من او را فریب داده ام و با او در آمیخته ام و چون زنی بلند بکار بشد آن بیچاره همه
این سخنان میشنود و قطع امید از حیات خود کرده و چون شوهر این سخنان شنید غیرتش مردی

بجوش آمد از روی خشم گفت که خدا لعنت کند تو را الحال در کجا است گفت در این صندوق است
و کلید را بدست شوهر داد و چون زن گرفت زن گفت که مرا یاد است و تو را فراموش و چون مرد با زن
جانانی بسته بود و مدتی بود میخواست که از زن میپرسید چون این بدید متغیرانه کلید را بدو داد و بینداخت
و از در خانه بیرون آمد چون زن سر صندوق را گشود و از آن خونخوار بیچاره بیرون آمد با او گفت که آیا
چنین مکر را در کتاب خود نوشته گفت که گفت در حاشیه آن تو بیرون دیگر توبه کردم که مکر زنان
نویسی **حکایت** نیز در این کتاب مسطور است که مردی بود بسیار غیور و زنی خواست
بسیار با جمال و هرگز نمیگذاشت که زن از خانه بیرون رود و چون آن مرد بیرون میرفت در را محکم
میبست و هیچکس را نمیگذاشت در راه میبندد زن گفت که چرا این قدر کار بر من تنگ میگیری اگر زن عصمت
نداشته باشد شوهر نتواند که چاره او را بکند مشهور است که اگر زن بخواهد عملی بکند آن
سوراخ در بیت خانه کار خود را میکند و اگر عصمت داشته باشد که این محافظت ثمره ندارد آن شوهر
التفاتی به سخن زن نکرد و امر را بر او سخت گرفت زن خواست که بهمه عای خود بهانه اقامه
نماید پیره زالی را که همسایه او بود و گاهی از شکافت دیوار با او هم دل میگفت روزی با وی گفت که
با فلان جوان بگو که من بر تو عاشقم و در عشق تو بیقرارم   دارم سر آنکه با تو در بازم جان   گر هست
سر تو نیست سر هجران   پیره زال چون این مقال با آن جوان با جمال رسانید جوان چون وانخش
این ذر را شنیده بود آتش عشق در دلش مشتعل شد و جواب داد که این مطلب هرگز با بودن شوهر تو
میسر نشود زن گفت که من تدبیری میکنم تا مواصلت روی دهد اگر طالب منی صندوقی درست کن
و بشوهر من بگو که صندوقی دارم میخواهم به نفایس و میخواهم بسفری روم و به هیچکس خاطر جمع
نیستم میخواهم که نزد تو بامانت بگذارم پس بخانه میروی و در آن صندوق روی و فرستادگی بغلام خود میگو
که صندوق را بخانه ما آورد با کلید آن جوان چنان کرد و چون غلام صندوق را بخانه آن مرد آورد زن
پیش آمد و گفت که این چه چیست مبادا در غیاب صاحبش بگوید که فلان و فلان چیز در این صندوق بوده است
و الحال نیست بهتر آن است که سر صندوق را بگشائی و ببینی که چه چیز در آن است غلام سر صندوق را
گشود در حالیکه از مطلب آگاه نبود پس جوان سر از صندوق بیرون کرد چشمش بر آن مرد افتاد مرغ
عقلش پرواز کرد و چون آن مرد نظرش بر آن جوان افتاد بر جای خود خشک گشت و خواست که او را

پرسید زن گفت که این عمل از من شده است و او تقصیری ندارد من هم اسم مطلب خود را بتو معلوم
سازم که اگر زن بدکار باشد شوهر نتواند او را نگاه دارد هیچ زن را نگاه نتوان داشت
و زندی در پناه نتوان داشت زانکه البلیر بلایا ایشان است زان سبب مکر کار ایشان است
حکایت ۵ زنی بود بسیار بدقدم هر شوهری میکرد بعد از چند روز وفات مینمود
تا آنکه هشت شوهر کرد و همه مردند و چون بشوهر نهم رسید بیمار شد زن گفت ای شوهر مهربان
بعد از خود مرا بکه میسپاری گفت بشوهر دهم **حکایت ۶** وقتی یکی از طراران که
قطع طریق مینمود و اموالیکه برای پادشاه میبردند میگرفت گرفتند و بردار کردند و یکی از
امرا را با جمعی پاسبانان قرار دادند که مبادا رفیقان او جسد او را از دار بگیرند و چون پادشاه
گفته بود که اگر جسد او را ببرند ترا بعوض او بدار خواهم زد لهذا آن امیر نهایت مواظبت
بحفظ او مینمود تا آنکه رفیقان او دزدیده جسد او را دزدیدند امیر فرار کرد و عبورش
بگورستان افتاد چراغی دید که بر سر قبری روشن است نزدیک شد زنی را دید در نهایت
حسن و جمال بر سر قبری نشسته ناله میکند گفت ای دلربای زیبا و ای در حسن و خوبی بیهمتا
سبب چیست که در این خاک غمناک نشسته و دست از عیش و عشرت شسته گفت شوهری
داشتم نهایت مهربان که بسیار مرا دوست میداشت و بجهته آسودگی من مادر و خواهر و
کسان خود را از خانه بیرون کرده بود و دیروز بنای خود را صرف من مینمود و با هم قرار داده
بودیم که هر کدام از ما زودتر بمیریم بر سر قبر دیگری معتکف شویم تا اجل برسد و اینک چند
روز است که شوهر من مرده است امیر گفت که این حرکت را فایده نیست و نشستن
تو در اینجا وجه اجری و ثوابی نباشد آن شوهر که مرد شاید شوهری بگیری و او نیز چنین
بلکه دوستی وفادار باشد اگر یک قطره کم شد از نیستو هزار از بجله سردار بیرون شد
چندان از این سخنان گفت تا آن زن را بخود مایل ساخت و هم در را بستند و چون ساعتی گذشت
امیر بهنگام دار رسید افتاد مهموم شد زن گفت مگر از این معامله پشیمانی گفت نه ولیکن
تفصیل من این است پس تفصیل دزد را حکایت کرد زن گفت علاج این کار را ساز اینسا
اینک شوهر من چند روزی بیش نیست که مرده است او را از قبر بیرون آور و بجای دزد بدار

دار زن اسپ و مواقر را شکافت و شوهر را بیرون آورد امیر گفت کران زن دید ریش فی الحال از زن ریش
آورد و ریش شوهر را دانه دانه کند پس باتفاق حبس شوهر را برداشته بدار زدند مدتی گذشت
١ اما این زن را کامیر بیمار شد زن شروع کرد دیگر با امیر همسایگان را حاضر ساخت و گفت ای یاران من یک التماس
دارم که بعد از وفات من سر از گور بیرون آورده ریش مرا از کند و مرا بحال خود واگذارد. حکایت ١٦
حکایت هفدهم در جزو دوم از کتاب ونیه المجالس است که مامون الرشید گفت که هیچکس مرا چنان فریب نداد
که پیره زنی که هزار دینار از ما ببرد و آنچنان بود که چون من از خراسان به بغداد آمدم عم ابراهیم
ابن محمد که دعوی خلافت میکرد پنهان شد هر چند او را طلب کردیم نیافتیم روزی زنی آمد
و گفت سخنی مهم دارم میخواهم که در خلوت باید با تو بگویم من مجلس را خلوت کردم آن زن گفت که اگر
عم تو ابراهیم را بنمایم چه چیز بخشی گفتم هزار دینار که هزار تومان باشد گفت هزار تومان را
بده به یکی از صاحبان خود و چون من ابراهیم را با تو نمودم این هزار دینار را بمن بدهد پس هزار دینار
بحاجب دادم و گفتم که بهمراه این زن برو و چون ابراهیم را بتو نشان داد این مبلغ را تسلیم او نما
حاجب گوید که آن زن مرا در کوچه های بغداد گردانید تا شام شد مرا بمسجدی آورد و گفت که پنها
شو و غلام خود را بگو که تا اسب را بمنزل برد پس مرا بخانه درآورد و صندوقی را بنجا دیدم مرا گفت
که در این صندوق درآ تا کسی ترا نبیند من بروم و او را بیاورم و بدست تو دهم زیرا که ابراهیم تا
کس نفرستد و تفحص ننماید که در خانه کسی نیست بمنزل کسی نمیرود و من در رفتن بصندوق
تأمل میکردم گفت اگر نمیروی من باز گردم و با امیر بگویم که بفرموده شما عمل نکرد پس ناچار در آن صندوق
درآمدم پیره زن سر آن صندوق را قفل زد و حمالی حاضر ساخت و آن صندوق را بر پشت وی نهاد و
برد و من نمیدانستم که بکجا میبرد بعد از ساعتی مرا بخانه درآورد پس سر صندوق را گشود خانه دیدم
خوش و خرم و مجلسی آراسته و ابراهیم را دیدم در مجلس نشسته دیدم من پیش رفتم و او را تعظیم
نمودم گفت بیا و بنشین نزد با من گفت که من از عهده خویش بیرون آمدم هزار تومان را بمن
بده من این مبلغ را تسلیم او کردم پس پیالهای پی در پی شراب بمن خورانیدند و چون مست شدم
مرا در همان صندوق کردند و در چهار سوی بغداد گذاشتند عسسان رسیدند و صندوق
دیدند سر بسته سر صندوق گشودند مرا دیدند مامون گفت که عسسان حاجب را پیش من آوردند

وصول

وصورت حال را من اوله الی آخره برای من نقل کرد و بهیچ جهه ندانست که ابراهیم در کدام کوچه
و محله بود و از او اثری پیدا نشد تا وقتی که ابراهیم بخدمت ما آمد حال از او پرسیدیم
گفت که خرجیم تمام شده بود و باین حیلت دیناری چند بدست آوردیم **حکایت ۸**
آنکه گفته اند وقتی پیغمبر در منبر فرمود که در هنگام ولادت زنان ملکی میاید که بندهای
رحم را میگشاید تا طفل از دریچه رحم بسهولت بیرون آید و من بعد ملکی میاید و آن بندها را میبندد
یکی از اصحاب عرض کرد که یا رسول الله از ملک اول تا حال من آمده است اما ملک دوم گویا فراموش
کرده است نیامده است فضحک صلعم حتی بدت نواجده **حکایت ۹** زنی در شب
زفاف هنگام مباشرت شوهر را اوتیزی بداد که شوهر بهراسید عروس خجل شد و گویند شوهر
برای تسلی او گفت ای عروس این حرکت از زن در شب عروسی نشانی از زنا است و میمنت دارد
عروس گفت حال که چنین است زیادتر کنم تا غله فراوانتر شود گفت که بس است ما منتم که انبارها کوچک
و بیشتر از این گنجایش ندارد **حکایت ۱۰** چند کنیز قسمت کرده کنیزی پیری را بدگونه
عروسی را در شب زفاف نزد داماد آوردند نظر کرد دید زشت است گفت که خیلی زشتی گفت که
هنوز چه دیده داماد دید که شل حرف میزند گفت که با این زشتی ورت زبانت هم که شل است گفت
هنوز چه دیده و چون خواست با او نزدیکی کند دید که دختر هم نیست گفت دختر هم که نیستی گفت
این بود که میگفتم **حکایت ۱۱** مردی در شب زفاف باخیال عروس شد عروسی دید
در نهایت پیری که گویا دختر بزرگ حوا بوده است عروس سلام کرد داماد گفت علیک السلام ای
مادر ما چون شده علیک السلام ای دختر بزرگ شیخ الانبیاء دختر حضرت نوح **حکایت ۱۲**
عروس پیری را در شب زفاف بدست داماد کم بختی دادند داماد در هنگام مباشرت نظر کرد دید
علاوه بر سفیدی موی گیسوان او موهای زهار او نیز سفید شده است گفت ای نو عروس
ابیض دیر شده که موهای زهار تو هم سفید شده است گفت قربانت شوم زله عجیب
حالی است این سفیدی موهای من از باد زله است گفت ای خانم باد زله چه کار باینجا دارد گفت
مگر نشنیده که زله ام الامراض است یعنی زله مایه همه مرضها میباشد و چون نزدیکی کرد دید
که دختر هم نیست گفت که این هم شده است گفت این هم از زله است خدا لعنت کند زله را

حکایت هشتم
حکایت نهم
حکایت دهم
حکایت ۱۱
حکایت دوازدهم

که این

که این بلاها را بسر من آورده است **حکایت ۱۳** در یکی از دهات دختری را مردی عقد
کرد در شب عروسی طعامی پختند حاضرین خوردند و چیزی نماند اما در نشستن پیش داماد آمدند که
بیا و برو عروسی کن داماد خشم کرده گفت که هر که طعام خورده است برود عروسی کند من که چیزی
نخورده ام نمیایم انچه اصرار کردند نرفت **حکایت ۱۴** در زمان شاه عباس گفته اند که برای
تنبلها وظیفه مقرر کردند تنبل فراوان شد خواستند بدانند که کدام یک از اینها تنبل حقیقی
هستند و کدام متکلف برای امتحان حمامی را گرم کردند بطوریکه پا در آن نمیگذاشتند بسوخت
پادشاه فرمود تا آن جماعت را در آن حمام کردند پس بسیاری از آنها بیرون آمدند مگر دو نفر که
در آنجا ماندند و از تنبلی بیرون نیامدند پس یکی از آن دو بعد از ساعتی گفت سوختم دیگری گفت
ای رفیق بگو که رفیق من هم سوخت دانستند که تنبل کامل همین یکی است خواستند که این تنبل یک
دختری به کمال وجاهت و نهایت طراوت را عقد او در آوردند و مکانی اختیار نمودند و آن
دو را در آنجا جمع نمودند دو سه ماه گذشت و هیچ عروس را او بازی کرد از جانب آن زن کوا دیا
و فادم حرکتی نشد دیگر سعید از حکایت ختان مصلحت دیدند که مدتی عروس را او را در پیش او خوانند
با ما نت بگذارند تا تنبل با شوهر الفتی پیدا کند و در این مدت غصه که داشت هم نوعی که این چه حکمتی
است که من تجویز کرده اند و این چه رحمتی است که برای من قرار داده اند من نیز وظیفه میخواهم و نه
عروس نیز شبی شستن نزد تنبل رفت عرب شبها با خدای خود مینالید و میگفت خداوندا مرا از این ورطه
نجات بخش یا مرگی برسان یا بعروس تا از زحمت عروسی کردن اسوده شوم تا آنکه این دعای آن مظلوم
در قبالش بهدف اجابت رسید خبر آمد که حضرت خوند مقدس در چند روزه شوهر عروسی کرده
و چون این خبر بشوهر رسید چنان خوشحال شد که گویا همه عالم را باو دادند و گویا که از دست
ملک الموت نجات یافته است سجده نمود و گفت که خدا بیامرزد پدر و مادر این آخوند را که مرا از این
غصه نجات داد **حکایت ۱۵** زنی شوهر خود را مرافعه در پیش قاضی آورد و گفت که
ایها القاضی داد مرا از این زن بستان قاضی گفت که چه سببی دارد گفت ما امام است
شدیم و انتهی گفت شدیم انکس است که با زن خود با زیر معامله میکند قاضی گفت که
فکلنا شدیم یعنی همه ما ها شدیم و این حکایت در کتاب نفایس الفنون مسطور است

حکایت ۱

حکایت ۱۲ از بعضی کتب حکمای هند نقل شده است که شخصی جوهری که از بها داشت
در حقه نهاد برای پادشاهی بهدیه میبرد در اثنای راه چهار نفر با او رفیق شدند یکی
از آنها فرصت یافته از حقه ربود بعد از تفحص هرچه اضطراب کرد مفید نیفتاد شخصی
گفت که تضرع کنی و گریه و فریاد دزد با تو پس نخواهد داد ناچار نزد پادشاه آمد و صورت
واقعه عرض کرد هرچند از چهار نفر تفحص نمودند نتیجه نبخشید پادشاه را دختری بود
عاقله و حکیمه گفت که این چهار نفر را نزد من آرید تا حقیقت امر را معلوم سازم پس با ایشان
گفت که شما از مردم جهاندیده اید ملوک را از تحصیل مثال ها اگر نیافتید باید که هر
روزه بمنزل ما آیید و آنچه از غرایب دیده اید نقل نمائید پس ایشان هر روز بمجلس آن
دختر می آمدند روزی دختر گفت که بر من مسئله مشکل شده است و چون شما عاقلید در
کشف آن نظری نمائید گفتند چیست آن ای دختر پادشاه گفت که من در کتب هند چنین خوانده ام که در
سراندیب پادشاهی بود دختری داشت در کمال صباحت و ملاحت زلفش هزار دل را
تا بر و بست راه هزار بیچاره کز آن بیچاره سو بست و پادشاه این دختر را بسیار دوست
میداشت روزی این دختر با کنیزان در باغچه حرم میگردید نظرش بگلی افتاد که تازه شگفته
بود دلش بآن میل کرد پسر باغبان آن گل را چیده نزد او آورد دختر گفت که چه چیز میخواهی بدهم
آن ایام رسم چنان بود که هرگاه نوبری نزد پادشاهان میبرد هرچه طلب میکرد باو میدادند
باغبان بزبان آورد که میخواهم چون تو را بشوهر دهند اول نزد من آیی و کام من دهی و
بعد بخانهٔ شوهر روی دختر قبول کرد و چون او را بشوهر دادند با شوهر گفت که من خود را بتو
تسلیم نکنم تا بعهد خود وفا ننمایم پس قصه باغبان را نقل کرد شوهر بیچاره ناچار او را
رخصت داد دختر متوجه منزل باغبان شد در اثنای راه شیری سیاه بر او حمله کرد دختر گفت
ای شیر مرا با باغبان عهدیست والحال با نجا میروم مرا چندان امان ده که بروم و برگردم آ
آنگاه تو دانی اگر خواهی مرا پاره کن و طعمه خویش ساز شیر از سر راه او دور شد و چون اندکی پیش
رفت دزدی سر راه او آمد خواست که لباسهای فاخر او را بیرون کند دختر عهد
باغبان را ذکر کرد و گفت که در اینجا بایست تا من برگردم و لباسهای خود را بتو هم دهم

دلسن

دست از او برداشت پس دختر بمنزل باغبان آمد و گفت دختر که بعهد خود وفا کردم باغبان
آمد و له بخواست که دختر را با کمال زینت دید شعر مه دوازده بیدار بسا البر آمد گفت دختر
که از خسرو و شیر را آمد فدحم و کش و سرخوش بتماشا بخرام تا ببینی که نگارت بچه آیین آمد
عرض کرد که ای ملک من بسلامت برگرد که مرا با تو کاری نیست از زمان که این سخن گفتم جهالت بر من
غالب بود و بعد دانستم که سخن بدی گفته ام مرا چه حد این سخنان شهباز بلند پرواز را با پشه
ضعیف چه مناسبت است آفتاب عالمتاب را با ذره حقیر چه نسبت مرا چه زهره که نام تو بر زبان آرم
پس دختر برگشت و چون بدزد رسید صورت حال را باز گو بدزد گفت که چون باغبان چنین جوا
نمردی کرد و از تو گذشت من نیز از لباسهای تو گذشتم پس دختر آمد تا بشیر رسید و تفصیل
باغبان و دزد را تقریر کرد شیر نیز از سر راه او بر کنار شد تا پس دختر نزد شوهر صحیح و سالم رسید
اکنون میخواهم که بمن بگویید که این چهار نفر کدام کریم تر بودند یکی از آنها گفت که شوهر دختر سخی تر
که چنین کاری نکرد و رضا داد یکی گفت که باغبان کریم تر بود که چنین دولتی را با او رو داد و قبول
نکرد و از سر لذت نفس گذشت سیم گفت که دزد کریم تر بود که از همه از مال چشم پوشید چهارم گفت
که شیر سخی تر بود که از سر طعمه خود گذشت چون دختر استماع این سخنان کرد نزد پادشاه آمد و عرض
کرد که این چهار نفر طبعشان مختلف است آنکه باغبان را ترجیح داد شهوت پرست است و از غلبات
هوای نفسانی و وسواس شیطانی گرفتار است از حرم خود دور دار و آنکه شیر را ترجیح داد مردی
شکم پرست است و نیز قابل خدمت نیست و آنکه شوهر دختر را مقدم داشت مردی بی حمیت و بی
غیرت است شایسته درگاه نیست و آنکه کریم دزد را ترجیح داد همان دزد حقه است دست
از او بر مدار و حقه را از او بگیر **حکایت ۱۷** در کتاب دبستان المذاهب در احوال ابراکیان
مسطور است که روزی جمعی از درویشان بمنزل کبیر که یکی از موحدان مشهور هند بود رسیدند ایشان را
بتعظیم در آورد و جا داد ندیم و زن او را مردی و کریم گوهری چیزی نداشت زن در جستجو چیز
نیافت کریم داران عالم را درم نیست درم داران عالم را کرم نیست با زن خود گفت
که آشنائی نداری که از او برای قرض چیزی توان گرفت زن جواب داد که بقالی در این نزدیکی
باشد که بر من بچشم بد نظر میاندازد و بمن مایل است اگر از او چیزی درخواهم شاید بدهد

حکایت

کبیر گفت که نه تو نزد او شوهر من چیزی گوید مضایقه مکن و چیزی بهر ده تا بشناسی پس زن نزد بقال
فاجر رفته چیزی را بقرض در خواست حالا سبب اذکار امشب نزد من آیی هرچه خواهی دهم
زن قبول کرد و قسم خورد که شب بخانه او آید پس بقال از برنج و روغن هرچه زن بخواست به او
چون بخانه رفتند و دو نفر ایشان را ولد کرده بیاسودند باران عظیم باریدن کرفت زن خواست که را خلاف
عهد پیش کیرد و بمنزل بقال بیاید کبیر که شوهر او بود بدان شب تا با باران زن را بردوش کرد
بدکان بقال فاجر رساند و خود بکوشه در خزید و چون زن داخل منزل بقال شد وان مرد
پایهای زن را کل آلوده ندید با او گفت که چرا از آمده که پای تو کل آلود نیست زن انزد که
سبب مضایقه تو دبقال و را بخدا قسم داد که حقیقت واقعه را با زنها از تاحال آنچه رو
داده بود بگفت بقال از شنیدن این عقوبه بی هوش شد و چون بهوش آمد بیرون خانه دوید
ودر پای کبیر افتاد و آنچه در دکان داشت بتاراج فقرا داد و توبه کرد و مرید کبیر شد
کجا شهوت دل مردم رباید که حق که در کار باطل منماید گفته اند که چون کبیر بمرد مسلمانان
جمع شدند تا انکه او را دفن کنند زیراکه او را مسلمان میکردند و هندوان هجوم اوردند تا رسم خود
جسد او را بسوزانند چه هندو شریک پنداشتند فقیر گفت که کبیر بری بود هادف واز
هر دو مذهب فارغ پس در حجره کشودند جسد او را نیافتند هر دو فرقه متحیر شدند شعر

چنان با نیک و بد عرفی بسر بر کز پس مردن
مسلمانت بزمزم شوید و هندو بسوزاند

حکایت ۱۸ مردی زنش مرده در پایین پایش نشست و گریه میکرد باو گفتند که زن
بسیار است گفت که این زن نه تنها بود بلکه بجای مادرم بود زیرا که یتیم شده بود گفتند که
پس بالای سرش نشین که بهتر گفت ما را بنا بخیر الامور اوسطها یعنی ما را بجای ایشان ندیدیم
مکر در نزد دو پای او **حکایت ۱۹** شخصی نقل کرده است که وقتی بشیراز رفتم و در تماشا
پیره زالی وارد شدم ناگاه در فضای خانه دختر صاحب جمالی را دیدم بر روی او عاشق شدم
پیش پیره زال شرح حال کفتم کفت این مطلب محال است تو نداده عروسی بیک پسر بلندتر
از من کرفت وانعان بیرون رفت و پس از ساعتی جمعی از زنان و مردان را بخانه آورده پر ملامت
نزد من آمد و من او را وکیل خود دیدم پس صیغه عقد خوانده شد پس همه رفتند من ماندم با پیره

زنی گفتم که عروس من کجا است گفت که من خودم میباشم نظر کردم زنی دیدم چون چوب خشک شده
دندان نداشت و نه یکموی سیاه بود مسلمان نشوند کافر نشوند دانستم که او مرا فریب
داده است من خودداری کردم و گفتم الحمد لله مقصود من حاصل است من تو را میخواستم حالت
میکشیدم اندکی ابهام کرده بودم پس با خود فکری کردم که خود را از دست این عفریت نجات
بدهم و میدانستم که اهل این شهر از مرده شوی بسیار میترسند انشب را چون صبح کردم بیرون
امدم کرباسی خریدم و بر سر بستم و سایر اسباب غسال را فراهم اوردم و داخل خانه شدم
عروس گفت که این چه اوضاع است گفتم که من در شهر خود مرده شوی بودم و شنیده بودم که مرده
شوی این ولایت مرده است با این شهر امدم تا باین شغل مشغول باشم ولکن چون دست تنها
بودم تو را کمک کرفتم تا کارها من نمائی چون عروس این سخن شنید نعره زد و بیهوش شد و چون
بهوش امد گفتم بخبر که شغل من مرده است و منتظر میباشم بروم او را غسل بدهم زیرا که من با
اهل شهر قرار داده ام که مزد و مرده های ایشان را بشویم عروس گفت که دست از من بردار
من مهر خود را بتو می بخشم و مبلغی هم بتو میدهم مرا رها کن شدم تا انکه دینار که عسر کرد مرا راضی
کرد و طلاق گرفت پس شکر خدا را بجا اوردم که از دست چنین عفریتی جستم حکایت ۲۰
واعظی نقل کرده است که چون زنی میخواستم زنی میامد در برابر من مینشست چون لباس بسیار
میپوشید من گمان میکردم که این زن بسیار فربه است مرا خوش امد تا انکه بهزار بهانه او را بعقد
خود در اوردم چون شب زفاف شد و لباسهای خود را بیرون کرد پیری دیدم بسیار لاغر
که گویا هیچ گوشت در بدن نداشت پشیمان شدم خواستم او را طلاق بگویم با من گفت که با
این همه میل که اول داشتی چه شد گفتم که من گمان میکردم که تو گوشت و دنبه داری نمیدانستم
که همه رخت و پنبه است حکایت ۲۱ گفته اند که زنی نزد رسول امد و از دست شوهرش شکایت
کرد که او مرا گرفت و بوسید آنمرد را حاضر کردند رسول با او عتاب کرد عرض کرد که اگر بد کرده ام
بفرما تا تلافی کند و او نیز مرا ببوسد تا قصاص شود پس حضرت تبسم فرمود و گفت که دیگر چنین
کاری مکن حکایت ۲۲ شیخ مصلح الدین شیرازی در گلستان خود میگوید که پیری را
حکایت کنند که دختری را خواسته بود و حجره را بگل اراسته و بخلوت با او نشسته و دیده و

دل در او بسته شبهای دراز تحفه‌ها و لطیفه‌ها گفتی تا باشد با او موانست کرد از جمله
شبی میگفت که بخت بلندت یار بوده که مصیبت هیچ من پیری افتادی پخته و پرورده جهان
دیده و گرم و سرد روزگار چشیده سنگ و بد جهان آزموده که حق صحبت داند و شرط مودت
بجای آرد و بالجمله چندین از این سخنان گفت که گمان کرد که دل عروس در بند او آمد و صید
شد ناگاه دختر نفسی سرد بر آورد و گفت چندین سخن که گفتی در ترازوی عقل من وزن یک سخن
ندارد که وقتی از قابله خود شنیدم که گفت جوان را تیری در پهلو نشیند به که پیری **حکایت ۳۳**
نزد را بر کتاب مسطور است که پیرمردی را گفتند چرا زن نکنی گفت با پیره زنانم الفت نباشد
گفتند جوانی بخواه چون مکنت داری گفت که من پیرم با پیره زنانم الفت نیست پس او را که
جوان است با من چگونه رغبت باشد **حکایت ۳۴** وقتی عیسی م دنیا را دید بصورت
عجوزه‌ئی قد شکسته و چادر رنگین بر سر انداخته و یک دست خود را بحنا خضاب بسته و دست
دیگرش بخون آغشته کرده عیسی فرمود که چرا پشت خمیده گفت از بسکه عمر کرده‌ام فرمود
چرا رنگین بر سر داری گفت تا دل جوانان را با آن بفریبم گفت چرا دستت را بحنا خضاب کرده
گفت الحال شوهر گرفته‌ام فرمود که چرا دست دیگرت را بخون آغشته گفت الحال شوهر بکشته‌ام
حضرت تعجب کرد که الحال شوهر گرفته و الحال شوهری کشته عرض کرد که یا روح الله در تعجب
عجب اینست که من پدر را میکشم پسر طالب من میشود پسر را میکشم پدر طالب من میشود و عجب اینکه
هیچکدام بوصال من نرسیده‌اند و هنوز من بکارت خود باقی هستم **حکایت ۳۵**
وقتی مرد صالحی گرفتار زن بد سلوکی شد و از معاشرت و مباشرت او بتنگ آمد تا اینکه
بخت آن مرد یاری کرد و زن بیمار شد و مرد در بالای سر او نشسته انتظار مرگ او میکشید
زن گفت ای شوهر نمیدانم که چون من بمیرم تو بعد از من چه خواهی کرد مرد گفت ای خانم اگر
تو نمیری من چه خواهم کرد **حکایت ۳۶** کوری مدت چهل سال هر وقت بخانه میامد
بچیزی که در دست داشت زن او پیش میامد و او را استقبال میکرد و آن چیز را میگرفت تا
روزی دست خالی آمد زن گفت که مرده شوی چشم کورت را ببرد چرا چیزی نیاورده گفت چهل
سال چگونه این سخن نمیگفتی زن گفت بجهت آنکه در این مدت نظرم بدست تو بود و امروز که

دیدم چیزی دید سست نیست نظرم بچشم نیافتاد دیدم کودکی **حکایت ۳۰۷** در بلخ تاجر
زاده مال بسیار میراث باو رسید با رفیقان بد نشست با زن فاحشه عاشق شد ابهر داشت
در تمنا بوصل و خرج کرد تا آنکه دیگر چیزی برای او نماند کتابی بخود پیچید در گوشه نشست
یکی از رفقای او باو گفت که با حاجی برادری گفت یک جامه بمن بده تا بپوشم و بدر خانه معشوقه
روم جامه باو داد چون بدر خانه آن زن فاحشه آمد آن زن کنیزکی که این تاجر زاده دوباره مالی بدست
آورده او را بخانه راه داد چون از حال او سؤال کرد تفصیل را نقل کرد و گفت که این جامه عاریه
است زن فاحشه او را برد و از خانه بیرون کرد آن بیچاره بر در خانه نشست آن زن دید که این جوان
بجائی نمی رود کاسه آتش کرد و از بالای بام بر سر او ریخت تا بدن او همه مجروح شد و مدتی مبتلا
بود تا مرد **حکایت ۳۰۸** گفته اند که وقتی علی ابن ابی طالب در باب مذمت زنان این شعر
فرمود که ان النساء شیاطین خلقن لنا نعوذ بالله من شر الشیاطین یعنی زنان شیاطین
هستند که خدا آنها را برای ما خلق فرموده است پناه میبریم بخدا از شر شیاطین و چون این خبر
بحضرت فاطمه ع رسید در جواب فرمود که ان النساء ریاحین خلقن لکم و کلکم تشتهی شم الریا
حین یعنی زنان گلهائی چند اند که خدا برای شما مردها آفریده است و همه شما میخواهید که آن
گلها را ببوئید **مؤلف** گوید که چون صدیقه کبری حوریه انسیه بود داخل ان النساء نبود و گویا
که حضرت صدیقه ملاحظه حال خود فرموده و این شعر گفته **شعر** بسیار جفا ز زن کشیدند
در هیچ زنی وفا ندیدند زن خیمه فتنه گاه و نیرنگ در ظاهر صلح و در نهان جنگ دزد
انت جهان است چون دوست شود بلای جان است این کار زنان پاکباز است افسون
زنان بد دراز است **حکایت ۳۰۹** سعدی میگوید که زار بود وقتی زنی پیش شوی که دیگر
مخر نان ز بقال کوی ببازار گندم فروشان گرای که این جو فروش است گندم نمای بدادانی
از هر بها مبتلا باز زن گفت کی روشنائی مباد بامید ما کلبه اینجا گرفت نه بهر سود
نفع از او وا گرفت ره نیک مردان آزاده گیر چو استاده دست افتاده گیر ببخشای کانان
که مرد حقند خریدار بازار بی رونقند **حکایت ۳۱۰** عارف رومی در مجلد رابع
از مثنوی میگوید که صوفی آمد سوی خانه روز خانه یک در بود و زن با کفشگر روز جفت گشته

باهم بد

در حکایات متعلقه بزنان

با حریف خویش زن / اندر آن یک حجره از وسواس تن / چون بزد صوفی بجد در چاشتگاه
هر دو درماندند نه حیله نه راه / هیچ معهودش نبد کو آن زمان / سوی خانه باز گردد زان دکان
چادر خود را برو افکند زود / مرد را زن ساخت و در را بر گشود / زیر چادر مرد رسوا و عیان
سخت پیدا چون شتر بر نردبان / از تعجب گفت صوفی چیست این / هر کرا این دامن ندید گفت این
گفت خاتونیست از اعیان شهر / مرد را از مال و اقبال است بهر / در ببستم تا کسی بیگانه
در نیاید زود تو دانا شه / گفت صوفی چیستش هین خدمتی / تا برآرم بی سپاس و منتی
گفت میلش خویشی و پیوستگی است / نیک خاتونیست حق داند که کیست / خواست دختر را ببیند زیر دست
اتفاقا دختر اندر مکتب است / یک پسر دارد که اندر شهر نیست / خوب و زیبا چابک و مکتسب است
گفت صوفی ما فقیر و زار و کم / قوم خاتون زمال و زر محتشم / کی بود این کفو ایشان در زواج
یک در آن چوبین در دیگر ز عاج / گفت گفتم من چنین عذری عماد / گفت نی من نیستم اسباب جو
فضل یا ستر است و پاکی و صلاح / در دو عالم خود بدان باشد فلاح / او همی گوید مرا هم عفت است
از شما مقصود صدق و همت است / گفت صوفی خود جهاز و مال ما / دید و می‌بیند هویدا و خفا
خانهٔ تنگی مقام یک تنی / که در آن پنهان نماند سوزنی / باز ستر و پاکی و زهد و صلاح
او ز ما بهتر بداند انصلاح / بهتر از ما میداند او احوال ستر / وز پس و پیش و سر و دنبال ستر
ظاهرا او را جهاز و خادم است / وز صلاح و ستر او خود عالم است / شرح مستوری ز بابا شرط نیست
چون بر او پیدا چو روز روشن است

حکایت سیم در مجلد رابع از مثنوی عارف رومی مسطور است

آن زنی میخواست تا با مول خود / بر زند در پیش شوی گول خود / من برآیم میوه چینم از درخت
پس بشوهر گفت زن کای نیکبخت / چون برآمد بر درخت آن زن گریست / چون ز بالا سوی شوهر بنگریست
گفت شوهر را که ای مابون رد / کیست این لوطی که بر تو میفتد / تو بزیر او چو زن بغنوده
ای فلان تو خود مخنث بوده / گفت شوهر نی سرت گویی بگشت / ورنه اینجا نیست غیر من بدشت
زن مکرر کرد کای با برطله / کیست بر پشتت فرو خفته هله / گفت هین زن زین فرود آ از درخت
که سرت گشت و خرف گشتی تو سخت / چون فرود آمد برآمد شوهرش / زن کشید آن مول را اندر برش
گفت شوهر کیست این ای روسپی / که ببالای تو آمد چون کپی / گفت زن زانجا نباشد غیر من

در حکایات متعلقه بزنان

همین بس بس که شد مرد متن | او مکر کرد بزنان بهمن | گفت زن این بنات امر و دین
این امرود بین همچنان | که می دیدم که نوای فلسفیان | پس فرود تا ببینی هیچ بست
این همه تخیل از امرود تهی است | هزل اشلم است و داستان | تو مشو بر ظاهر هزلش گرو
هر جدی هزل است پیش هازلان | هزلها جدست پیش عاقلان | **حکایت ۳۴** جوانی در

اصفهان بود بسیار بیعار همیشه با الواط و اوباش رفاقت میکرد و هیچ کاری نمیرفت و حکایت
هر زنی میگرفت دو سه روز نگذشته او را طلاق میداد تا انکه زنی از اهل اصفهان گفت
که اگر من زن او شوم دیگر نمیگذارم بیعاری کند و زن طلاق دهد پس جمعی همت کرده بودان
زن را باو عقد ببستند چون شب زفاف گذشت روز زن بشوهر گفت که مرا خاطر بود دیشب
میباید که تو بیکار باشی من نان و رخت میخواهم جوان گفت از شغلها هیچ کاری نتوانستم
کرد گفت بهتر از اینشغلی هم مرد نقال کرد زن چماقی بدست گرفت و چند چماق بروی زد
مرد ناچار همراه ان زن بیرون امد او را ببازار حمالان برد و انها گفت که روزی چند با
حمالها میدهی گفت مثلا یکهزار گفت این جوان اینشغل حمالی و ادا روزی پانزده شاهی
باو بده قبول کرد پس شب انمبلغ را گرفت و نان و گوشت گرفت خسته و نالان بخانه امد چون
از غذا خوردن فارغ شد جوان خواست بخوابد زن گفت نمیشود برخیز مرد از ترس چماق برخاست
زن او را بنزد داروغه شهر اورد و گفت که شبی چند باین کرمها میدهی که دور ولایت بگردد
گفت شبی مثلا ده شاهی گفت این جوان بدست تو سپرده هر شبی ده شاهی باو بده قبول کرد پس
تا اخر شب در کوچه ها میگشت چون نزدیک صبح شد بخانه امد تا استراحت کند زن گفت این
طور درست نمیاید برخیز همراه من بیا مرد از ترس چماق برخاست پس او را بنزد استاد حمامی
اورد گفت که تو تا شب چند میدهی گفت مثلا پنجشاهی گفت این مرد بدست تو سپرده تو ن
بیاید تا اول افتاب و او را چهار شاهی بده استاد حمامی قبول کرد و چون اول افتاب بخانه امد
گفت که ای مرد زود بیا از حمالان شتاب تا بیکار نباشی پس از نهایت چند روزی بهمین
منوال نه شب ارام داشت و نه روز وقتی باری بر دوش داشت و میگذشت که یکی از رفقای
او او را دید گفت ای رفیق کجائی که هیچ ترا نمی بینم گفت تفصیل این است که گرفتار چنین زنی

مسئله

شده ام و نمیگذارد که لحظهٔ سر خود را بخارانم و گرنه چنانم میزند گفت ای رفیق برو طلاقش بده تا آسوده شوی بزاز بیچاره گفت کو مهرش بیچاره نیست مگر آنکه خدا مرا مرگ دهد تا از دست این بیچاره آسوده شوم **حکایت ۳۴** جوانی در این ولایت یعنی کاشان بود که بسیار شریر و بسیار بطر بود چنانکه اهل محله از دست وی بتنگ آمدند نزد کدخدای محله رفتند و شکایت کردند تدبیر چنین شد که او را زن بدهند شاید دست از شرارت بردارد زنی را برای او عقد کردند چند روزی که گذشت بازار آمد قدری از نان گرفت و بدست راست گرفته و قدری ماست گرفته در کاسه کرده بود و بدست چپ گرفته میآمد که سگی بروی حمله کرد هر چه خواست او را زجر کند نتوانست پیر گفت ای سگ دست از شرارت بردار والا که خدا میخواهم گفت که تو را هم زن بدهند تا مانند من شوی پیر سگ چو اسم زن شنید فرار کرد **حکایت ۳۵** مردی نقل کرد که من زنی داشتم یکوقتی دیر تا بخانه آمدم و چون چیزی نیاورده بودم از ترس زن خود را مرده زدم زن بالای سرم آمد هر چه مرا صدا زد جواب ندادم دستهای مرا از زمین برداشت دید حرکت نمیکند تا آنکه یقین کرد که من مرده ام پس دو دست خود را بلند کرد و بر فرق من میزد و شیون میکرد و میگفت که مردی حالا من نان از کجا بیاورم من دیدم که اگر مرده ام از ضرب دستش هم مرده ام زنده شدم و از خانه فرار کردم **حکایت ۳۶** در جلد خامس از کتاب مثنوی است که

بود زاهد را زنی بس غیور	هم بُدش او را یکی کنیزک همچو حور	زن غیور پاس شوهر داشتی
با کنیزک خلوتش نگذاشتی	مدتی شد زن مراقب هر دو را	تا که شان فرصت نیفتد در خلا
بود در حمام از ناگهان	یادش آمد طشت در خانه بدان	با کنیزک گفت رو هین مرغ وار
طشت سیمین را ز خانه ما بیار	آن کنیزک زنده شد چون این شنید	که بخواجه این زمان خواهد رسید
گشت بیرون جانب خانه شتافت	خواجه را در خانه خلوت بیافت	هر دو عاشق را چنان شهوت ربود
که احتیاط و در بستن نبود	هر دو با هم در خزیدند از نشاط	جان بجان پیوست آن دم زاختلاط
یاد آمد در زمان زن را که من	چون بنهادم ورا سوی وطن	پنبه در آتش نهادم من خویش
اندر افکندم قچ نر را بمیش	گل فرو شست آن سر و بیان دوید	در پی او رفت و چادر میکشید

چون رسید آن زن بخانه در کشاد
مرد را جست و در آمد در نهان
شوی خود را دید قایم در نماز
دید آلوده منی خصیه ذکر
بر سرش زد سیلی و گفت ای لعین
وین چنین دارد فزونها پر فتن
روز محشر هم نهان رسوا شود
لیک گوید من خبر بوسه ام
اینچنانکه در نماز با فروغ
ششم از مثنوی است که
پای او سوخت از بخیل راه
هر چه پیدا باید از خرچکان
بنگر بر بسیاری ما پرسیتا
فاعل و مفعول رسوای زمن
بنگر با این خجلت تلخیهای او

بانگ در گوش اشپاز در نهاد
زن کنیزک را بر او پوشیده بدید
در کنار افتاد زن زان اهتزاز
از ذکر با آن نطفه میچکید
خصیه مرد نمازی باشد این
فعل او کرده دروغ افزون دا
هم زخود هم هر جهت رسوا شود
پای گوید من شدستم نامی
از گواهی خصیه شد نقش دروغ
این یکی میشد بره سوی دکان
بسته از جوق زنان همچو ما
رو بدو کردند و گفتند ای امین
شک مباید شما را انبساط
تو مبین این واقعات روزگار
مرده او بیند و ناپروای او

انکه از جست اشقنه نساز
در هم و اشفته و زنک و مرید
شوی را برداشت این محیطر
وان و زانو کشته آلوده پلید
لا ابو ذکر و نمانا است این دکه
تا شد او لا ابو عذاب هولناک
دست گوید من چنین دزدیده ام
فرج گوید من بکردستم زنا
حکایت ۳۷ در مجلد
پیش ره را بسته دید آن زنان
رو بکرزن کرد و گفت ای مستهان
هیچ بسیاری ما منکر مبین
در لواطه هفتیدان غط زن
کز فلک میکرد اینجا ناکوار
حکایت ۳۸ گفته اند

که وقتی مرحوم مجلسی ره در اصفهان از کوچه عبور میکرد زنان خسید در دو طرف کوچه ایستاده بودند آن مرحوم فرمود که بیک طرف بایستید که از میان زن گذشتن مکروه هست زنی گفت که ای آقا پس شما مکر از میان زن بیرون نیامدید فرمود که اینجا نم اینجا با این وسعتی بود که میان شما ها است حکایت ۳۹ وقتی زنی بشوهر خود گفت که قسم بخدا که ما هر دو اهل بهشتیم شوهر گفت این سخن را از کجا میگوئی زن گفت شوهر چه در عالم از تو زشتتر و بدخوتر نیست و من بر مصارف تو صبر کرده ام و صابران اهل بهشتند و زن در عالم از من خوشگلتر و بهتر نیست و تو بر این نعمت شکر کننده و شاکران نیز اهل بهشتند حکایت ۴۰ در مجلد سیم و عالم بحار از حضرت امام جعفر صادق ع روایت شده که فرمود در بنی اسرائیل مردی بود صالح که در عبادت

رهبانها فرزندی داشت و زنی داشت که از همه زنهای زمان جمیل‌تر و نیکوتر بود و آن مرد
عابد از بسیاری غیرت که بر آن زن داشت چون از خانه بیرون میشد در را بر روی او قفل میکرد
پس روزی نظر آن زن بجوانی افتاد و بر او عاشق شد و آن جوان نیز بوی عاشق شد پس کلیدی ساخت
در بسته کرد چون شوهر آن زن بیرون میرفت آن جوان در را میگشود و نزد آن زن می‌آمد و با او
فجور میکرد تا آنکه زمان طویلی بر این مطلب گذشت پس روزی شوهر گفت بزن دل من از
تو چرکین شده است و سببش را نمیدانم میخواهم که تو قسم بخوری که نشناخته مردی را
غیر از من و بود از برای بنی اسرائیل کوهی که در نزد آن قسم میخوردند و آن کوه بیرون شهر بود و در
نزد آن نهری جاری احدی در آنجا قسم دروغ نمیخورد مگر آنکه هلاک میشد زن
گفت اگر من قسم بخورم تو از من خاطرجمع خواهی شد گفت بلی گفت هر وقت میخواهی مرا قسم
بده پس چون عابد بیرون رفت جوان داخل خانه شد و زن قصه را نقل کرد و گفت الحال چه نظر تو
میرسد در قسم خوردن آن جوان مبهوت و متحیر شد و گفت چه خواهی کرد زن گفت فردا صبح
لباس مکاریان میپوشی و خری همراه برمیداری و بر در دروازه مینشینی پس چون من با شوهر
میآییم خر تو را کرایه خواهم کرد پس تو سرعت مکنی و مرا برمیداری و بالای حمار خود مینشانی
پس چون فردا شد عابد گفت بزن برخیز تا برویم نزد کوه و قسم بخوری گفت پیاده نمیتوانم بیایم
گفت بیا تا در دروازه شاید آنجا مرکبی پیدا شود پس آن زن برخاسته و جامه پوشید که
در بستن آن او باشد پس چون بدر دروازه رسیدند آن جوان با خر خود حاضر بود فریاد بر
آورد که ای جوان حمار خود را بکرایه میدهی به نصف درهم گفت بلی پس جوان پیش آمد و
آن زن را بر حمار نشانید تا بنزد کوه رسیدند پس جوان پیش آمد تا او را پیاده کند زن خود را
از حمار بزیر انداخت بطریقی که عورتش مکشوف شد و از روی مکر چند فحش بآن جوان داد
جوان گفت که گناه من چیست پس آن زن دست را دراز کرد و کوه را گرفت و قسم خورد که احدی
مرا سر نکرده است و احدی نظر بسوی من نکرده است جز شوهرم و جز این مرد مکاری پس
کوه از این حیله مضطرب شد و از جای خود حرکت کرده شد چنانکه خدا میفرماید که و ان مکرهم
لتزول منه الجبال و در کتاب حیوة الحیوان نیز این حکایت نقل شده است حکایت ۱۴

حکایت ۱۴

کفته اند

گفته‌اند که در شب قدری عابدی در خواب دید که سه دعای تو مستجاب است چون بیدار
شد با زن خود مشورت کرد که چه دعائی کرده بکنم گفت دعا کن که آلت رجولیت تو بزرگ شود آن
عابد ساده لوح دعا کرد چنان بزرگ شد که مانند درختی زن بترسید گفت که من دیگر در
خانه تو نمی‌مانم مگر اینکه دعا کنی که کوچک شود زیرا که مرا طاقت این بار نیست عابد دعا کرد
بالمره نیست شد زن نظر کرد دید که عابد هیچ ندارد چادر بسر کرد که از خانه بیرون رود عابد
سبب پرسید زن گفت که من دیگر بچه امید در این خانه بمانم مگر آنکه دعا کنی که بصورت اول
شود پس دعا کرد چنان شد که سابق بود عابد گفت ای زن لعنت خدا بر تو باد که مرا سه دعای
مستجاب دادند که با آنها میتوانستم تمام مهمات دنیا و آخرت را انجام بدهم و تمام آنها را صرف
تو کردم و بحرف تو را شنیدم **حکایت ۴۲** شخصی حکایت کرد که در سفری شبی بمنزل پیره زنی
فرود آمدم آش کلمی پخته بود خوردم و خفتم و چون هوا بسیار سرد بود لحاف او بسر کشیدم
از شب گذشت بیدار شدم دیدم که از اثر آش کلم لحاف را متعفن کرده ام سر از لحاف بیرون
کردم تا نفسی بکشم دیدم که آن پیره زن هم [illegible] را متعفن کرده دوباره سر بزیر لحاف کردم و گفتم
که با آن زن بودمان **حکایت ۴۳** در عهد حضرت عیسی ع شخصی مادری داشت که
سیصد سال از عمرش گذشته بود هر وقت میخواست او را بجائی برد او را در زنبیلی میگذاشت
روزی عیسی ع بر او عبور کرد فرمود که این کیست گفت مادر من است فرمود او را شوهر بده گفت
پیر است آن پیره زن دست از زنبیل بیرون کرد و بفرق پسر زد و گفت ای بی‌شرم تو تکذیب میکنی
پیغمبر خدا را تو بهتر میدانی یا پیغمبر خدا **حکایت ۴۴** زنی از اعراب بنماز جماعت حاضر
شد شنید که امام در قرائت میخواند فانکحوا ما طاب لکم من النساء و این آیه را مکرر کرد زن
دست از نماز برداشت و صبر کرد بطریق فرار تا نزد خواهر خود آمد و گفت ای خواهر امام
پیوسته امر میکرد مردم را که ما را نکاح کنند تا آنکه من ترسیدم که همه مردم بر سر من بیفتند **حکایت ۴۵**
پیره زالی شوهر خود گفت که باجماع کم میکنی که زنا میکنی و حال آنکه نزد تو زن حلال پاکیزه هست شوهر
گفت اما حلال پیر است میگوئی و اما پاکیزه پس نه **حکایت ۴۶** ابن جوزی در بالای
منبر موعظه میکرد مردی برخواست و گفت که چه میگوئی در حق زنی که مبتلا بناخوشی

ابنه است ابن جوزی نور ابن شعر خواند یقولون لیلی بالعراق مریضة فیا لیتنی کنت الطبیب
المداویا یعنی میگویند که لیلی در عراق ناخوش است کاشکی که من طبیب او میبودم حکایت
۴۷ مردی بیکی از فقها گفت که مرد بی است هر وقت با زن خود نزدیکی میکند از زن میگوید
که مرا کشتی انقضیه گفت که اقتلها و بیهاء او عنقی یعنی او را بکش و خونش در گردن من باشد
حکایت ۴۸ تاجری بود که دو زن داشت یکی پیر و دیگری جوان هر وقت از سفر میآمد
از زن پیر پیش میآمد و او را با وطاق خود میبرد و تاجر از این معنی بسیار دلگیر بود وقتی از سفر آمد
و چون داخل خانه شد با شمشیر کشیده داخل شد زن پیر بعادت سابق پیش آمد پرسید
که چرا شمشیر کشیده گفت من در دریا نزدیک شد که غرق شوم نذر کردم که اگر نجات یابم هر
کدام از زنها که پیش بیاید او را قربانی کنم حال باید تو را قربانی نمایم گفت من زن قدیم توام
از زن نو را قربانی کن گوسفند پیر قربانی مکن پس از زن را طلبید و دست و پای او را بست زن
پیر گفت که من نمیتوانم ببینم او را در پیش چشم من قربانی کنی تاجر غضب نموده آن زن جوان را
با طاق خلوت برد زن پیر دید که طول کشید و خبری از آنها نشد از عقب رفت دید تاجر با آن
زن نزدیکی میکند در را شکست فریاد کرد که ای فرمساق اگر این قربانی را نذر کرده بودی چرا اول
بمن نگفتی تا از این سعادت عظمی محروم مانم حکایت ۴۹ مرد صالحی صادقی بود دو زن
داشت یکی صغیره و دیگری کبیره یعنی یکی جوان و دیگری پیر با او گفتند که تو را از ثقات
شنیده ایم که اصرار بر صغیره میکنی و گاهی گاهی هم مرتکب کبیره میشوی آن مرد قسم خورد
که من هرگز اصرار بر معصیت صغیره نکرده ام و مرتکب کبیره نشده ام حکایت ۵۰
گفته اند که مردی از دست زن گریخت تا کوه قاف رسید ابلیس بر وی ظاهر شد و از وی
پرسید که در اینجا چه میکنی گفت از دست زن فرار کرده ام گفت هنوز اینجائی باید رفت تا
حکایت ۵۱ گفته اند که سبزواری و شیروانی و قزوینی بحج رفتند چون از مناسک فارغ
شدند سبزواری گفت که من شکرانه این عمل مبارک را آزاد کردم شیروانی گفت که من مادر را
آزاد کردم قزوینی گفت که من نیز مبارک دادم و زن سه ساله من مادر بچه ها را طلاق دادم و
آزاد نمودم حکایت ۵۲ زنی از ادیبی که با شوهر خود نزاع میکرد و میگفت که هر شب نان

وماست میکیرد این خود الاغ ادم عجیب نیست ادم عجیب که ماست منیخورد گفت که پس ادم عجیب

چه میخورد گفت که گوشت و پلو **حکایت ۵۳** مردی طفلش در بغلش بود از وی پرسیدند

کهاین پسر است یا دختر گفت پسر است گفتند خوب است که زن تو پسر زائیده است گفت

معلوم است ادم بیچاره زنش یا پسر میزاید یا دختر گفت مگر ادم غیر بیچاره زنش چه میزاید گفت یا

حرامزاده یا طوله سگ **حکایت ۵۴** مردی زنش حامله داشت شبی چراغی روشن کرده

نشسته بودند که زن را درد زادن گرفت و یک طفل زائید و لحظه نگذشت طفلی دیگر زائید

لحظه نگذشت که طفل سیم فرو دامد مرد ترسید فورا چراغ را خاموش کرد و گفت که تا روشنائی

می‌بینند پی در پی فرود و بیرون می‌آیند خواهند امد **حکایت ۵۵** از مردی پرسیدند

که ایا میدانی که زن تو چه خواهد زائید گفت پسر گفتند از کجا میگوئی گفت من خود پسر کاشتم

اگر دختر باشد کس دیگر کاشته خواهد بود بمن رجوعی ندارد **حکایت ۵۶** شخصی در مجلسی

تعریف میکرد از دو زن داری که چه خوب است که شخص دو زن داشته باشد مردی حاضر بود

و هوس کرد با انکه یکزن داشت زنی دیگر گرفت چون شب شد رفت اطاق عروس تازه امد

دید در را بسته است هر چه التماس کرد و پیش زن قدیمی رفت ناچار رفت اطاق زن کهنه هم

ان نیز قهر کرده جوابش را نداد هوا بسیار سرد بود ناچار بمسجدی که نزدیک خانه او بود امده در

زیر بوریا بالای خوابید صدای سرفه شنیدند گفتند کیستی گفت فلان شخص معلوم شد که این همان شخصی

است که تعریف دو زن داری میکرد گفت ای مرد تو چرا بمسجد امده گفت برای انکه هیچکدام

تنهایم مرا راه نمیدهند گفت پس چرا تعریف میکردی گفت برای انکه در مسجد شب تنها

بودم رفیق میخواستم **حکایت ۵۷** مردی نزد تعریف ویرا کرد شخصی بهوس افتاده

زنی دیگر خواست دید که سبب باید میکند زد و همیشه دعوا و نزاع است نزد امیر امد گفت که

سخن تو زن دیگر گرفتم و کار من پریشان شده است گفت خدا پدرت را بیامرزد منکه دو زن دارم

یکی از انها در اصفهان است و دیگری در شیراز است و من خود الحال در طهرانم لهذا برمن خوش

میگذرد تو میخواهی که در یک ولایت دو زن داشته باشی و خود هم در ان ولایت باشی محال است

حکایت ۵۸ زنی پیر دختری داشت پسر از زن را دختر را شوهر و رفتی بالای بام

امد پسر و خوابگاه پسر و عروس امد دید بهم چسبیده اند گفت هوای این کرمانی هلاک
میشوید از دو راه انکه بکر جدا کرد از انجا گذشت پسر بخت خواب دختر و داماد امد دید که از
هم جدا خوابیده اند گفت اخر این طور که خوابیده اید بخوابید جا پید پس اند و را بهم چسبانید
شخصی ملاحظه این مطلب کرد گفت که قربان میشوم خدا را بکنام و دو هوا را چگونه است که هوا برای
پسر و عروس گرم است و برای دختر و داماد سرد **حکایت ۵** در کتاب بحار الانوار
و جمله دیگر از کتب علمای ابرار روایت شده که در عهد خلافت عمر جوانی خوش رو از اهل بیت
المقدس به مدینه امد و در مسجد مدینه پیوسته مشغول عبادت شد همه روز روزه و تمام
شب را نماز میکرد تا انکه عابد زمان همه مردم شد و مردم ارزو میکردند که مانند او باشند و بکرد
عمر نیز او میامد و میگفت که هر حاجتی داری از من بخواه تا روا سازم ان جوان میگفت که من حاجتی
ندارم پس هنگام حج رسید انجوان نیز د عمر رسید و گفت که عزم دارم که بحج روم و مرا امانتی
است که میخواهم نزد تو سپرده باشد تا برگردم عمر قبول کرد پس انجوان حقه از عاج اورد که
قفل بر ان زده شده بود و بخاتم ان جوان مهر شده بود و ان را بدست عمر سپرد و همراه قافله بیرون
شد و عمر نیز با او بیرون امد و سفارش او را باهل قافله نمود پس انجوان را وداع کرده برگشت و بود
در میان قافله زنی از انصار که چون نظرش بانجوان افتاد عاشق او شد و پیوسته نظر با و داشت
و هر مکانی که انجوان منزل میکرد این زن نیز منزل میکرد پس در یکی از منازل ان زن نزد انجوان
امد گفت ای جوان مرا رحم میاید که این بدن نازک تو لباس پشم بپوشد جوان گفت که این بدن را
کرم خواهد خورد و در خاک منزل خواهد کرد زن گفت که مرا حیرت میاید که افتاب گرم بر مثل
این صورت مانند افتاب تو بتابد و صورت ترا سیاه کند جوان گفت ای زن از خدا بترس و دیگر این
نوع سخنان را مگو که سخن تو مرا از عبادت خدا باز داشت زن گفت که ای جوان مرا با تو حاجتی است
که اگر براوردی سخنی نیست والا از تو دست برنخواهم داشت تا حاجت مرا روا کنی گفت حاجت تو
چیست گفت حاجتم انست که تا با من در امیزی و از وصال خود کام مرا دهی جوان گفت که این سخن
از خدا و شروع کرد بموعظه و نصیحت کردن ولکن فایده نبخشید زن گفت که ای جوان قسم بخدا
که اگر حاجت مرا برنیاوردی بخواهم انداخت تو را در یکی از بلاهای زنان که راه نجات نداشته باشی

ان جوان اعتنا باو نکرد والتفاتی بسخنش ننمود پس در یکی از شبها که آنجوان بیداری بسیار کشیده
بود در آخر شب خواب براو غالب شد آن زن آمد و خنجر آنجوان را از زیر سرش کشید و کیسهٔ
خود را که پانصد دینار در آن بود در آن خورجین گذاشت و دو پاره از آن در زیر سر جوان گذاشت
پس چون قافله خواستند بارکنند آن زن ملعونه از خواب برخاست و فریاد کرد که ای
اهل قافله من زنی هستم مسکین و خرجی مرا دزد برده است پس رئیس قافله مردی را فرمود که همه را
تفحص نمایند پس همه را تفحص کردند مگر آن جوان را و چیزی نیافتند زن گفت که چرا این جوان را
تفحص نکنید او را نیز وارسی کنید شاید ظاهرش ملیح است و باطنش قبیح گفتند که اینگونه تهمتها
از مثل این عابدی محال است آن زن ابرام کرد تا آنکه جماعتی بجانب آنجوان آمدند در حالی که نماز
میکرد چون از نماز فارغ شد پرسید که حاجت شما ها چیست تفصیل را گفتند گفت که باید
مرا تفحص نمایید و او از خود خاطر جمع بود پس چون خورجین او را گشودند کیسه زر در آن
یافتند پس آن زن ملعونه فریاد کرد که این کیسه مرا است و نشانیهای او را داد و گفت که در
میان این کیسه عقد لؤلؤ بیست مثقال و دو نیم است چون قافله تمام علامتها را مطابق یافتند
زبان بفحش و دشنام گشودند و بسیار او را زدند پس او را بزنجیر بسته تا او را بمکه بردند گفت
که ای قافله شما را بخدا قسم میدهم که مرا بگذارید تا مناسک خود را بجا بیاورم و بعد مرا بزنجیر
نمایید پس او را گشودند و چون فرایض را بجا آورد نزد ایشان آمد و گفت الحال بزنجیرم
باز بکشید پس او را در حالی که زنجیر بود بسته میاوردند در اثنای راه کیسه پول آن زن گم شد و
بی زاد ماند عبور شان بچوپانی افتاد و از او چیزی خواست گفت که اگر تمکین مرا بکنی چیزی بتو
میدهم پس آن چوپان با آن زن نزدیکی کرد و چیزی از توشه راه باو داد پس شیطان نزد آن زن
آمد و گفت که حمل پیدا کردی گفت از که گفت از چوپان گفت وا فضیحتاه چگونه رسوا
شدم شیطان گفت که مترس بمردم بگو که من خواب بوده ام و این جوان که همسفر من بود با من نزدیکی کرده
و چون بیدار شدم چاره نداشتم والحال از او حمل دارم پس آن زن آنچه شیطان گفته بود بمردم گفت
و آنها یقین کردند بجهت آنکه نسبت دزدی را فهمیده بودند پس آنجوان را دو باره بسیار زدند
و گفتند با دزدی خود را اکتفا نکردی که زنا هم کردی پس دوباره او را زنجیر کردند و چون

نزدیک مدینه رسیدند عمر با جماعتی باستقبال بیرون شدند و اول سؤالی که کرد از آن
جوان بود گفتند چه غافل ساخته بود ترا از این جوان دزدی کرد و زنا کرد و قصه را باو
نقل کردند او را حاضر ساخت و گفت وای بر تو ظاهر میکردی آنچه را که باطن تو بخلاف
آن بود تا آنکه خدا ترا رسوا کرد بخدا قسم که ترا عقوبت خواهم کرد بسختی بی عقوبتها ان شاء الله
و آن جوان هیچ نگفت پس او را بمسجد آوردند و همه خلق جمع شدند و منتظر بودند که آیا عمر
با این جوان چه خواهد کرد که ناگاه نوری ساطع و شعاعی لامع شد پس نظر کردند دیدند
که علی ابن ابیطالب عم داخل مسجد شد فرمود که این غوغا و اضطراب در مسجد چیست گفتند
که این جوان زاهد متعبد دزدی کرده و زنا کرده حضرت فرمود که قسم بخدا نه دزدی کرده و
نه زنا کرده است و هیچ حدی بر او قبول نشده است چون عمر این سخن شنید از جا برخاست
و علی را بر جای خود نشانید و جوان زاهد در نزد او بود و سر خود را بر روی زمین داشت و آن
زن نیز نشسته بود بحضرت رو بآن زن کرد و گفت حکایت خود را نقل کن گفت که این جوان
مال مرا دزدید و مردم دیدند و شب نزد مرا بخواب دید و با من در آمیخت حضرت فرمود
کذبت یا ملعونة فیما ادعیت علیه بدروغ روشن گفتی آنچه را گفتی پس روی بعمر کرد و گفت
یا ابا حفص این جوان مجبوب است یعنی آلت رجولیت او بریده شده است و آن را در حقه از
عاج گذاشته است پس از جوان پرسید که آن حقه کجاست سر بلند کرد و گفت آنکس که حقیقت
مطلب را میداند میداند که حقه کجاست پس علی عم رو بعمر کرد و فرمود که آن حقه را حاضر سازند
پس حقه را حاضر کردند و گشودند پاره از پر در آن بود و در میان آن آلت این جوان بود پس
لباس او را بکندند و همه مردم دیدند که او آلت ندارد پس همه مردم صدا بتکبیر بلند
کردند حضرت فرمود که ساکت باشید و بشنوید از من حکمی را که رسول خدا صلعم مرا خبر داده است
پس رو بآن زن کرد و تمام قصه او را که کرده بود و حیلها که بجا آورده بود از اول تا آخر برای او فرمود
پس آن زن همه را اقرار کرد پس بقبرستان بردند و گودالی کندند و او را تا نصف بدن فرو بردند پس
او را سنگسار کردند پس عمر برخواست و گفت لولا علی لهلک عمر و همه مردم تعجب کردند تا بر وقت
حکایت در کتاب شواهد النبوة از ابن عباس روایت کرده که در عهد خلافت عمر

ابن

در حکایات متعلقه بزنان

ابن الخطاب شنیدم به مسجد در آمد دید و چون صبح شد در صحرا بجوید شخصی دید خفته عمر گفت این
مرد را بیدار کنید تا نماز کند چون او را جنبانیدند زن گردید و چنان دانستند که او زن است
پس زنان انصار را پیش آمدند نظر کردند به صورت است چون زنی دستها حنا بسته و جامه زنانه
پوشیده و بیشتر را تراشیده و سر برید عمر گفت که او را نگه دارید تا از نماز فارغ شویم چون
از نماز فارغ شدند علی ع را خواست و از وی پرسید که چه می‌بینی در این مطلب که رسول خدا ص مشورت
را امر فرموده است حضرت فرمود که او را نفرمایند زود باشد که خبر او معلوم شود و تا نه ماه
دیگر طفلی در صحرا بیابند که پیغمبر ص مرا خبر داده است پس چون نه ماه گذشت عمر صدای کاهی به مسجد آمد
آواز طفلی شنید گفت صدق رسول الله چون از نماز فارغ شد علی ع بیامد آن طفل را پیش او دید
علی ع فرمود که برای این طفل دایه طلب کنید پس زنی از انصار را که طفلش مرده بود حاضر کردند
و طفل را به وی سپردند و روزی دو درهم از بیت المال به او دادند و ولادت این طفل بود چون شب
عید فطر شد از این ماه تمام رسید پس در آن شب این را بخواندند و فرمود که باید این جامه را
این طفل بپوشانند و او را بیرون کنید و مصلی ببرند و صرف زنی که او را دوست داشتند و بپوسد
بگویید ای مظلوم پسر زاده مظلومه فرزند مرد ظالم [illegible] صبح شد آن
زن بفرموده علی ع عمل کرد [illegible] طفل را ابد و شکر گرفته و سکر دید که ناگاه زنی در میان زنان آواز
داد که ای [illegible] که توقف نما و زن توقف نمود آن زن آمد و نقاب [illegible] بر چهره زنی
بود به غایت صاحب جمال کودک را گرفت و گفتند [illegible] علی خبر داده بود پس طفل را با [illegible]
برود دایه چادرش را گرفت گفت چه کار می‌کنی گفت علی ع تو را می‌خواهد آن زن [illegible] پرسید
و گفت دست از من بدار [illegible] و چون [illegible] علی ع [illegible] چیزی نخواهد
داد الحال [illegible] دست جامه عراقی [illegible] اصفهانی و سعید [illegible]
[illegible] و چون نزد علی ع [illegible] که من چنین زنی را ندیدم و چون [illegible] شود با این طفل
[illegible] بده و مثل این [illegible] راضی شد و همراه او رفت و آنچه گفت بود با [illegible] و داد پس چون
مردم از مصلی برگشتند علی ع زن را طلبید و با وی فرمود که چه کردی گفت که من چنین زنی را ندیدم
حضرت خشمناک بروی نظر کرد و فرمود که [illegible] صاحب این [illegible] پیش تو آمد و چنین و چنان

گفت

کفت وچنین چنان بتو وعده کرده و رشوت کرفتی و او را رها کردی دایه کفت که علی راست میکوید
ولکن اکر این کرت او را ببینم و او را رها کنم مرا هلاک نما و اکر بفرمایی الحال بخانه آن زن روم و او را
بیاورم فرمود که از زن در همان ساعت بنزد یک کوچ کرد و بوا بر طفل را انکه داد تا عید اضحی چون
او را دید بیرد منشرا دیر چون عید اضحی شد و آن زن طفل را بعیدکاه برد آن زن بوی رسید و
کفت بیا بخانه من تا آنچه بتو وعده کرده ام دهم دایه کفت مرا طلب میکند به تو پیشنیز ممکن نیست که
دست از تو بدارم تا آنکه تو را نزد علی برم پس محکم چادر آن زن را بکرفت و بکشید چون زن از بدید بکریه
بسوی آسمان نکرد و کفت یا غیاث المستغیثین و یا جار المستجیرین پس او را بمسجد آورد و علی ع فرمود که
ای زن آیا تو قصه کودک را میکویی یا من بکویم عرض کرد که اکر من احوال کودک را بکویم مرا امان
میدهی فرمود چنان کنم که رضای خدا باشد زن عرض کرد که من دختری از دختران انصارم و
پدرم عامر بن سعد [illegible] و در یکی از غزوات خدمت رسول ص شهید شد و مادرم در
عهد ابوبکر وفات کرد من تنها ماندم و هیچ محرمی نداشتم که پیش من آید مرا فقط زنان همسایه
بودند که با ایشان نشستمی و با ایشان انس داشتمی روزی بر در حجره خود نشسته بودم جمعی
از زنان مهاجر و انصار که از انصار بودند نا بامن [illegible] زنی بیامد بسیار پیر و شبیهی در دست
کرفته و تکیه بر عصا زده بر ما سلام کرد جواب سلامش دادیم اسم هر یک را پرسید پس نزدیک
من آمد و کفت ای دختر چه نام داری کفتم جمیله دختر عامر کفت پدر و مادر و شوهر داری
کفتم نه کفت پس تنها چکونه میباشی پیر با من [illegible] بسیار کرم و کفت که آیا میل داری که تا
تنی را انیس تو کردانم تا با تو همصحبت باشد کفتم چنین زنی در کجا است کفت من تو را منت الله
مادر مهربانم کفتم که اکر شما بیایید بسیار خوب است پس با من در حجره آمد و آب خواست و
وضو ساخت و مشغول نماز شد و من طعامی ساختم و چون از نماز فارغ شد طعام نزدش
آوردم و آن نان بود و خرما کفت ای دختر این طعام من نیست کفتم تو را چه میل است کفت نان و
نمک پس برای او مهیا کردم کفت که من روزه ام باشد تا من نماز شام بجا آورم روزه نکشایم پس
چون از نماز فارغ شد کفت پاره خاکستر برای من آور پس نمک را با خاکستر مخلوط کرد و سه لقمه
از نان جو و نمک خورد پس مشغول نماز شد و تا صبح نماز میکرد که من در عمر خود چنین زنی

در حکایات منتخب المعجزات

ندیده بودم پایش را بوسیدم و گفتم چه خوب است که تو همیشه نزد من باشی گفت که من باید روزها
بیرون روم و با تو باید کسی باشد که همیشه با تو باشد ولکن برای تو خوب است که همیشه مشغول
عبادت است و با هیچکس این عیب نگیرد و اگر منزل تو باشد عیب نمیداشت و دایم با تو میباشد
گفتم چه عیب دارد گفت زنان همسایه میباشند و دختر من همیشه تنهایی عادت کرده است گفتم شرط
که چون او بیاید دیگر کسی را بمنزل خود راه ندهم پس آن پیره زال بیرون رفت و بعد از ساعتی او را
آمد با شخصی بلند بالا چادر بر سر داشت و چیزی همراه داشت پس او را داخل حجره نمود
و خود بیرون رفت و گفت که در را ببند تا کسی نیاید پس من در را بستم و با او مزاح میکردم و او چادر
بر نمیداشت تا آنکه چادر از سرش کشیدم دیدم که مردی است ریش و سبیل تراشیده و ناخنها
سرخ کرده و سفیداب بر صورت مالیده و دست و پا حنا بسته شبیه زنان من دست
از او برداشتم او مبهوت شدم گفتم که چه ترا بر این داشت که خود را رسوا کردی اگر عمر الله
تو را نکال عظیم نماید بالحال برخیز و پوشیده بیرون رو پس آن ناپیره ... برخواستم مرا گرفت و
سیلی زد گفت اگر فریاد بکنم رسوا شوم این دست دیگر دن من کرد و مرا بینداخت و با من مقاربت
کرد و پرده بکارت من دریده چون خواست بیرون شود از غایت مستی بیفتاد و هیچ حرکت نکرد کارد
دیگر داشت کشیدم و سرش را جدا کردم و چون شب شد آمد و مرا برپشت گرفته او را بردم و در چاه
انداختم و خود برگردیدم پس آن وقت حامله شدم و حمل خود را پنهان میداشتم تا آنکه این طفل
از من متولد شد او را در درب مسجد گذاشتم و قصه من این است عمر عرض کرد یا علی از رسول
خدا شنیدم که فرمود انا مدینة العلم و علی بابها اکنون چه حکم میفرمائی علی ع فرمود دیگر آن
کشتن بر کسی نیست زیرا که به حرام اقدام نمود و بر این زن هیچ حد لازم نیست زیرا که باکراه بوده
است پس فرمود که این پیره زال را پیدا کن عرض کرد سه روز مرا مهلت ده پس عمر
امداد نمود آن پیره زال را پیدا کرد و آنش گرفت هر چند تضرع کرد نشنود و بخدمت حضرت در
مسجد حاضر کرد حضرت با او فرمود ای دشمن خدا راست بگو در احوال این زن با آن ملعون که
من این زن را نمیشناسم فرمود که قسم میخوری گفت آری فرمود دست بر قبر رسول خدا بنه و بگو که
من اطلاعی از این حکایت ندارم آن پیره زال قسم خورد فوراً صورتش سیاه شد حضرت فرمود که

در حکایات متفرقه

او را بصحرا بردند و سنگسارش نمودند [illegible] که عجوزه در محله

پسران زن و کودک را بجا نفرستادند و آن کودک در جنگ صفین در خدمت امیر المؤمنین علیه

شهید شد حکایت روزی از مرد سیاحی پرسید که در سیاحت و گشتن در دنیا

چه عجب دیده بودی گفت [illegible] دیده ام که نادیده ام [illegible] گرفت گفت چرا

[illegible] شهر [illegible] بکارخانه نقاشان رفتم سه صورت دیدم یکی صورت [illegible]

که بیک دست ریش خود را میکند و بالایش نوشته بود که این مردیست که [illegible] است

است دوم مردی بود که سر در پیش انداخته بود حیران و سرگردان بود بالایش نوشته که این

مردیست که میخواهد زن بگیرد سیم صورت مردی بود با نشاط و طرب و بر بالایش نوشته بود

که این مردیست که زن خود را طلاق داده است و از دست زن نجات یافته است پس دانستم

که زن گرفتن مایه غم و غصه است حکایت [illegible] روایت شده است که وقتی عبور

حضرت عیسی علیه السلام بقبرستانی افتاد پیرمردی را دید بالای قبری معتکف شده سبب پرسید عرض

کرد که من با زن خود عهد کرده ام که هر کدام زودتر بمیریم دیگری بالای قبر او معتکف باشد

تا بمیرد و حال آنکه زن مرده است و من بعهد خود [illegible] میخواهی که او را برایت زنده نمایم

گفت [illegible] باشد پس بدعای حضرت آن زن زنده شد پیر آن زن را برداشته بجانب [illegible]

رسید [illegible] از قضا ملکزاده را عبور بایشان

افتاد [illegible] گفت تو با این حسن و جمال با این پیرمرد [illegible] میکنی

[illegible] گفت همراه من بیا [illegible] و همراه

ملکزاده [illegible] بیدار شد [illegible]

[illegible] دشاه رفت [illegible] پادشاه گفت که اگر عیسی [illegible] تمام [illegible]

[illegible] پادشاه حاضر شد [illegible] قبول ننمود [illegible]

نمایید [illegible]

حکایت [illegible] کنند [illegible] پادشاهی بود با شوکت [illegible]

سپاه [illegible]

شاپور

شاپور بکوشش آمد و چند بر فتح آن قلعه سعی نمود دختر ساطرون را در بالای قلعه نظر بشاپور
افتاد و عاشق او شد کاغذی بوی نوشت که اگر مرا بنکاح خود در آوری من راه این قلعه را
بتو بنمایم شاپور قبول نمود پس شب رسید دختر راه قلعه را بایشان داده بیکدفعه بقلعه در آمدند
و پسر ساطرون را با پدر بجهت بلیه گرفتند و دختر را به تصرف در آوردند و مدتی بایکدیگر زندگانی کردند
تا شبی شاپور از رختخواب او بر آمد پشت او را چون دید تفحص کردند معلوم شد که برگ مورد
در بستر بوده و بدن دختر را خراشیده بجهت نازکی بدن او شاپور تعجب کرد گفت ای دختر پدر تو ترا چه
غذا میداد گفت همیشه مغز و زرده و انگبین میداد ساعتی شاپور تعجب کرد گفت ای دختر
پدر تو ترا چنین ترتیب کرده و فکر کرد و گفت که تو با چنین پدری وفا نکردی با من چه خواهی کرد پس امر
کرد تا سر او را بر اسب بستند و او را بدم کره اسب بستند و در میان خارستان دوانیدند تا هلاک شد

حکایت در کتاب نزهة المجالس مسطور است که تاجری در بغداد زنی صاحب مال داشت
اتفاقا آن تاجر به بصره رفت و در آنجا نیز زنی گرفت و هر بار که به بصره میرفت چهار ماه در آنجا توقف میکرد
زن بغدادی دانست که شوهرش در بصره زنی گرفته است صبر کرد تا سوداگران بصره به بغداد
آمدند پس از زبان یکی از آشنایان شوهرش نامه بشوهرش نوشت باین مضمون که زوجه ات در
بصره مرده است و اموال بسیار گذاشته الحال زودتر باینجا بیا پس این نامه را بشخصی داد تا
بشوهرش داد چون شوهر از مضمون نامه مطلع شد عازم سفر بصره شد زن بغدادی گفت
کجا عازم است گفت در بصره زنی داشتم و این هم امر او در دفتر میکنی شوهر در دل او گفت که هر زنی
که من دارم بغیر از تو مطلقه است زن گفت که طلاق دادی گفت آری گفت بلی شکر که تا شوهرم
است من این حیله کردم

حکایت در بعضی از کتب مسطور است که مردی دختری را
بحباله نکاح آورده و در محافظت او سعی مینمود و لحظه از وی غافل نبود و این دختر معشوقی
داشت که غایبانه با هم محبت مینمودند پس دختر پیره زالی را دید و نزد معشوق خود فرستاد
که فردا از آنکوچه بخانه شو برآی و خود بخانه را آب بسیار بریز و خود در آنجا باش که من بخانه تو
خواهم آمد و بعد از آن معشوق خواهم رسید پیره زال پیغام رسانید و شخص گاهی بخانه پیره
زال آمد پس دختر بشوهر گفت که امروز دارم با تو بحمام روم شوهر قبول نمود زن را همراه باشد

در حکایات متعلقه بزنان است

بجانب حمام روان شدند در اثنای راه بدر خانه پیره زالی رسید چون آب بسیار ریخته بود دختر عمه‌اش خود را انداخت چادرش گل آلود شد با شوهر گفت که چگونه با این حال من در کوچه و بازار آیم زنی که صاحب خانه است زن بکر نام بود (بخانه اش رفته) لباسهای خود را شوهر و بیرون آمد پیره زال از خواست گفت که بیرون بایست و این زن بخانه بیاید زیرا که من در خانه دختری دارم این خبر بخانه درآمد و مدتی با آن معشوقه بود (حکایت ۵) همچنین

حکایت ۵

نشنیده‌ای که شیخ بهائی رحمه الله در کتاب نان و حلوای خود می‌فرماید بود در شهر یزد شیخی

که بُد زنده دل بسیار پرفنی | نام او شیخ بهاء الدین
با عفیفی هم سخن می‌کرد آمد | تا مراهان را ایمان داد ره
بیمارم هر که بیمار دید شیم | در همسایه‌ای و با شرط
با بهای قوت الله اعلی | رحلها مرفوعه للفاعلین
بشنید ای شیخ الله مشغول نماز | گفت با او بندگی کی نیکو است
زین خیابانها که دید که است | هیچ ناید در وضو و شکست
بکره از بهر کرم با من بگو | کاین وضو از سنگ و ریگ است

در نماز شرع و پیشنماز
کم نشد خالی و اثر از قلم
دائماً طاهر و ناشر در کار
از آنچه هر که بر حسبی ساخت
چیزی دارم از این کار بود
نیست و آداب این محکم وضو
این وضو بود سیاه است

حکایت ۶

حکایت ۷ روزی امیر خدا از خانه بیرون آمد از وی سبب پرسیدند گفت دختری دارم بیست ساله و زن کلیم طلاق خواست گفتم ندارم در بیمار خود کردم گفت که در عالم کسی بکر نبود که زن او شود زن این کار شد حکایت ۸ زنی با جوانی رفیق بود وقتی آن جوان را بخانه دعوت کرد فی الحال شوهرش رسید فورا چادری بسر آن انداخت پس شوهرش پرسید که این کیست گفت که این خواهر زاده است و مدتها است که او را ندیده ام امروز آمده است شوهر باور کرد ندانکی برای شب مهمان کرد و چون شب شد گفت که امشب را با خواهرش بخوابد و من را و بالای دیگر میخوابم پس آن زن تا صبح با رفیق خود در کمال آسودگی خوابید چون صبح شد شوهر برای کاری از خانه بیرون رفت آن جوان نیز میدانکه بیرون آمد از قضا شوهر جمعیتی کرده بود جوانی را دید که از خانه بیرون میآید فورا آن زن بدست گرفت پیش شوهر آمد و گفت تو را با این فرزند قسم سه هم که با خواهرم دیشب در اینجا بود با آنکه شوهر گفت که این

جوان

جوان شوهر خواهر زاست هرچه باو میگویم که دیشب زوجه تو در اینجا بوده است و صبح رفته
است باور نمیکند و میگوید بجای دیگر بوده است مرد گفت که ای جوان باین قرآن که اینجا
بوده جوان گفت که حاجت بقسم نیست سخن شما را باور کردم پس امر باجوان را نشانید و اکرام
بسیار کرده پس از خانه بیرون آمد حکایت ۶۹ زنی بشوهر خود گفت که با من چکنم که
تو از من راضی شوی گفت چه را من از تو راضی شوم حکایت ۷۰ در روضه کافی از محمد بن
مسلم روایت شده که گفت وقتی بخدمت حضرت صادق ع رسیدم و ابوحنیفه نزد آنحضرت
نشسته بود عرض کردم فدایت شوم خواب عجیبی دیده ام فرمود که خوابت را نقل کن که دانای علم
تعبیر حاضر است و اشاره بابوحنیفه کرد گفت که خواب دیدم که داخل خانه خود شدم زوجه من
نزد من آمد و چند گردو داشت شکست و بر من نثار کرد ابوحنیفه گفت که در این زودی زن تو میمیرد
و بعد از تعب بسیار مال بسیار را نائل شوی و بمیراث حضرت فرمود که اصبت والله یا ابا حنیفه پس
ابوحنیفه بیرون رفت عرض کردم فدایت شوم مرا از تعبیر کردن این ناصبی خوش نیامد فرمود که برای تو
ضرری ندارد زیرا که تعبیر اینها با تعبیر ما موافق نیست و نیست تعبیر آنچه را که او گفت عرض کردم که
شما فرمودید اصبت والله فرمود مرادم آن بود که بخطا رسیدی عرض کردم که پس تعبیر خواب من
چیست فرمود در این زودی زنی را متعه خواهی کرد و زوجه تو مطلع خواهد شد پس لباسهای
تو را پاره خواهد کرد محمد بن مسلم میگوید چند روزی نگذشت که صبح جمعه بود بر در خانه
خود نشسته بودم که زنی بمن گذشت و مرا خوش آمد او را متعه کردم پس زوجه من مطلع شد
و با و طاق ما آمد آن زن فرار کرد و زوجه من بر ما نهیب گرفت و لباسهای تازه مرا که در عیدها میپو
شیدم پاره کرد حکایت ۷۱ قصابی را دیدند که از زنی خون میگرفت و از ناخوشی خود از او سؤال
میکرد گفت ای استاد سر درد میکند استاد گفت که از بسیاری خون است و چون گفت چشمم
سیاهی میکند گفت این نیز از بسیاری خون است گفت شکمم درد میکند گفت از بسیاری خون
است و چون شکوه کرد زن ضرطه بداد و گفت ای استاد اینهم از بسیاری خون است گفت نه
این از فراخی کون است حکایت ۷۲ شخصی زنی را باعتقاد بکارت گرفت در حال تصرف
دید که بکارت ندارد سر بیرون رفت و ساعتی بعد آمد دید که آن زن گوش خود را سوراخ میکند

گفت

در حکایات متعلقه بزنان

گفت ای خانم اگر مرا باید در خانهٔ پدر سوراخ کنی در اینجا سوراخ مکن و اگر مرا نگاه باید در
خانهٔ من سوراخ کنی در خانهٔ پدر رفت سوراخ کردی حکایت ۷۳ مردی زنی شیعه
پیری داشت خواست که دیگر زنی بگیرد زن مطلع شد گفت آخر چرا امیرالمؤمنین با همه
کبیری که با فاطمه ع را داشت دیگر زنی نگرفت از من هم اولاد فاطمه ام گفت ای خانم حضرت
فاطمه نه ساله بنزد علی ع آمد و هیجده ساله وفات کرد و شما چهل ساله بخانه من آمده و حال
نود ساله شده و هنوز نمرده تا من فارغ باشم حکایت ۷۴ زن فاحشه زنا میداد و
آنچه از این عمل پیدا میکرد در راه خدا صدقه میداد باو گفتند که زنی ولا تصدقی فی یمینه
مرنا کن و متصدق مشو امیرالمؤمنین ع معاویه پیغام کرد که شنیده ام از مال مسلمانان
مسجد میسازی مثل او مثل آن کس است که ... بیماری و اشعاری چند از مصرع ...
منسوب بازیچهاست و در دیوان مسطور است حکایت ۷۵ مردی عیال باشد
و ... خواست که زن ... خواست گفت امشب قدری نخود
چی بگیر و بیاور شب ... آمد و نخود چی آورد ... گفت سر ...
کنید و ... ملحاف ... کنید باد و دانه نخود بدهم ...
خواهند کرد پس از هم قدری نخود چی برداشت ... مشغول ... شد و چون ...
زیر لحاف کردند ... مشغول شد از اتفاق یکی از بچه ها سر از زیر لحاف بیرون کرد و
پا های مادر را ... گفت ای ... اگر ... دو دانه نخود ...
... مادر ... داده است که ... حکایت ۷۶
و ... بعلی ع ... داشت ...
... داشت ... نزد ... والد ...
... که با علی ... مرا ... دیگر
با ... گفت ... اهل ... گفت ... هستم ...
... شده ... مشغول ... و
... طلاقش کرده ام و ... اوده ...

در دیوان مسطور است **حکایت ٧٧** ظریفی نقل کرد که من وقتی در کوچه میگذشتم
نظرم بیامی افتاد دیدم زنی را دیدم او نیز گفت که خوب چشمهایی داری گفتم چرا نگاه میکنی شروع کرد
بفحش من گفتم که ساکت باش که من تو را میخواهم بگیرم گفت خوب صورتت ببینند در دروغ
میگوئی اگر بدانم که راست میگوئی که مضایقه ندارم **حکایت ٧٨** از عارفی نقلست
سالها شنیدم که میگفت که من شبی در بنا ایجوابی دیدم بصورت زنی که چادر بر سر داشت
بکید ستخود را به من بود نسبت زینت کرده چنان فریفته شدم که وصف نمیتوان کرد
پس دستی برد بکرو پس ابرو او و چنان بد شکل و زشت بود که نمیتوان وصف کرد پرسیدم
کیستی تو گفت منم دنیا ارنیست کون من این است و این دست فساد من است هر کس او
مرا ببیند فریفته من میشود و هر که را این دست ببیند هرکه طالب منست **حکایت ٧٩**
شخصی در زمان سلطنت کریمخان پیش او آمد عرض کرد که من دختری را عقد کرده ام و صد
تومان مهر او قرار داده ام الحال معلوم شده است که دختر نیست کریمخان گفت که مهر را نصف کرده
مهر او را بده پنجاه تومان اگر سوا میکردی زنا هم داشتی باشد خبر منتشر شد شخصی دیگر نیز
آمد و چنین عرض کرد و صد تومان گرفت تا چند نفر دیگر در پی آمدند و چنین گفتند
هر کدام صد تومان گرفتند پس شخصی دیگر آمد و چنین گفت کریمخان گفت ای جاهل
برو بالا بساز که آنچه معلوم میشود امسال سال جهنم است که هر کس دختری بگیرد بیوه از
آب بیرون می آید **حکایت ٨٠** در بوستان سعدی است که یکی گفت شعر
چه نغز آمد این نکته بشنو ز اندرون که بودند سرگشته از دست زن
یکی گفت کس را زن بد مباد دگر گفت زن در جهان خود مباد
زن نو کن ای خواجه در هر بهار که تقویم پارینه ناید بکار
حکایت ٨١ وقتی مردی زنی برای پسرش آورد و خرج بسیار کرد در شب زفاف
گوش خود را نزدیک حجره عروس و داماد برده و ساعتی گوش داد پس فرار کرد و هر دم نظر بعقب
مینمود تا آنکه خود را به مسجد انداخت و بشکر خدا مشغول شد پدر بیچاره تمام شب را
در جستجوی پسر بود تا آنکه او را در مسجد یافت او را سرزنش کرد و رفیقانش گفتند که شاید
سحر یا جادو شده باشد گفت ای یاران از اینها هیچ نیست و دیدم از نحو بیادم

حکایت ٧٧
حکایت ٧٨
حکایت ٧٩
حکایت ٨٠
حکایت ٨١

انچه من بشنیدم از ان غار تنگ | بشنود هر کس کند تا فرسنگ | باید نیکو گوش تا بشنود
تا بسوزد جان من دانا بدی | یا رب این فرج است یا در بسته | غلغل و دم است این را بمرد
فرج خود یا باب الابواب است این | در درون یاجوج و ماجوج لعین | فرج یا دروازهٔ شهر عدم
قافله در قافله دنبال هم | یاران انجا بسته بهر جان من | رو بسوی خانهٔ ویران من
من نهادم گوش بر سوراخ در | از نهیب غره شد چاکم جگر | خلق اندر غرم که مسلم
امدیم و امدیم و امدیم | هان هان کو این چو کاز کجاست | امدیم اینک بگو اینک کجا
این یکی گفتا پدر کو دایه ام | وانکی گفتا که کو سرمایه ام | این یکی میگفت بابا نان بیار
وان دگر بکد رد بیدا مادر نیاید | این یکی میگفت کو بابا ز شیر | وانکه کو خانه و کو بستر
انکی میگفت شوهم در بشد | اخر این دختر بخانه پیر شد | انکی میگفت کو بابا الهی
از مرض یکی نماند بسم شکیب | بسکه بر خود فغا شنیدم از نغما | از فغیر نهر شد تمام چو الیها
چون ندیدم جای از بیر و ستیز | خود کرفتم لاجرم راه گریز | خوش ران انکو داغ نم بلا
از غم و ادبار رستم بلی

حکایت ۸۳ نیز در این مثنوی مسطور است که

بود مردی یاشران از عهد بعید | هم ودبر او سبز نی سپید | داشت این خانه دو زن پیر و جوان
مرد هر روزی بود از این تنگنا | چون رسیدی نوبت با صنم | سر بد ما شرنهایی بهر ایم
چون شدی از خواب خوش بر هوش مست | بر گرفتی موی کین خانون مست | بلت پیله هر موی اسپید
کندی از ریش و سبیل خواجه ندی | تا چه بیند خواجه را ریش سیاه | بر رخ از انت نبیند اند نگاه
چون سپید موی جوان و شیر کیر | لاجرم یکی نیا دانان تا بدر پیر | چونکه شی نوبت ان زن پیر را
سر بدا ماشرنهای پای لالب | چون شدی بیخواب نه خوش هوش | هر موکنند نکر فند هم سیه کون
کرد و اندر سبیل و ریش نگاه | هر چه دید اند از موی سیاه | تا پیله کند و نکا را پشت نکند
تا نماند شتوار و اب و رنگ | موی یا باشد سپید و ابخواد | ز وکر بیر هم نفوذ اروا
خواجه را هم دل شود زان پیر سیر | این چونه ماند و ان خواجه فرد | دو نکار ازان در یار مهربان
میر بود نه سبیل و ریش ان | خواجه را از ریش ماند و نه سبال | امر دی شد ازین نخا پیسالی
چون فقیر کاند نیز عهد بوین | شد سر اهل البر و بنای و رن | این نیاید ریز و از بنایی

حکایت ۸۲

این بود بر عنوان فرمایش آن یکی بسیار نادری بود   و این نیز بهر حال قدر جستجو

حکایت ۸۳ در گلستان سعدی است که یکی را زن صاحب جمال بمرد مادر زن که بسیار پیر بود بعلت مهر در خانه شوهر بماند آن مرد از محاورت او بجان همی رنجیدی و از مجاورت او چاره ندیدی گروهی آشنایان بپرسیدن خاطرش آمدند یکی گفت چگونه در مفارقت یار عزیز گفت نادیدن زن چنان بر من دشوار نیست که دیدن مادر زن   گل بتاراج رفت و خار بماند گنج برداشتند و مار بماند

حکایت ۸۴ وقتی زنی نزد قاضی آمد و گفت که ایها القاضی مرا از شوهرم طلاق بگیر والا زنا میکنم و چون هشت نفر گواه ... بشود قاضی گفت آن هشت نفر کیستند گفت یکی خودم و هفت دیگر اطفالی هستند که الحال من ایشان را آبستنم قاضی گفت از کجا دانستی که هفت بچه آبستنی گفت برای آنکه هفت نفر بپهلوی من خوابیده اند و از هر کدام طفلی آبستن شده ام قاضی گفت که چرا میخواهی از شوهرت طلاق بگیری گفت بجهة آنکه من شوهری میخواهم که هر وقت بخانه آمد دید که چند کفش مردانه بدر اطاق من است داخل اطاق نشود و بعد هم از من نپرسد که اینها که بودند و من شوهری میخواهم که چون صبح از خانه بیرون روم و مداخل کرده باشم از من نپرسد که بکجا رفته بودی و چه میکردی و این پولها را از کجا آورده دیگر من هیچ نمیخواهم مگر همین و این شوهرم چنین نیست

حکایت ۸۵ در قصه یوزآسف و بلوهر است که جمعی بکشتی نشستند و چون پاره راه رفتند کشتی ایشان شکست نزدیک جزیره که در آن غولان بسیار بود یکی از ایشان نجات یافت و داخل جزیره شد پس غول ماده نزد آن مرد آمد او را دید بروی عاشق شد و تا صبح با او صحبت داشت و چون صبح شد آن مرد را کشت و در میان غولان قسمت کرد و بعد از زمانی مثل این واقعه روی داد شخصی بجزیره افتاد دید پادشاه غولان بروی عاشق شد و او را تا صبح همراه او را تکلیف مباشرت نمود از واقعه آن مرد سابق خبر داشت در فکر بود تا صبح از ترس خوابش نبرد و چون صبح شد آن غول مهیای کشتن او شد آن مرد فرار کرده خود را بساحل دریا رسانید اتفاقاً کشتی در آن جزیره حاضر بود فریاد کرد اهل کشتی بر او رحم کردند او را بکشتی سوار نمودند و او را باهلش رسانیدند چون صبح شد غولان نزد آن غول ماده

آمدند

امدند و گفتند که چه شد آن مرد که دیشب پیش تو بود گفت فرار کرد غول از لگد پای او
نمودند و گفتند که تو تنها او را خورده و حصه بما نداده و ما در عوض تو را میخوریم غول ماند
گفت من الان او را حاضر میکنم پس بر روی اسب سفر کرد تا بخانه آن مرد آمد و نزد او نشست
و گفت که این سفر تو چگونه گذشت گفت که در این سفر بلای عظیمی بر من روی داد و خدا
از من رفع کرد پس قصه غول را ذکر نمود غول گفت که اکنون خاطر جمع اندست و خلاص
شده گفت بلی گفت که من همان غولم که شب نزد تو بودم و آمده ام که تو را ببرم امروز شروع
کرد به تضرع و استغاثه و گفت که تو از من بگذر تا من در عوض تو را دلالت نمایم بکسیکه از
من بهتر باشد تا تناول نمائی و او قبول کرد پس با یکدیگر بخانه پادشاه آمدند و آن غول بصورت
زنی با جمال شده بود گفت ای پادشاه میان من و این مرد حکم کن پادشاه چون نظرش با و
افتاد شیفته او شد غول گفت که من زن این مردم و او از من کراهت دارد پادشاه مرد را بخلوت
طلبید و گفت که اگر تو این زن را نمیخواهی بمن واگذار که من عاشق و شیفته او هم گشت اگر پادشاه
با و میل باشد من او را گذاشتم و البته چنین زنی لیاقت پادشاه را دارد و با مثال من نسبت
مناسبتی ندارد پس پادشاه او را بخانه برد و تا صبح با او عشرت کرد چون صبح شد و پادشاه
بخواب رفت غول او را پاره پاره کرد و گوشت او را بجانب فلان قسمت نمود حکایت ۱۸
شخصی چهار زن داشت وقتی بیمار شد خواستند او را از بالای بام بزیر آورند دو زن
او دو دست او را و دو زن دیگر دو پای او را گرفتند و از پله های بام بزیر میآوردند و آن مرد سر
خود را حرکت میداد و زنها از چیزی که میگفت پرسیدند که چرا سر خود را حرکت میدهی چه
میگوئی گفت فکر میکنم که اگر خوب شوم انشاء الله یک زن دیگر بگیرم و او هم همه وقت ناخوش
شوم سر مرا بگیرد که زمین نخورد پس چون زنها این سخن را شنیدند همه متغیر شدند یکبار
همه دست از وی برداشتند و او را از پله های بام افتاد و سر و پای او هم شکست و
وفات نمود زنها گفتند که خوش شد که مردی تا دیگر زن نگیرد حکایت ۱۸ از کتاب
ابلاغ الاخبار بالنساء الاشرار نقل شده که وقتی اسب ابیاد خرابی که مثل آن دیده نشده
بود نزد ابی مسلم خراسانی که امیر خراسان بود حاضر کردند بسیار گروه های اشرار گفتند که این

اسب برای چه کار خوبست گفتند که برای جهاد در راه خدا گفت نه گفتند برای گرفتن دشمنان
گفت نه گفتند پس برای چه خوبست گفت برای آنکه بر او سوار شوی و از زن بد و همسایه بد
فرار کنی **حکایت ۸۸** از کتاب مناقب الابرار نقل شده که وقتی پادشاه کرمان برای
صید بیرون شد و از لشکر دور افتاد و در صحرائی بی آب و گیاهی تنها بماند ناگاه جوانی را
دید که بر شیری سوار و در اطراف او درندگان بسیار بودند خواستند که پادشاه را پاره
کنند آن جوان منع نمود پس در آن حال پیره زالی پیدا شد و بدست او جام آبی بود بدست آن
جوان داد او نوشید پس بدست پادشاه داد نوشید گوید که هرگز آبی به این لذتی نوشیده
بودم پس آن پیره زال غایب شد جوان گفت که این پیره زال دنیا است که خدا او را برای خدمت
من توکل کرده است بهیچ چیز محتاج نمیشوم مگر آنکه برای من حاضر میکند که بدان احتیاج مینماید
پادشاه تعجب کرد جوان گفت آیا نشنیده است که خداوند چون دنیا را خلق کرد باو فرمود که
ای دنیا هر کس مرا خدمت میکند تو او را خادم باش و هر کس تو را خدمت میکند تو او را
خادم خود قرار بده **حکایت ۸۹** آورده اند که خسرو ملک بسیار ماهی دوست
میداشت روزی با زن خود شیرین نشسته بود که صیادی ماهی بزرگ بهدیه برای او آورد خسرو
چهار هزار درهم باو داد شیرین گفت که بد کاری کردی اگر تو پول را این بقدر بمالیکی
از حشم خود دهی حقیر خواهند شمرد و خواهند گفت که بمقدار از مال خود که بصیادی بخشید
خسرو گفت راست گفتی ولکن قبیح است که از وی باز گیرم شیرین گفت من تدبیری میسازم
و از وی میگیرم بفرما تا او را حاضر نمایند با او بگو که این ماهی نر است یا ماده اگر گفت نر است
بگو من ماده میخواهم و اگر گفت ماده است بگو نر میخواهم صیاد را حاضر کردند از وی پرسید
که این ماهی نر است یا ماده گفت نه نر است و نه ماده بلکه خنثی است خسرو را خوش
آمد و امر کرد که چهار هزار درهم دیگر به او دادند صیاد درهمها را در انبانی گذاشت و بدوش
گرفت خواست که بیرون رود یک درهم بر زمین افتاد صیاد خم شد و آن را برداشت شیرین
گفت که خسروا این مرد را مشاهده نما که از یک درهم نگذشت خسرو او را طلبید و گفت که
برای یک درهم خم شدی گفت ایها الامیر الملک چون اسم پادشاه بر آن نقش بود نخواستم

کسی

کسی نداند و یاران بگذارد برداشتن من از برای احترام بود نه از روی خست و لئامت مکرا
خوش آمد و امر نمود که چهار هزار درهم دیگر باو دادند پس منادی را امر نمود که در ممالک
ندا کند و بگوید که هیچکس سخن زنان را نشنود که هر کس ایشان را پیروی کند یک درهم دو
درهم ضرر کند **حکایت ۹۰** وقتی تاجری خوش سیما پاک جامه که طعام
و شراب لذیذ میخورد بشهری سفر کرد و در بازار آن شهر میگشت پیره زنی را دید که دو قرص نان
در دست دارد و میفروشد آنها را بقیمتی ارزان خرید و بمنزل آورد بخورد روز دیگر بهمان
مکان آمد همان پیره زن را دید که دو قرص نان دارد از وی بخرید و بخورد و تا بیست و اند روز
همان کار بود پس آن پیره زن نایاب شد هر چه گشت و را پیدا نکرد تا روزی او را در کوچه ملاقات
کرد و از سبب غیبتش و از دو قرص نان پرسید پیره زن از گفتن سبب مضایقه کرد او را قسم داد
گفت اکنون که قسم میدهی بدانکه من خدمت کسی میکردم که در پشتش ناخوشی آکله بود
طبیب روی آن با روغن خمیر میکرد و بر زخم او میگذاشت و چون صبح میشد آن خمیر را بدور
میانداختند من آن خمیر را گرفته دو قرص نان میپختم و میفروختم چند روز است که آن
بیمار مرده و آن دو قرص نان از من بریده شده تاجر چون این سخن بشنید دلش بهم برآمد
پی در پی قی میکرد تا آنکه بیمار شد **حکایت ۹۱** مردی از خاصان پادشاه با زنی
رفیق بود غلام خود را نزد آن زن فرستاد تا او را از آمدن امیر بخانه او خبر کند غلام چون
زن را دید با او از در ملاعبت کرد و با وی مباشرت نمود که فی الحال امیر رسید آن زن غلام را
در صندوق پنهان کرد و خواجه غلام آمد و چون آن کار را بپرداخت صدای پای شوهر را بشنید
خواجه گفت کیست گفت شوهر من است گفت الحال چکنم گفت شمشیر خود را برهنه کن و بدر
بایست و مرا دشنام بده چون چنین کرد شوهر رسید امیر از خانه بیرون رفت شوهر سبب
پرسید گفت الحال پسری گریزان بخانه آمد و این ظالم از دنبال او با شمشیر برهنه رسید من
برای رضای خدا او را در صندوق پنهان کردم ناگاه این مرد بیامد و سراغ پسر را از من کرد
من انکار کردم او مرا دشنام داد الحمد لله خدا تو را رسانید شوهر گفت که چه خوب کاری
کردی پس صندوق را گشود و آن غلام را بیرون آورد و گفت آسوده باش که خدا ترا نجات داد

حکایت ۹۲ شبی زنی طفلی زائید دقیقه نگذشت که طفلی دیگر زائید شوهر او
چراغ را خاموش کرد سبب پرسیدند گفت تا روشنائی پیدا است ازین سوراخ جانوران
بیرون میایند حکایت ۹۳ مردی زن او دختر زائید چون زائید متغیر شد باو
گفتند که تقصیر خود تو شده است اگر تو نرماده بودی پسر میزائید حکایت ۹۴
زنی یکی را میگفت شوهر خود که تا کی پیش ما خواهی نشست من میخواهم خود مالی شوم شوی
این مطلب را برفیق خود گفت رفیق گفت شاید زن تو رفیقی داشته باشد چند روز بجای
مخفی شو و بگو که بسفر میروم شوهر چنان کرد دید که زن دیگر جاروب با وطاق زد و رخت
خواب خود را انداخت و خوابید هر کدام از بچها میگفت که ما را بول و غایط گرفته است
میگفت برخیزید و بالای سر خود را وطاق بنشینید خوب شد پدر شما رفت و ما فارغ
شدیم حکایت ۹۵ وهب بن مُنبّه روایت کرده که در زمان عیسی ع مردی بود که
او را شمشون میخواندند و از قرای روم بود و کان قد هداه الله لرشده و صار من
دینی و مرد صالح عابدی بود و اهل شهر او بت پرست بودند و او تنها با ایشان جهاد کرد
و میکشت و اسیر میکرد و مال ایشان را میگرفت چون تشنه میشد سنگ برای او شکافته میشد
و آب مینوشید و هیچ آهنی بر او اثر نمیکرد و هیچکس را توانائی گرفتن او نبود پس در امر
او مشورت کردند تا آنکه بعضی از ایشان گفتند که باید حیله او را از زوجه او پرسید و چیزی
باو داد تا او قید نماید پس زوجه شمشون قبول کرد و چون بخوابید او را قید نمود و دستهای
او را بگردنش بست شمشون چون بیدار شد دستهای خود را حرکت داد ریسمانها گسیخت
گفت چرا چنین کردی گفت میخواستم قوت ترا بیازمایم ما رایت مثلک فقط پس بسوی کفار
فرستاد که من ریسمان بستم باو و ثمره نکرد غل جامعه از آهن برای او آوردند چون بخفت در
گردن او کرد پس چون شمشون بیدار شد آن را کشید و پاره کرد و گفت چرا چنین کردی گفت
قوت ترا امتحان نمایم ما رایت مثلک فی الدنیا یا شمشون تا آیا در زمین چیزی هست که بر تو غالب
شود گفت خداوند من بر من غالب میشود و بعد از آن یک چیز دیگر است گفت چیست گفت
من هر که را الخ میکنم از آن پس از زن اسباب مکر و حیله را مهیا کرد و پیوسته او را فریب داد

تا که

حکایت ۹۲
حکایت ۹۳
حکایت ۹۴
حکایت ۹۵

تا آنکه باو گفت که هیچ چیز مرا نمی بندد مگر موی من پس چون شنفت زن برخواست و گردن
او را بموی او ببست و همراه دشمنان فرستاد تا او را گرفتند و بینی او را قطع نمودند و
گوشهای او را بریدند و چشمهای او را کور کردند و او را بر دار زدند پس در آنحال خدا را
خواند تا او را بر ایشان مسلط کند خدا چشم او را باو رد کرد و جسد او را صحیح نمود پس گرفت
عمودی از عمودهای شهر را و حرکت داد پس همه اهل آن شهر هلاک شد و فرستاد خدا
صاعقه را پس سوزانید آن زن را و نجات داد شمسون را اللهم نجنا من شر النساء وکیدهن

حکایت ۹۶ محتسبی زنی بود مکاره وقتی آن زن بشوهر گفت که تو هر شب روز با
زنها وا میکردی پس من کی عشرت خواهم کرد روز امر بکن که تا شب در خانه با
و با هم صحبت بداریم شوهر گفت که من هم مدتی است در همین خیالم اگر خدا بخواهد فردا
بخانه میایم و با تو عشرت میکنم چون فردا شد محتسب بخانه آمد و چون خسته بود برای بیداری
شب با زن خود گفت که تو طعامی درست کن و من قدری بخوابم و چون طعام درست شد
مرا بیدار کن پس محتسب بخوابید و زن قدری حلوا پخت و داروی بیهوشی در آن ریخت
پس ببالین محتسب آمد و او را از خواب بیدار کرد محتسب خواب آلوده قدری از آن حلوا بخورد
و بیهوش شد فی الحال زن لباسهای او را کند و لباسهای قلندری از جبه و خرقه بر او
پوشانید و نوره بریش او کشید تمام ریش او بریخت و غلام خود را امر کرد که این مرد را بدوش گرفته
در خرابه که قلندران منزل دارند و نزدیک منزل ماست بینداز و متوجه باش که چون بهوش آید
بخانه نیاید غلام بگفته زن عمل نمود و چون صبح نزدیک شد محتسب بهوش آمد و لنگی بروی او
زوجه خود را که نام نرگس بود صدا کرد و جواب نشنید مکرر فریاد کرد و جواب نشنید دو سه بار
این صدا بلند نمود جز لب قلندران افزود همه گفتند میرسد نکشت که با ما از سر بگذشت
نرگس اینجا نمیرسد نکها باشد اینجا مکان سبزه‌ها چشم بگشا نه باغ و بستان است تکیه و جای
درویشان است محتسب بیچاره چون چشم گشود خود را در خرابه قلندران دید نظر بلباس خود
کرد دید لباس قلندری پوشیده دست بصورت خود مالید ریشی ندید متحیر ماند و قصد خانه کرد
برد بخانه آمد او مضطر دست بکلاه‌اش چو زد بیلق بود کف سنبل باو که کهنه و نبات مکر

امشب

در حکایات متعلقه بزنان

امشب زیاد خوردی نبات شحنه دارد در این مکان ماوا نشستیم قلندر از اینجا
محتسب گفت که من صاحب خانه ام کنیزان و غلامان او و مردم اجتماع نمودند داد کردند
کاین قلندر کیست طرفه الدنک و ملحد و بنگیست او را بسیار زدند پس از یک هفته بسوی
ده فرار کرد و پنج ماه در آنجا ماند تا ریش او روئید قصد خانه کرد آمد تا همان خرابه
زنش مطلع گردید زن بالای غرفه حالش دید انه محتسب و بلا الشرید رحم آمد
بحال آن مسکین گفت اکنون بس است ای مسکین پس حلوائی پخت و داروی بیهوشی در وی
و بغلام خود داد و گفت که این حلوا را بخرابه ببر و بالای سر محتسب بگذار تا از آن بخورد. و چون خورد
و بیهوش شد او را بر دوش گرفته بخانه آور غلام چنان کرد پس جامهای او را بیرون کرده و لباس
خود زن را باو پوشانید و چون بهوش آمد خود را در لباس خود و خانه خود دید دست بصورت
کشید ریش را بجا دید زن را صدا کرد جواب داد متحیر ماند زن آمد و گفت اخر تا چند خواهی
خوابید بیدار شد آنکه مرد نیم مرده بخوابی پس از چه عشر بیشد محتسب متحیر و مبهوت بود
گفت چرا حیرت داری مگر خواب پریشانی دیده گفت بلی تفصیل را از اول تا آخر نقل کرد زن گفت ‌ حکایت ۹۶
این جمله از کثرت سودا است **حکایت ۹۷** در ربیع الابرار است که مردی آلت رجولیت
او بسیار بزرگ بود بزوجه خود گفت که چون است که تو هنگام جماع گریه میکنی گفت که مرا درد
میاید مرد گفت راست میگوئی این از وسعت مکان تو است زن گفت نه چنین است بلکه
ذکر تو مانند خوشه خرما است مرد فریاد کرد که ای مردم این کار الحمار و هو یقول کنده
ذکری دارم مانند ذکر حمار و این زن میگوید که مانند هسته خرما است **ح ۹۰۸** نیز در
همان کتاب مسطور است که مردی مجلس واعظی آمد از وی شنید که میگوید هر کس با زوجه خود ‌ حکایت ۹۸
مجامعت کند هر کرتی ثواب کشتن یک کافر دارد این خبر برای زوجه خود آورد پس چون شب شد
با وی مجامعت کرد و بخواب رفت زن او را بیدار کرد و گفت بنشین و کافری را بکش بخواست
جماع کرد و هر لحظه که بخواب میرفت او را بیدار میکرد تا آنکه مرد عاجز شد و بر پشت افتاد و طاقت
حرکت نداشت زن اصرار کرد که برخیز و کافر بکش مرد گفت که ای زن اینقدر بدان شمشیر امیرالمؤمنین
شصت سال نتوانست که همه کفار را بکشد و تو میخواهی که من در یکشب همه کافران را بکشم

Stone of

حکایت

در حکایات متعلقه به زنان

حکایت ۹۹ ابن سبع جوابرع حکایت کرده که مردی از اهل شوشتر وقتی بشیراز آمد
و در خانهٔ رفیق خود نازل شد پس روزی از خانه بیرون آمد زنی را دید که چیزی در بغل دارد پس
گفت که ای مرد مرا بتو حاجتی است که ثواب بسیار دارد پس چند درهم باو داد و گفت که شوهرم
در فلان شهر است و طلاقنامه مرا فرستاده است والحال طلاقنامه گم شده است و من میخواهم
شوهر کنم و علما تجویز این مطلب را نمیکنند مگر بطلاقنامه پس تو برای خدا همراه من بیا نزد
عالمی و بگو که من شوهر این زن هستم و میخواهم او را طلاق بدهم پس آن مرد را نزد عالمی برد و با هم
مناظره کردند هر چند خواست اصلاح کند ثمر نبخشید پس عالم صیغهٔ طلاق جاری کرد و طلاقنامه
نوشت و چون امر تمام شد آن زن کرباس را واکرد و گفت ای عالم این مرد مرا طلاق داد و این
طفل او است شیرخواره میباشد من با او چکنم عالم گفت که طفل خود را بگیر ناچار آن طفل را گرفت
و بخانهٔ رفیق خود آمد و چند بد حکایت را نقل کرد که من میخواهم شب وقت صبح این طفل را ببرم در
در مسجد جامع بگذارم چون سحر شد آن طفل را بمسجد آورد و صدای طفل بلند شد خادم مسجد
جاروب میکرد پیش آمد و چند جاروب بآن مرد زد و گفت مسجد را ساخته اند که هر شب حرامزاده
را در اینجا بگذارید دیشب طفلی را آورده و امشب دیگر را پس هر دو طفل را در بغل آن مرد گذاشت
آنها را بمنزل آورد و گفت یک طفل بود دو شد والحال دو طفل آوردم حکایت را نقل کرد پس رفیق او
گفت که چارهٔ این کار بدست من است بگیر هر دو طفل را و فلان حمام ببر و بخادم حمام بسپار
و بگو که اینها طفل فلان زن است تا از حمام بیاید ببرند و طفل بگذار خادمه بماند هر چند
منتظر شد زنی بحمام نیامد حکایت ۱۰۰ جوانی هیکلی دختری را جبراً به نکاح در
آورد جوان خواست با او زفاف کند بسیار جزع و فزع کرد جوان گفت حال که چنین میکنی من نیز
میخوام دختر گفت که این مطلب را نیز راضی نمیشوم زیرا که خویشم هم میاید گفت پس چه کنم گفت همین
طور در اینجا باش تا مادرم بیاید حکایت ۱۰۱ شخصی دو زن داشت یکی را از طرف رود
او را نام چچّی خواست و یکی را از طرف نامش ختّی وقتی در زمستان از خانهٔ چچّی خواست که
چچّی بیاید در رود افتاد و غوطه میخورد چون سر بیرون میآورد میگفت ای خدا چچّی که از خانه
کرد که در خانهٔ چچّی هستم و ختّی چنان پنداشت که در خانهٔ ختّی حال آنکه نه ختّی نه چچّی تا به حالا پیچ

حکایت ۸ صلح

حکایت ۱۰۰۳ مردی بود که بسیار با وی مسکنت شده وقتی زن خود گفت که میل بطعام
لذیذی دارم زن گفت لباس سفری بپوش و در ظاهر بگو که میخواهم بسفر بروم مرد چنان کرد
زن به اطفال خضاب کرد و سرمه بچشم کشید و لباسهای فاخر خود را پوشید و بمکتبخانه آمد
باخوند مکتبی گفت شوهرم بسفر رفته میخواهم کاغذی باو بنویسم و در این اثناء سینه‌ها
و چشمها و لباسهای خود را باخوند نمود اخوند بسیار مایل او شد چنانکه شاعر گفته است که

وما غرّني الا خضاب بكفها وكحل بعينيها واثوابها الصفر

چون زن دانست که اخوند فریفته شده
گفت که چون مطلب بسیار دارم و این اطفال مکتبی حواس شما را بجا نمیگذارند خوبست که امشب
بمنزل من بیایید در آنجا کاغذ بنویسید اخوند گفت بسیار منت دارم پس اخوند سراغ منزل او کرد و او
رفت پس زن برنج و روغن و گوشت و سبزی هم آماده نمود بطفلی داد و بخانه اخوند برد و طعامی
طبخ کرد چون شب اخوند آمد و هنوز درست ننشسته که شخصی در را زد زن گفت در را زدند دیدند
شوهر اوست زن گفت ای اخوند چه کنم بد طالعی که چنگال است شوهرم رفته و الحال آمد گفت چکنم
گفت داخل این جوال شو پس جوال را دوخته چون شوهر نشست دید [illegible] اخوند و اخوند غصه خورد
پرسید که در این جوال چیست گفت خاکروبه است گفت خوب است [illegible] بیرون خانه بریزم پس
آن جوال را بدوش گرفته ببام آمد و گفت کسی نباشد در کوچه پس در جوال را

کشود و اخوند را از بام در کوچه انداخت که صدا میکنند

بلند شد که ای بیمروت مرا کشتی گفت

من که گفتم کسی نباشد

حکایات باب سیم ۲۵ در [illegible]

در جمله از حکایات متعلقه بدیوانگان و در این باب بیست و دو حکایت است حکایت
شیخ عطار در منطق الطیر میفرماید که بود دیوانه دل برخاسته برهنه سر فرو [illegible]
گفت یا رب جبه ده محکمم همچو خلقان دگر کن خرمم هاتفی آواز داد و گفت هین
آفتاب گرم اندر دانشین گفت یا رب تا کیم داری عذاب جبه بهتر ندارد از آفتاب
گفت رو ده روز دیگر صبر کن تا ترا یک جبه بخشم بی سخن پس بشد ده روز مرد مستمند

جبه

در حکایات متعلقه به دیوانگان

حبذا ای برهمن دوختنه
مرد مجنون گفت کای دانا براز
کاین همه پاره همی بافی بدوش

حکایت بنده این کتاب

گفت حیرانم بود اهل نبی
چون غلامم بیشتر از کبک و کبر
هم پشیمان دمی نبود شد
پیش رو کی باشم کر دادم نصیب
گفت این عالم که ... کیست
چون سرایی حقه برگیرد اول
در میان حقه ماند مبتلا
پیش از این کاین حقه برگیرند با
گفت آن دیوانه ... شده
زنده ان سرگشته از باران
چون زنی افتاده در دنیا بکام
مرد مومن سامان برگیرد ...

حکایت بنده این کتاب

رفت تا از کنج کلعنی
بهر دیوانه امد ... شاد
راه دیوانه ... شناس
کاین مکر ... کانند از نها
باز داشت ... انجا ...
سهو کردم انچه ... ان غم

صد هزاران پاره دوزی بی عدد
زنده برهم دوختی از وی باز
صد هزاران پاره برهم دوختی
بود در کنجی یکی دیوانه
هست در اهل نبی جمعیتی
جمله روزم مکر دارد عذاب
منزل از ... کشته دل پرورده شد

حکایت بنده این کتاب

حقه سر بنهاده مادر ...
هرکه پرواز ... تا از ...
مرغ همت ضعیف بال ...
مرغ ... وبر اید بال ... پس
در میان راه ... کرسنه
... ما
برسر ... همی ... بام
گفت ... کو ... سلطان ... دن
بود اندر ... در ... چنان
بود اندر ... کلخن ... روز
چون ... از سنگ ... اباد
کز چه ... برمن سنگ ...
تا ... مکتاد باد
دل شد ... زاد ...

حکایت بنده این کتاب

زانکه ان ... بنده برمن ...
در ... جاهها ... بستر
این چنین در ... کدام ...
پیش او شد عاقل فرزانه
گفت ... بام زکس
... شب تا بیم از کبابی
من ... و دو ... ای حبیب
نیمه شب ... خوش ... کن
... از جهل ... سودا ...
وانکه ... ریود ...
عقل او ... جان ...

حکایت بنده این کتاب

بود ... وبارانی شکون
جا ... تا دیوانه
سر ... زوان ...
زین ... خانه ...
زانکه سنگ انداخت ... کرد ...
شد ... وزن ...
کرد بیهوده زبان ... دراز
... از خانه افتاده کیان
رو ... خانه ... باد
گفت ... بان ... غم
بود ... رکوه ... ا

حکایت ... / حکایت ... / حکایت ... / حکایت ... / حکایت ...

بابلنگان

با پلنگان کرده روز و شب قرار
کاه کاهش حالتی پیدا شدی
کم شدی و زخود کسی کانجا شدی
بسته بود از حالتش روا شی
حالت او حال دیگر داشتی
بیست روز از صبحدم تا وقت شام
رقص میکردی و میگفتی مدام
سر نهانم هیچ انبوه نیست
از همه شادیم و هیچ اندوه نیست
کمترین هر کهربا با او است دل
دل بد و داده دوستی اندر دلی

حکایت ۷ نیز در این کتاب

زد به مجنون را عزیزی دردناک
کاو میان رهگذر میبیخت خاک
گفت ای مجنون چه میبیزی چنین
گفت لیلی را چه میگوئی چنین
گفت لیلی را کجا یابی ز خاک
کی بود در خاک شارع نور پاک
گفت من میجویمش هر جا که هست
بو که جائی ارمش یکدم بدست

حکایت ۸ نیز در این کتاب

شد مگر محمود در دارا [illegible]
بود آنجا [illegible]
سر فرو برده باند و هیکدا
شاه را چون دید گفتا دور باش
ورنه بر جانت زنم صد زور باش
تو نه شاه نه گدا دون همتی
در جوابی خویش کافر نعمتی
گفت محمودش مرا کافر مگوی
یک سخن با من بگو و بگذر مگوی
گفت اگر میدانی ای بیخبر
گر که دور افتاده [illegible]
بیست بر خاکستر و خاک [illegible] تمام
جمله [illegible]

حکایت ۹ نیز در این کتاب

گفت اند بوا [illegible] عزیز
چیست عالم شرح ده ای باخبر
گفت هست این عالم پر نام و ننگ
همچو نخلی بسته از صد گونه رنگ
گر بدست این نخل اما لد کسی
از همه یک موم باشد بیشکی
چون همه موم است چندین رنگ نیست
در کمر چندان [illegible]
چون یکی باشد [illegible]
نیستی [illegible] هم

حکایت ۱۰ اینهم در این کتاب

اهل لیلی بر مجنون را دمی
در قبیله ره ندادندی همی
داشت چوپانی در آن صحرا نشست
پوستش بستد از او مجنون مست
سر نگون شد پوست اندر سر نکند
خویشتن را کرد همچون گوسفند
از شبان را گفت بهر کردگار
در میان گوسفندانم گذار
سوی لیلی ران سر من در میان
تا بیابم بوی لیلی یکزمان
تا نهان از دوست در پوستین
بهره گیرم ساعتی از دوستین
عاقبت مجنون چو اندر پوست شد
در رمه پنهان بسوی دوست شد
خوش خوشی برخواست [illegible]
پس باز گشت [illegible]
چون در آمد عشق [illegible]
بکرفتش از شبان [illegible]
آب زد بر روی او [illegible] خراب
تا دمی بنشست [illegible]
بعد از آن روزی که مجنون مست
کرد با قومی صحرا بر نشست
یک از آن قوم [illegible] مجنون گفت باز

بس برهنه مانده‌ای سرفراز	جامه کان دوستان آرد بس	کی بخشید مرنا دیم ازین قبیل

گفت هر جامه سزای من نیست	هیچ جامه بهتر از پوستی نیست	پوستین خواهم از کهن تمام

چشم بد را نیز بود هم سپند	اطلس را کنون بخور بیاست	پوستین پوشیده که اوقات

ریزه ام در پوستین کو نیم و شش	کی بنام جامه پوستین	حکایت ۱۱	آنچه دیوانگان را

گردان بازار عاشقانه کار	از سر پیر سرای درینه کار	جامه چو ترک اسبان

دعوی اغاز کرد ان پیر جام	خواند خاقی را صد ناز و طرب	تا سرای او بخند ای شیخ

روز دعوت مرد بیخود سید و	از قضا دیوانه او را بدید	گفت خواهم این باران

بر سرای خود هم ای خام رسید	لیک مشغول مرا معنی و درد	این بگفت و گفت خداوند

حکایت ۱۲ دیوانه سر برهنه از جایی میگذشت مردی کریم الملک با بزرگ کلاهی بر زمین باد

از قضا کناسی از عقب بود درمیان نجاست بها کلاه که منند دیدن بد با سر ایلچی خود بدین

طرف دیوار انداخت آن کلاه امد و بر سر آن دیوانه قرار گرفت آن مرد بر داشت و تماشای

از آن کرد گفت خدایا دیگر کلاهی بهتر از این نداشتی این کلاه ایلچی به پاک بگذار و من کلاه

نمیخواهم حکایت ۱۳ دیوانه دست در دهنه خود میکرد و اینک خود را میخورد

گفتند چرا چنین میکنی گفت از خود دم را میخورم تا منت کس نبرم انگاه حکایت ۱۴ از دوق

الدین مصری روایت شده که گفت در هنگام سیاحت شهری رسیدم دیدم اهل آن کوی

تا ایشان اسلام آورده بودند در ایشان فرمی جامعی بر ایشان نزد نشستم و روزی کسی نظر نیم بحال

هم یاران افتاد که بیام ایشان بی چون مراد بود گفت که چون تو را از دو بدیدم بیا شیم بود

چون دو شدی از باد اینم کار کردم گفتی چه حالی باشی چون بیرون آمدم گفتم مگر عارف اسلام

را علوم بینی که دیوانه در عالم و در عارف بی آن دیوانه بودی و جنون منکر نیستی و آن عالم

بودی حکایت ۱۵ انها از زمین بیاورد و العارف بودی بغیر از بیشتر از اهل منکر بودی

در کتاب عقد نفیس العباد و ذکر است و اهل دست سبحانه الله بخیر است تمام است که

الاختیار کار بامعرفت ...دیوانه بود باز ایا دیدند او مرد نشست... بالا ایستاده عزیز ...

که در خلیفه سلام کرد گفت السلام علیک یا امیر المؤمنین ...

در حکایات متعلقه بر توانگران

وعصیت عالم السر والعلانیة فبالله علیک کیف یکون حالک اذا عرقت للموت جبینک و
وتتابع للموت انینک وسکنت حرکاتک ونقلت من سریرک هذا الی سریر البکاء یعنی سلام
بر تو ای کسیکه ردای ستمکاران را پوشیده و پیراهن متکبران را در برکرده و نافرمانی
کردی خداوند را که دانای پنهان و آشکار است ترا بخدا چگونه خواهد بود حال تو وقتی که
مرگ ترا در یابد و از این تخت بجنازه در آرد پس متوکل گریست وگفت که لقد وعظت فاحسنت
وبلغت بالجد فابلغت یعنی خوب پندی مرا دادی ونیکو سخن گفتی ولکن چرا نگفتی که السلام
علیک یا امیر المؤمنین چرا مرا امیر مؤمنان نخواندی گفت که ساکت باش ای غافل نادان که امیر
مؤمنان جز علی ابن ابیطالب کسی نیست پس غضب متوکل کشید تا وقتی که زید بیرون آمد و این شعر
بگفت کم ذا الام وکم اضام وکم اهدد بالسباب کم کم اغل وکم اذل وکم اعنف بالصواب
لالا ذنب الا تشیعی اهل النبوة والکتاب یا ولاة الامر ان هذا هو العجب العجاب ما ذاک الا انی ابلی
احب یا ارباب پس چون متوکل این شعر بشنید گفت او را برگردانید که قسم بخدا او را ببندید
کشتنها او را میکشم پس چون او را در برابر متوکل نگاه داشتند گفت ای مجنون کیست یا ارباب
گفت که تو خود فضل و شرف و حسب و نسب و را میدانی قسم بخدا که انکار نمیکنند فضل او را مگر
کافر و دشمن بنده او را منکر منافق کذاب پس کلامی طویل در مدایح و فضایل آنحضرت بیان
نمود پس متوکل غضبناک شد و امر کرد که او را حبس کردند و چون شب شد هاتفی متوکل را آواز داد
و پا برا در کرد که قم واخرج زیدا من الحبس برخیز و زید را از حبس بیرون آر والا اخذتک فی الحال
هلاک میکند پس خود برخاست و زید را از حبس بیرون کرد و او را خلعت پوشانید و گفت هر چه
میخواهی از من بخواه گفت مطلب من ساختن قبر حسین است و اینکه دیگر کسی را از رفتن بزیارت
منع نکنی متوکل قبول کرد **حکایت ۱** نیز در این کتاب مسطور است که شخصی چوپان زاده بد
در بغل و زیر بخیه نظر بسوی آسمان میکرد و فکر میکرد و گریه چند میگفت که انا مجملا این بود
کراه انا زنده که عمر ده ها حسد میبرد آه آه از زندگی که از مردن بدتر است پس وای بر من پس
وای بر من و خوشا بحال آن برادران من که هنوز مخلوق نشده اند و خوشا بحال آن خویشان من که
هنوز بوجود نیامده اند و در دنیا باستراحت نرسیده اند و از زحمت زندگانی

حکایت ۱

آسوده اند

آسوده اند الشخص میگوید که من شبی رفتم و گفتم ای دیوانه آیا نه آنست که وجود اشرف از عدم است
و هستی بهتر از نیستی است گفت که گویا از آنزمان که بدنیا آمده تا بحال یاد داری که از زحمت
دنیا آسوده باشی گفتم نه گفت آیا یقین داری که چون بمیری خدا ترا عقوبت نخواهد فرمود
گفتم نه گفت ویحک یا مطرود فاتی شرف فی هذا الوجود پس این وجود چه شرافتی بر عدم دارد
تو با این فهم عاقلی و من دیوانه ام

حکایت ١٧ در این کتابست که دیوانه از قبرستان
می آمد گفتند باو از کجا می آئی گفت از نزد این قافله که فرود آمده اند گفتند که چه بایشان گفتی
و ایشان بتو چه گفتند گفت گفتم که کی کوچ خواهید کرد گفتند وقتی که شما ها بیائید پس باهم بار کوچ
کنیم یعنی منتظر شما ها هستیم

حکایت ١٨ مجدی در کتاب زینة المجالس ذکر کرده است
که حکایت قیس که بمجنون اشتهار دارد بروایات مختلفه در کتب ارباب اخبار مسطور است اما
قولیکه بصواب اقرب است آنستکه روزی قیس را بقبیله بنی کعب که بطنی از بنی عامر اند
عبور افتاد قیس تشنه شد بدر خیمه حباب کعبی آمد دختر حباب که لیلی باشد از خیمه بیرون آمد
قدحی آب در دست داشت چون نظر قیس بر او افتاد عاشق وی گشت و چون لیلی جهت قیس آب آماده
کرد دلش بروی رحم آمد گفت که ای جوان توانا بود که امشب مهمان ما باشی مجنون قبول کرد
لحظه نگذشت پدر لیلی آمد و کمال احترام از وی بجا آورد و چون مجنون بمنزل خود آمد آتش عشق
او ملتهب شد پس اشعار عاشقانه در سلک نظم آورد و حدیث عشق او افسانه مرد و زن شد
پس بعد از مدتی دوباره بقبیله لیلی آمد و اظهار عشق خود باو نمود او نیز اظهار محبت نمود
پس مجنون نزد پدر خود آمد و اظهار مطلب نمود پدر گفت ای پسر از بیگانه آشنائی طمع مدار
بگذار تا از خویشان خود برای تو دختری بگیرم تا اموال ما از خانه ما بیرون نرود مجنون چون
ناامید شد نزد مادر آمد و اظهار مطلب نمود مادر نیز همان جواب داد پس نزد امام
حسن علیه السلام آمد گویند که برادر رضاعی آنحضرت بود حضرت فرمود که غم مخور که کار ترا صورت
میدهم پس آنحضرت با مجنون بخانه پدر لیلی آمد و اظهار مطلب نمود پدر لیلی عرض کرد که امر
تو مطاع است اما باید پدر مجنون حاضر باشد و خواستگاری نماید تا برای ما ننگی نباشد پس
حضرت بخانه پدر مجنون آمد و فرمود که میخواهم لیلی را بجهت قیس خطبه کنم پدر مجنون قبول نمود

بقبیله

بقبیله لبنی آمد و مهر او بسلیم بوده لبنی را بوی داشته بخانه او دادند و مدتها لبنی با قیس با هم بودند
ولیکن قیس در خدمت مادر تقصیر میکرد و مادر از وی آزرده بود تا اینکه قیس بیمار شد مادر
گفت که ای پسر بهر آنچه دانستی نیست ولبنی زنی است که فرزند نمی آورد و پدر تو اموال بسیار دارد بغیر از تو
فرزندی ندارد و اگر از تو ولدی نماند مال پدر نصیب بیگانگان میشود بهتر است که زن دیگر
را بتو بیاوریم تا فرزندی بیاورد قیس گفت که ای مادر این در بهشت محال که من ستم بر او روا
نکنم اگر چه تو برای مال پدر من است رو برای پدر من زن دیگر بگیر تا از وی فرزندی شود مادر
قبول نکرد و پدر قیس قسم خورد که در سایه هیچ سقفی ننشینم تا لبنی را طلاق دهی و برخواست
در آفتاب بایستاد و قیس با من خود او را سایه میکرد و همه روز در خدمت پدر خود بایستاد تا آفتاب
غروب نمود پس به منزل خود نزد لبنی باز آمد پس تا یکسال چنین بود تا آنکه قیس ناچار شد و لبنی را
طلاق داد و از ملیح مروی است که مدت نه ماه سال پدر و مادر بر قیس غضبناک بودند تا آنکه لبنی را
طلاق داد پس پدر لبنی هودجی فرستاد و لبنی را بقبیله خود برد و اسباب لبنی را بر شترها بسته
بردند و چون لبنی را بردند آتش عشق قیس شعله ور گشته و دیوانگی او مشهور شد تا آنکه لبنی را
شوهر دادند پس قیس اشعار در مفارقت لبنی انشا کرد و خلایق یاد کرده در محافل و مجالس
میخواندند پس شوهر لبنی نزد معاویه رفت و شکایت کرد معاویه به مروان بن الحکم والی مدینه
نوشت که قیس را از ذکر لبنی منع نماید و [illegible] نوشته چنان که هست که اما
جماعتی مکرر رفتند و دانستند که قیس از عشق لبنی بیچاره است او را رها کردند پس ابن ابی عتیق که او
[illegible] در مدینه بود نزد امام حسن ع آمد و عرض کرد که مرا نزد تو حاجتی است و آن این است
که با من بیایی نزد شوهر لبنی باشید حضرت بخانه او آمد شوهر لبنی استقبال نمود مطلب خود ابن ابی عتیق گفت
که حاجت ما این است که لبنی را طلاق دهی [illegible] شوهر لبنی بجهت شفاعت امام حسن
گفت که شاهد باشید که او را سه طلاق گفتم پس حضرت صد هزار مثقال بر شوهر لبنی بخشید
پس [illegible] او را برای قیس عقد کردند چه خوش باشد که بعد از انتظاری بامیدی
رسد امیدواری حکایت ۱۹ در کتاب لمعات مسطور است که وقتی مجنون را [illegible] حکایت ۱۹
عشق و هوش را [illegible] که گفتند لیلی آمد گفت من خود لیلیم و سر بگریبان فرو برد لیلی آمد و گفت سر از

گریبان

در حکایات متعلقه به دیوانگان

گویان برداد که منم محبوب تو مجنون گفت الیک عنی فان حبك شغلنی عنك یعنی دور شو از من که
عشق تو مرا از تو مشغول کرده است ارشد که بدیدار تو خوش بودم شاد از عشق تو پروای توام نیست
کنون **حکایت ۳۰** در جامع التمثیل است که روزی عبدالله مبارک بدیدن بهلول به صحرا
آمد او را دامن سر و پا برهنه الله گویان دید پیش رفت و سلام کرد و گفت که استدعا دارم که مرا پندی
دهی که در دنیا چون باید زیست کرد که از معصیت دور باشم بهلول گفت که از من دیوانه چه توقع داری
اگر مرا عقل بودی مردم مرا دیوانه نگفتندی عبدالله گفت که دیوانه بکار خود هوشیار است سخن راست
از دیوانه باید شنید بهلول خاموش شد عبدالله گفت که چرا خاموش شدی و چرا ناامید کردی
بهلول گفت اگر با من چهار شرط کنی من ترا پند دهم گفت این چهار شرط کدام است گفت اول آنکه
چون گناه کنی دیگر روزی خدا نخوری گفت پس روزی کرا بخورم گفت پس چگونه روزی خدا خوری و نا
فرمانی وی کنی دویم آنکه چون معصیت خواهی کنی از ملک وی بیرون رو گفت که همه جا ملک خدا است که پس
بکجا روم گفت این قبیح باشد که روزی او بخوری و در ملک وی باشی و نافرمانی او کنی سیم آنکه چون
چون خواهی معصیت کنی بجائی پنهان شو که ترا نبیند پس هر چه خواهی بکن عبدالله گفت که خدا
همه چیزها و پنهانها را واقف است بهلول گفت که این شنیع باشد که روزی او خوری و در ملک
او باشی و در حضور او نافرمانی نمائی چهارم آنکه چون ملک الموت بیاید که قبض روح تو نماید او را
ساعتی چند مهلت طلبی تا توبه آخرت برداری گفت که او هرگز مهلت نمی دهد گفت که پس پیش
در عین معصیت کردن او ترا قبض روح نماید پس چگونه معصیت میکنی ای عبدالله سخن راست از
دیوانه باید شنود از خواب غفلت بیدار شو **حکایت ۳۱** وقتی دیوانه بجالینوس حکیم الحکما
دوستی کرد او خود را بدوستان نموده و گفت که آیا آثار دیوانگی در
من می‌بینید گفتند نه از چه راه گفتی گفت برای آنکه
تا جنسیت نباشد هیچکس با دیگری
دوستی نکند

حکایت

۱۹۱۰۲

حکایات باب چهارم حاسدین و حاسدات

در جمله از حکایات متعلقه بحاسدان بی ایمان و در این باب ده حکایت است حکایت ۱
در کتاب زینة المجالس و غیره مسطور است که در بغداد مردی بود عالم و فاضل و زاهد مع
ذلک صاحب مال و دولت بسیار بود و مردم باو معتقد بودند و لکن همسایه داشت بسیار
حسود که با او عداوت داشت و بر فضل او حسد میبرد و پیوسته در کار او خرابی میکرد و در
ذلت او تدبیر مینمود و لکن بهیچ وجه مترتب نمیشد و محسود یوماً فیوماً ترقی میکرد پس حسود
غلامی خرید که هنوز بحد بلوغ نرسیده بود و با او ملاطفت مینمود تا آنکه بحد بلوغ رسید
و صاحب قوه شد شبی با آن غلام گفت که مدتها است که ترا پرورش مینمایم و هیچ تقصیری
در حق تو نکرده ام و این همه برای یک مطلب است و آن این است که میخواهم مرا بر بام خانه همسایه
بکشی تا مردم او را بقصاص من بکشند و مال او در معرض تلف شود و آبروی او بریزد و دیگر
مردم باو اعتقاد نکنند و از دیدنش اعراض نمایند غلام گفت ای خواجه این تدبیر خطا است چون
من ترا کشتم دیگر ذلیل شدن همسایه برای تو چه ثمره دارد هر چند غلام او را نصیحت کرد
ثمره نبخشید پس صد تومان بغلام داد و او را آزاد نمود پس با غلام بخانه همسایه آمد غلام سر او را
بریده و کشته او را در آنجا گذاشته خود باصفهان گریخت و چون روز شد جسد حسود را بر
لای بام آن مرد صالح دیدند و او را گرفته حبس کردند و خواستند او را بکشند چون ثابت نبود علما فتوی
ندادند تا آنکه جمعی معارف بغداد باصفهان آمدند و آن حال را از آن غلام تحقیق کردند پس
ببغداد آمدند و خلیفه را خبر دادند آن مرد صالح را از حبس نجات دادند و عقیده مردم درباره
او زیاد تر شد   توانم آنکه نیازارم اندرون کسی   حسود را چکنم کو ز خود برنج است
حکایت ۲ در تواریخ ابلیس روزی بر فرعون مطرود داخل شد پرسید که کیستی ابلیس گفت
که اگر خدا میبودی میدانستی که من کیستم پس گفت من شیطانم پس مدتی باهم نشستند مکالمه
نمودند پس فرعون پرسید که آیا کسی را دیده که از من و از تو خبیثتر باشد شیطان گفت بلی حسود
از من و تو خبیثتر است زیرا که روزی مرا دوستی بود که بهر جایی که او را میخواندم مرا اجابت میکرد
روزی باو گفتم که چون با من دوستی از من حاجتی بخواه تا اجابت کنم گفت که مرا همسایه است که

جولی با دادن کاو را بمیران که مرا حسد میاید و نمیتوانم ببینم گفتم که میخواهید کاو کا من نیست اگر خواهی چند کاو عوض ان کاو بشود هم گفت حاشا که من هر چه بدهی از خوش نمیشود مگر انکه کاو او بمیرد و چون مرخصان دیدم دفاعت باز را موقوف کردم

حکایت ۳۳ مردی بود که نزد پادشاهی معزز و هر روز با او میگفت که با نیکوکاران نیکی کن زیرا ایشان را فاکلا که خود بدی ما اینان میشود شخصی بر این مرد حسد برد و در خلوت نزد پادشاه امد و گفت که با آن همه احسان که با این مرد میکنی در مجلسها مذمت تو میکند و میگوید که پادشاه گند دهان است پادشاه گفت از کجا باور کنم گفت او را نزد خود بخوان اگر بر بینی دست بر دهان خود میگذارد که بو نشنود گند دهان سلطان را باید که من راست میگویم پس این حسود ان مرد را بخانه خود طلبید و طعامی پر از سیر برایش حاضر کرد پس چون ان مرد از ان فارغ شد سلطان او را احضار ساخت و چون او را نزد خود نشانید دست بر دهان خود گذاشت که مبادا سلطان بوی سیر او را دریابد او بشنود پادشاه با خود گفت که ان مرد راست میگفت پس او را خلعتی عظیم داد و نوشته با او داد که یکی از غلامان بدهد چون بیرون امد حسود پرسید که سلطان با تو چه کرد گفت خلعتم داد و این نوشته شاهست گفت نوشته را بمن بخش با او داد و او نزد غلام اورد غلام گفت نوشته که تو را بکشم و پوست سرت را بکنم و پر از کاه کنم حسود گفت والله این نوشته را برای من ننوشته برای دیگری نوشته است برو و از پادشاه تحقیق کن گفت در فرمان پادشاه تحقیق نیست پس او را کشت و چون روز دیگر ان مرد بمجلس پادشاه امد پادشاه تعجب نمود طلب کرد دانست که از نفس بر ان مرد حسد برده بود

حکایت ۳۴ وقتی فقیری نزد پادشاهی رسید پادشاه را از عقل و تدبیر او خوش امد او را قابل وزارت دید بوزیر کهنه او را مقدم داشت وزیر کهنه بر وی حسد و از ضمانت نزد پادشاه شکایت کرد پادشاه خواست او را سیاست نماید عرض کرد که ای این سخنان را بحضرت شاه عرض کرده است فرمود که وزیر کهنه برآورد سر چه بیاردان چنان

گفت کنجشک و کاردان — مرا چون بود دامن از جرم پاک — ندانم زخبث بداندیش باک — بخاطر بهدم

هر که این ظن زفت — ندانم که گفت آنچه بر من رفت — شهنشاه گفت آنچه گفتم برت — بگو تا شنیدم زیاران

بروی اندرون — چنین گفت با من وزیر کهن — تو نیز آنچه دانی بگوی و بکن — بخندید و انگشت

در حکایات متعلقه بدیوانکاران

برلب کوفت کرا و هرچه کوبی باشد شکفت حسودی که بیند بجای خودم کجا بر زبان آورد
خزینم مرا آن شاعر نکاشتم دشمنش که خسرو فرو را نشاندانیش چه سلطان فضیلت
نهد بر تنم ندانی که دشمن بود درپیم مرا نا امانت نکرده بدوست چه بیند که در عز من زوال اوست

حکایت ۵ در زمان اسکندر جانوری پیدا شد که چشم او بر هر کس افتاد فوراً میمرد حکما را
جمع نموده چاره نشد حکیمی گفت که آیینه بسازند مفید است بکار دمی نواند در عقبش نهان شود
پس آیینه را دمی در عقبش نهان شد چون آن جانور بیرون آمد آیینه را دید در برابر او نگاه کرد مشاهده شنیدند
چشمش بر مثال خود افتاد فی الفور بمرد از حکیم سبب پرسیدند گفت که این جانور چشمش هم زهر قاتل
است هر کس را که بیند او را میکشت الحال که نظرش بر خود افتاد همچه حسد کرد و چشم داشت بخود
او راجع شد چنانکه حسود هر چه کند بخود او راجع میشود

حکایت ۶ نضر بن حارث شهری
بعد از وفات [illegible] بخدمت رسول رسید عرض کرد که من نمیتوانم علی را ببینم و گوش من نمیتواند
فضائل علی را بشنود اذن بفرمایید که من از مدینه بیرون روم تا علی را نبینم و فضائلش را نشنوم
هرچند رسول او را نصیحت کرد مفید نیفتاد عاقبت الامر بر شتر خود نشست و از مدینه بیرون
آمد و میگفت اللهم ان کان هذا هو الحق من عندک فامطر علینا حجارة من السماء او ائتنا بعذاب الیم پس
مرغی در بالای سر او آمد که در چنگال او سنگی بود از منقار رها کرد بر سر او خورد و از دبر او بیرون
آمد بر پشت شتر فرو رفت و از شکم او بیرون آمد در همه و افتاد و مرد منافقان بر سر او جمع
شدند و گریستند و گفتند که هر کس اظهار عداوت علی میکند علی او را میکشد و هر کس که نمیتواند
علی را ببیند و از شهر بیرون میاید خدا او را میکشد آخر نمیدانیم چه کنیم

حکایت ۷ وقتی
که علی ع در رکوع انگشتر بسایل داد و آیه نازل شد عمر چهل انگشتر داد از روی حسد با علی تا آیه
نازل شود هیچ آیه نازل نشد

حکایت ۸ چون خدا آدم را خلق کرد ابلیس را امر بسجده کرد
از روی حسد نبرد تا آنکه دانست که غالب منفعتها از خاک است گل و لاله از خاک میرویند عمارتها
از خاک ساخته میشود ندای ناخبر کرد که من بهترم زیرا که از آتشم

حکایت ۹ مردی در عهد
عمر دو زن داشت یکی از آن دو بر دیگری حسد برده سفیده تخم مرغ در جامه او ریخت و شوهر
گفت که من [illegible] که بیگانه با این زن همبستر شده پس سفیده را نشان او داد [illegible] بعمر رسید

حکایت پنجم
حکایت ششم
حکایت هفتم
حکایت هشتم
حکایت نهم

خوانده

در حکایات متعلقه بانسان

اوّلین ... است امّا حضرت علی علیه السلام ابد و باب کرمی بر این موضع دعوت از شهید ده بهم بست مرهونه کرد
عبیده ... است پس ... داد **حکایت** در بعضی از کتب اهل سنت است که
حضرت آدم دختر یک بطن را به پسر بطن دیگر میداد و دختری که با قابیل زاده بود اقلیما نام داشت بسیار
با حسن و جمال و آنکه با هابیل زاده بود لیوذا نام داشت حسن نداشت پس آدم لیوذا را بقابیل داد و
اقلیما را بهابیل نامزد کرد قابیل گفت خواهر من بهتر است و من اولی هستم آدم فرمود که این حکم
خدا است قابیل گفت پس تو هابیل را بیشتر از من دوست میداری که خواهر مرا باو میدهی آدم فرمود
قربانی کنید قربانی کردند قربانی هابیل قبول شد قابیل حسد برد هابیل را در خواب یافت
سنگی بر سرش زد تا کشته شد و تفصیل این حکایت
معروف است لهم بالخبر

حکایات [illegible]

در جمله از ... انسان و شیطان ... است و در این باب بیست یک حکایت است ۱
در کتاب تنبیه المجالس مسطور است که مرد بخیلی غلامی ... خریده بود و آن غلام از خواجه خود که
مرد بخیل بود روزی خواجه باو گفت که ای غلام نان بیاور و در خانه را ببند غلام گفت که ای خواجه
شرط احتیاط این بود که بگوئی در را ببند آنگاه نان بیاور زیرا که شاید تا نان بیاورم کسی از بیرون بیاید
او را عجب آمد و آزادش کرد **حکایت** ۲ نیز در این کتاب مسطور است که یکی از بزرگان نقل
کرد که روزی طفلی را دیدم در در خانه ایستاده بود و نانی داشت و در دست لقمه لقمه از آن میکند
و بان دریچه اشاره میکرد و من از این حرکت متعجب شدم ناگاه پدر آن طفل رسید باو گفت که این چه
میکنی گفت که از این خانه بوی طعام بمشام من میرسد من نان خود را بوی طعام آشنا میکنم میخورم پدر
در غضب شد و سیلی محکم باو زد گفت ای حرامزاده تو چنان شده که نان بی خورش نتوانی نان خوردن
من عمرها نان خورده تو چگونه حرامی برآمدی و نظیر این حکایت نیز نقل شده است که مردی ...
پنیر ... بود و در شیشه کرده چون اطفال ... نان بخورند میگفت که نان خود را بشیشه
بمالید و بخورید تا پنیر تمام نشود روزی از خانه بیرون رفت و شیشه در طاق گذاشته قفل کرده
بود اطفال نان خود را بر قفل میمالیدند که ناگاه پدر رسید و چون این حالت مشاهده کرد

خشم آمد و چند سیلی بر ایشان زد و گفت که شما ها میخواهید که یک دفعه نان را با نان خورش بخورید
که باید بقفل بمالید حکایت سیم نیز در این کتاب مسطور است که وقتی شخصی از اهل
کوفه با همسایه خود نزاع میکرد سبب پرسیدند گفت که مهمانی بخانه من آمد و من برای او کله
گوسفندی خریدم و چون بیرون رفت برای کوری چشم دشمنان استخوانهای کله را بدر خانه خود گذاشتم تا مردم
بدانند که من امروز کله خورده ام الحال این همسایه بد آن استخوانها را برداشته بدر خانه خود گذاشته
است تا مردم این گمان را در حق او ببرند من هیچ کیم و او نام نیک ببرد حکایت چهارم
در این کتاب و در کتاب مجمع الامثال مسطور است که مادر بدال و راء مهمله نام مردی بود از طایفه بنی
هلال بن صعصعه و در بخل مشهور بود حتی آنکه بخل او مثل شده بود که میگفتند ابخل من مادر وقتی
شتران خود را بکنار حوضی آورد و چون از آب خوردن فارغ شدند در ته آب باقی ماند ترسید که مبادا
دیگری بیاید و از آن منتفع شود خاک و خاشاک و نجاسات در آن ریخت و رفت حکایت پنجم
نیز در این کتاب مسطور است که در کوفه مردی بود بخیل و بخل مشهور و شنید که در بصره نیز مردی
بخیل که بخل مانند حاتم در جود معروف است مکتوب گرفته بکاسه درون نامکیده
شکنند بیرون تا بحدی است بخل و امساکش که بریده دست تا پاکش نیست ممکن که تیم قطره
خون آید از دست منحلش بیرون بخیل کوفی با دیدن بخیل بصری ببصره آمد بصری چون
کوفی را شناخت که هم جنس است او را بخانه برد و خود برای طعامی بیرون آمد تا برای مهمان
حاضر سازد به دکان خبازی رسید گفت نان داری گفت نانی دارم که روغن گاو از او
چکیده بخیل گفت پس بروم روغن گاو بخرم پیش بقال آمد و گفت روغن گاو داری گفت روغنی دارم
که مانند آب زلال است بخیل گفت که پس آب زلال از روغن بهتر است چرا سیم خود را تلف کنم
آب زلال در خانه ما هست پس بخانه آمد در حالی که مهمان منتظر نشسته است تفصیل را برای
مهمان نقل کرد و آب برای او حاضر کرد بخیل کوفی گفت که الحق تو در این باب بر همه بخیلان زندگانی
برتری داری مرا استاد خود دانی و اقرار کرد و بکوفه مراجعت نمود حکایت ششم مردی بود و پسری
داشت هنگام وفات بیکی از ایشان گفت که مال مرا چگونه صرف خواهی نمود گفت بنان و پنیر صرف
خواهم نمود پدر روی از وی گردانید و گفت برو که تو پسر من نیستی بدیگری گفت تو چگونه

حکایت سیم

حکایت چهارم

حکایت پنجم

حکایت ششم

در حکایات منع الفقر بالبنات

خواهی کرد گفت تا از میراث بیشتر بهره دیگر بوی بپیر داد گفت تو نیز پسر من هستی پس تو
بجانب پسر سیم کرد و گفت ای فرزند تو چگونه مال مرا صرف میکنی گفت من خیال پیر خواهم کرد
و نان خود را بعیال پیر خواهم خورد گفت حقا که تو لایق فرزندی حلال زاده من اختیار مال من بتو
تواست پس او را وصی کرد و ملک را واصل شد و این حکایت چه مناسب با تاجران این عهد کران
برای و صاحب خود که پسران فرزندان خود را اختیار میکنند که مانند خود ایشان بخیل باشد و چیز
بفقرا ندهند خلاصه آنکه بعد از انتقال پدر پسر تمام مال او را متصرف شد و او را کنیزی بود پسر
او را در خانه گذاشت و خود با مال التجارة برداشت بسفر رفت اتفاقا کنیز روزی بالای بام
آمده بجوانی عاشق شد و او را بخانه او برد و با هم قرار دادند که تمام ما ملک آقا را برداشته
فرار کنند شب جمیع دفینها را برده او بعده رفتند چون تاجر زاده مراجعت کرد این واقعه را
ملاحظه نمود از این غصه بیمار شده بپدر بزرگوار ملحق شد **حکایت** در مجمع
مینالاست که چون حطیئه شاعر را اجل فرا رسید اهل و عشیرتش بر او جمع شدند و
گفتند ای حطیئه وصیتی بکن گفت اینکه مال من بهرهٔ فرزندان من است گفتند مال
تو را چگونه خرج کنیم و از آن بفقرا چه بدهیم گفت وای بر شعر چون پیدا و دیر از دل باشد و نتوانند
در دست نتوانند گفتند این سخن هیچ کار نیاید وصیتی کن گفت خبر دهید صاحب ابن هارون را که
او خوب شعری گفته است چه او گفته لکل جدید لذة غیر انی وجدت جدید الموت غیر
لذید ان برای هر تازه لذتی است مگر آنکه من یافتم مرگ را لذیذ نیافتم گفتند ای حطیئه
وصیتی بکن گفت مال من بهرهٔ پسران فقیرست از آن بیشتر از دختران من حق هست گفتند
خدا چنین حکم فرموده است گفت من چنین حکم میکنم گفتند این هیچ سخنان است که میگوئی
دیگر وصیتی نما گفت که بالشماخ بگوئید که برادران ایشان از همه بهتر شعر گفته است
گفتند این سخن از کتاب کار نکند وصیتی بکن که بکار تو آید گفت خبر دهید قبیله کنده را
که امرؤ القیس اشعر عرب بوده است گفتند این بیهوده گوئی و آلان وصیتی کن گفت خبر
دهید انصار را که حسان خوب مدح کرده گفتند این سخن کار نیست وصیتی کن که بکار آخرت
آید گفت وصیت میکنم بشعرای ما که الشعر صعب و طویل سلمه الخ گفتند تا چند بیهوده گوئی

گفت

گفت وصیتی کن گفت حیف از آن شعر من که بدست کسی گفته شود که شایسته نباشد و بعد
رود گفتند این سخنان بیهوده واگذار و وصیتی کن شروع کرد بگریستن گفتند برای چه گریه میکنی
گفت از بهر شعر نیکو که خوانده شده او درست نخواند گفتند از بهر فقرا و مساکین وصیتی کن تا
از مال تو چیزی بانها دهیم گفت وصیت میکنم فقرا را که دست از طلب و گدائی بردارند و وصیت
میکنم مردم را که چیزی بانها ندهند و حبه از مال خود بانها صرف ننمایند گفتند غلام خود را
که سی سال است بتو خدمت میکند در راه خدا آزاد کن گفت مادامیکه یکنفر از طایفه من زنده است
در هر کجای زمین که باشند غلام من بنده او باشد و خدمت او نماید پس گفت مرا بر پشت الاغی
سوار کنید و بر گرد این تل بگردانید تا بمیرم زیرا که شخص کریم با سخاوت بر پشت خر نمیمیرد و باید
که بر پشت خر است مرگ شاعر را ادراک نمینماید لاجرم تواند بود که خداوند بمن رحم نماید پس او را
بر پشت خری حمل نموده بر آن تل طواف دادند و با و گفتند ای حُطَیئَه شاعر ترین عرب کیست گفت
که اگر امید خیر باشد آن منم این بگفت و جان بداد و عمرش صد و بیست سال بود هفتاد سال در
جاهلیت و پنجاه سال در اسلام زیست **حکایت ٨** در گلستان مصلح الدین شیرازی مسطور
است که توانگری بخیل را پسری رنجور بود نیک خواهانش گفتند که ختم قرآن کن یا بذل و قربان تا
خدا تعالی پسر تو را شفا دهد لختی باندیشه فرو رفت و گفت قرآن ختم میکنم برای شفا یعنی خودم
قرآن میخوانم زیرا که در بذل مال کله بپیدا میشود صاحبدلی بشنید و گفت ختمش بعلت آن اختیار
آمد که قرآن بر سر زبان است و زر در میان جان **حکایت ٩** شخص مالدار بخیل زن خود را
برای آنکه نصف نانی بفقیر داده بود طلاق داد آن زن شوهر دیگر کرد وقتی با او غذا میخورد که
سائلی بدر خانه او آمد با اذن شوهر نانی برای او برد دید که همان شوهر اول است و بواسطه
بخل همه مال او تمام شده پس بشوهر دوم گفت که من همان سائلی هستم که بدر خانه شما آمدم و
خداوند مرا بسبب طبع سخی غنی کرده است **حکایت ١٠** وقتی دو نفر بسفر رفتند یکی از آن دو نفر مسمی
بخیر را و جوانی بسیار با سخاوت بود و فتوت و دیگری نامش شر را و مردی بود بسیار لئیم و بدفطرت
خیر آنچه داشت بمیان میآوردند و با هم میخوردند و شر زاد خود را نگاه میداشت تا ببیابانی رسیدند
که آب در آنجا نبود و آب خیر تمام شده بود اما شر آب خود را پنهان کرده بود و تشنگی بر خیر غالب شد

هر چند

در حکایات متعلقه بالنباتات

هر چند در طلب آب از شتر کرد آب بوی نداد تا آنکه نزدیک بهلاک رسید دو پاره چوب کوهر نفیس در آ
نزد وی گذاشت وگفت این دو گوهر از آن تو که جرعه آبی بمن دهی شتر گفت چون بآبادانی رسیم تو
این جواهر از من بستانی گوهری بمن ده که دیگر تو آبی بگیری گفت آن چه گوهر است گفت آن دو گو
هر چشم است مرچشمهای ترا کور کرده قطره‌ای آب بنوشید هم خر گفت این چه خواهش است که از
من میکنی زندگانی بی چشم چه حاصل دارد پس ساعتی گذشت خر از تشنگی بی طاقت شده و راضی شد
که چشمهای خود را بدهد و آب بنوشد پس شتر چاقوی بدست گرفت و چشمهای آن بیچاره را
کور کرد و آن بیچاره در میان خون خود میغلطید چون شتر این بدید همه اسبابهای او را با آن دو گوهر
برداشت و فرار کرد و آب هم بآن بیچاره نداد از قضا کردی که گله بسیاری داشت و با گله خود
گذارش بآن صحرا افتاد و او را دختری بود با جمال در طلب آب شد آبی پیدا کرده رو بمنزل میآمد
ناگاه ناله شنید پیش آمد جوان را دید که در آن حالت در خون خود میغلطید پرسید کیستی و که با تو چنین کرد
قصه خود بیان کن خر گفت بفرشته فلکی که ملکزاده و که ملکی کار من از طرفه بازی دارد
قصه من درازی دارد آب اگر هست بمن ده ودیگر نظر هست جان بدهم آن دختر آب را
داده بوی بیاشامید و قدری پنبه در چشمهای مجروح نهاد و دستش را گرفته بهر نوع بود او را
بمنزل خود رسانید پس کرد رسید وگفت این جوان کیست قصه او را نقل کرد گفت در فلان موضع
درختی است که اگر برگهای آن را بکوبند و آب آن را بچشم نابینا کنند بینا شود و نیز برای مصروع معنا
است پس رفت و چند برگ از آن درخت آورد و برگ از آن را کوبیده بچشم کردند چند روز گذشت
که چشم او مانند اول شد پس در خدمات ایشان میکوشید تا آنکه کرد دختر خود را با او داد و در همه
امور اختیار بوی داد پس از امکان بولایتی آمدند که دختر پادشاه آن ولایت مصروع و دیوانه شده و اطبا
از معالجه‌اش عاجز شده بودند و پادشاه شرط کرده بود که هر کس دختر او را معالجه کند آن دختر را
بوی دهد و هر کس بیاید و معالجه نکند سر او را جدا کند سر بریده شده هزار طبیب چه شهری
چه مردمان غریب خر گفت من معالجه میکنم او را نزد پادشاه بردند از وی نام پرسید گفت خیر نام دارم
بنام خود را و تفأل زد و او را نزد دختر بردند پس از آن برگها که همراه داشت معالجه دختر نمود پس
دختر پادشاه را صحت شد وی را داده و پادشاه او را خلعت پوشانید و بعد از چند روز دختر

وزیر

در حکایات متعلقه بلطیفات

دختر وزیر مصروع کشته او را بزن معالجه کرده و هم او را ترویج نمود اتفاقا پادشاه و وزیر وفات
کردند و تمام مملکتشان بنجیب رسید و بتخت پادشاهی نشست و با ان زن عیش میکرد از قضا
روزی بباغ میرفت ان نوخوذ شتر را دید و شناخت گفتا و را حاضر کردند از او پرسید نام تو چیست
گفت نام من شتر گفت راست بگو و الا ترا میکشم گفت نام همین است که گفتم
خر گفتا ای پلید بدگوهر لعنت شوم و نام تو شده شر تو نداری که با هزار عذاب
چشم از لشگرکندی زنیاب گوهر چشم و گوهر کرکش هم برو بردی ز سوختن جگرش
من از لشگر گهر برده نجیب من زنده بخت تو مرده تو مرا کشتی و خدای کشت
مقبل ان کز خدای دارد پشت دولتم چون خدا پناهی داد اینکه تاج و تخت شاهی داد
وای بر جان تو که بدگهری جان بردی و لیک جان نبری شرکزر دسته بخشید
خویش را زود بر زمین انداخت گفت زنهار اگر چه بد کردم دید میبین که بد بکردم
ان نکوکاسه از خایک سپر نام من شر نهاد و نام تو خیر کر مرا ای با تو کرده ام ن
کاید از نام چون منی با ست یا من از کن که در چنین خطر کاید از نام چون تو نام تو
خیر کاین نکته رفت بر یادش کرد حالی ز کشتن ازادش شر چیر از تیغ یافت ازادی
میشد و میبرید از شادی کرد خونخواره رفته از اثرش تیغ زد بر قفا بریده سرش

حکایت ۱۱

شخصی بمنزل بخیلی وارد شد در شبی که هوا بسیار سرد بود او را در اطاق
بیستونی منزل دادند هر چه منتظر نشست که طعامی بیاورند کسی برای او طعامی نیاورد صدا
زد کجا بفلانی چون ما طعام نخوردیم کجا خواهیم خوابید گفت ما که خورده ایم تو در هر کجا میخواهی
ان شخص چون از خوردن طعام مایوس شد خوابید اما از سرما و گرسنگی خوابش نبرد گفتا
بخدا قسم میدهم که یک لحاف بمن دهید زود بالای او دادند و برو پیش کذاردند و چون پاسی از
گذشت گفت که یک چیز دیگر هم برای من بیاورید بر بالای برسید او کذاشتند ساعتی که
التماس کرد که یک چیز دیگر هم روی من اندازید طغاری بر او انداختند و پیش کذاردند سنگین شد
حرکت کرد از نهاد بخت بر او بیش فریاد کرد شما را بخدا قسم میدهم که ان روشن را بردارید
که عرق کردم اگر امشب جان بدر بردم شرطیست که دیگر شما را زحمت ندهم

در حکایات متعلقه بالبهات

در کتاب جامع التمثیل است که در ماوراء النهر پادشاهی بود بس بخیل حکم کرده بود که در
مملکت او کسی خیراتی نکند و چیزی بفقرا ندهد و هر کس نانی بدرویشی دهد دست او را
قطع کنند و از شهر بیرون کنند پس در مملکت او فقیر و غریب میمرد و او را بیمانی نبایستند
و در کوچها میماندند افتاده تا آنکه شبی درویشی در کوچه بازار میگشت و فریاد میکرد که
کجا است بندهٔ خدا که برای رضای خدا مرا چیزی دهد که طفلان من دو روز است چیزی
نخورده اند و زن یک مرد زمین شنید زنی بود مومنه چون این صدا بشنید دو نان برداشت
و از خانه بیرون آمد یکی را بدست راست و دیگری را بدست چپ گرفته و بفقیر داد چند نفر از
موکلان پادشاه این خبر بپادشاه دادند آن زن را حاضر کرده با او گفت که از کدام دست دادی
گفت از هر دو دست هر دو دست او را قطع کردند و طفل او را بر پشتش بسته از شهر بیرون کردند
آن بیچاره در صحرا میگشت تا آنکه بنهری رسید خم شد که آب بخورد ناگاه طفلش در آب افتاد
چون دست نداشت مضطرب شده سر بسوی آسمان کرد و با خدا نالید که ناگاه دو جوان صاحب
جمال پیش آمدند و سلام کردند و از روی احوال پرسیدند حال خود را گفت آن دو جوان طفل او را
بیرون آوردند و دستهای او را مانند اول کردند آن زن بقدمهای ایشان افتاد و گفت که
شما ها کیستید گفتند ما آن دو نان هستیم که در راه خدا دادی پس از نظرش غایب شدند
حکایت ۱۳ گفته اند که روزی بهلول از اهل شهر گفت که من امروز میخواهم که چهار
فلوس بدهم و طعامی بخورم و از آن سیر بخورم و من بعد نیز بفروشم او را بچهار فلوس بفروشم
شخصی با او گفت برو شکنبه گوسفند بخر و آنچه در جوفش واست بخور و من بعد شکنبه او را
بچهار فلوس بفروش حکایت ۱۴ وقتی بهلول نان و عسل در پیش گذاشته بود و میخورد
که شخصی داخل شد زود نان را برداشت و در زیر جامه خود پنهان کرد و با آن شخص گفت میخواهی
عسل بی نان بخوری گفت بلی و شروع کرد بخوردن و چون رسید انگشت عسل خورد بهلول گفت والله
ای برادر دلت میسوزد از خوردن این عسل گفت در وقع میگوئی ولکن دل تو نمیسوزد حکایت ۱۵
توانگری بهلول واعظ را انگشتری نگین داد و از روی التماس دعا کرد واعظ هنگام دعا بالای
منبر گفت الهی این شخص که مرا انگشتری داد قصری بده که چهار دیوار باشد با شکل نقطه

حکایت ۱۳

حکایت ۱۴

حکایت ۱۵

نداشته باشد چون واعظ فرود آمد آن شخص گفت که من فقیرم که سرهایم نداشته باشد حکیم
واعظ گفت که هر وقت انگشتر من نگین شد چهار دیوار تو هم سقف بهم خواهند رساند
حکایت ۲۶ بخیل را پرسیدند که شجاع‌ترین مردم کیست گفت آنکس که آواز دهان عجب
بگوشش برسد که نان او را میخورند و زهره‌اش آب نشود **حکایت ۲۷** مردی بخیلی گفت که
انگشتری خود را بمن ده که هر وقت نظرم بر آن افتد ترا بخاطر آورم و دعاگو باشم گفت هر وقت
خواهی مرا یاد کنی بخاطر بیاور وقتی انگشتری را از تو خواستم بمن نداد **حکایت ۲۸** بخیل
کوفی با بخیل بغدادی رفیق بودند وقتی کوفی به بغدادی افتاد بمهمانی رفیق خود رفت
از برای او بیضه تخم مرغ آورد و گفت تناول فرما اگر این مایه وجود مرغ نیست که از او هزار تخم حاصل
میشود که در عین هر یک مرغی است پس در حقیقت ترا بمهمان میکنم بهزار مرغ بغدادی آن
شخص را بخورید و گفت به شود که وقتی به بغداد آئی تا از خدمتگذاری تو تلافی نمایم اتفاقاً وقتی کوفی به بغداد
آمد بخانه رفیق رفت او هم ذکر گوسفند را بریان کرده نزد مهمان آورد کوفی دید و نظر میکرد
بغدادی گفت میل بفرمائید که این مایه نسل هزار گوسفند است پس در حقیقت ترا بمهمانی
میکنم بهزار گوسفند کوفی گفت احسنت تو همانی که گفته‌اند کاسه جائی رود که باز آید قدح
که تو هم شخص نداری نمیتوان مهمانی بکنی هزار است **حکایت ۲۹** مردی بسیار مال داشت
ولکن در بخل یگانه دوران بود بحدی که اگر کسی از او چیزی طلب میکرد چند روز تب میکرد دختری
داشت با کمال و جمال بر عاشق صاحب جود روزی یک قرص نان باو میداد روزی آن دختر نان
میخورد که فقیری رسید قرص نان را بفقیر داد چون فقیر خواست که بیرون رود بخیل رسید
نان را از او بستد و لرزان لرزان بخانه در آمد بدختر گفت ای کبوتر بچه این چه کار است
کرده گفت تو قرص نان بمن میدهی خود میدادم خواهم خود میخورم و خواهم بکسی میدهم
گفت تو دختر من نیستی زیرا که از کمال من بهره نداری میخواهی بدعت در خانه من بگذاری اکنون
ترا سیاستی کنم که سایرین را بعد از این بکار دادن نکنند گفت از کدام دست بفقیر دادی گفت از دست
راست گفت الحال آن دست را قطع میکنم و تو برو تا خدا دست بدهد و دست او را قطع کرده و
از خانه بیرون کرد آن دختر از شهر بیرون آمد با دست بریده و در کوچه‌ها با خدا مناجات

میکرد

در حکایات متعلقه بنسوان

میکرد از قضا پادشاه شهر از عقب آهوئی میدوید از لشکر و سپاه دور افتاده بار همراه سپید
دختر عجیب با کمال جمال بر روی زمین نشسته گریه میکند فی الحال پیاده شد و از احوالش پرسید
قصه را نقل کرد پادشاه گفت غم مخور که من ترا برای پسر خود میگیرم پس او را بشهر آورده برای
پسر خود عقد کرد پسر در همان شب مجلس زنان مهیا نموده چون پسر نظرش بدختر افتاد از حسن
و جمالش حیران گردید گفت قدری از حلوا بزن ده دختر از دست چپ قدری حلوا بدهان
پسر نهاد از این حرکت پسر را خوش نیامد گفت پدرم زنی برایم آورده که هنوز دست چپ از راست
فرق نکند دختر گفت ای شاهزاده چون خداوند زنان را از طرف چپ مردان خلق فرموده بجهة
همین از دست چپ حلوا دادم که نمودم شاهزاده را این جواب خوش آمد خواهید ندید چون یکی از
شب بگذشت دختر حجله عروسی را بحجره ای نوسی بدل کرده اند آغاز نماز و دعا و نیاز بدرگاه
ملک بی نیاز ساز نمود و عرض کرد الهی این دستی است که براه رضای تو دادم و تو قادری که رد
حکایت ۲۴ نمائی تا در نزد شوهر شرمنده نباشم پس ندائی شنید که ای دختر دست دراز کن تا ما رد نمائیم
تا شاکی دختر دست دراز کرده دید دست خود را درست دید بسجده افتاد و شکر الهی بجا آورد

حکایت ۲۴ در بوستان شیخ سعدی است — یکی زن ز شوهر گله کرد تند

ندش بود و یارای خوردن نباشد — نه در بند که خاطر ما باش — ندارد که فردا کجا ابیش
شب و روز در بند در بند و بیم — نه در بند در بند مردانشیم — بدانند که روزی بیمرد کین
که مسکین کجا کرد در بند زمین — زغالش برورد و بر باد داد — شنیدم که سنگی بپایش نهاد
حکایت ۲۵ نهاده پدر دیمنک در باغ خویش — پسر یک دو نانی آورده پیش — پدر زان دو کر ان همه شب
پسر آمد اداد شنید پدر گفت — زنان هم خوردن بود ای پدر — برای نهادن چه سنگ و چه
زنان سنگ را بر روزی زند — که باد و بستان و عزیزان خوند — حکایت ۲۵ ابو الا

حکایت ۲۶ سود دیلمی که راوی علم بخواست مردی ... خود را بهتر ... که شما اهل
جود و سخاوت پیش خدا بکنید و ... چیزی نه رسید ... اگر خدا بخواهد که ...
... پسر ... نگشید که خواسته باشید ... حکایت ۲۶
شیخی فقیری ... ابو الاسود ... طعام ... خواست از فقیر ...

در حکایات متعلقه به بخیلان

باو گفت من که چیز نو بیادم برای آن بود که دیگر بدرخانه سایر مسلمانان نروی و ایشان را اذیت
ننمائی پس او را دادن هیچ نیست و ناصح نگاه شدن داشت مبادا اگر از کس دیگری چیزی بگیرد و شاید
مقصودش این بوده که دیگر توبه کند بدرخانه او نیاید **حکایت ۲۳** شخصی ابو الاسود
مذکور گفت که تو مردی هستی با علم و فضل ولکن بخیل داری گفت ظرفی که نتواند آنچه در او هست
نگاه دارد بچه درد او می‌خورد **حکایت ۲۴** وقتی ابو الاسود مذکور از خواب بیدار شد
صدائی بگوشش رسید پرسید که این صدا چیست گفتند اسب تو است جو می‌خورد گفت من
چیزی را که مال مرا تلف کند نمی‌خواهم پس اسب را فروخته پولش را زمین خرید که زراعت کند
حکایت ۲۵ فقیری بدرخانه بخیلی آمد گفت من شنیده‌ام که تو نذری از برای کوران
نذر مستحقان کرده و من نیز از فقیرم چیزی بمن ده بخیل گفت که من نذر کوران کرده‌ام
فقیر گفت منهم کور واقعی هستم زیرا که اگر بینا می‌بودم از درخانه خداوند رو نمی‌تافتم و بدرخانه
مثل تو نمی‌آمدم **حکایت ۲۶** فقیری بدرخانه آمد گفت ای اهل خانه لقمه نانی مرا بدهید
گفتند نان نداریم گفت لباس ندارم سائل عوضی بمن بدهید گفتند حواله الله گفت شبانه کمی می‌نشینم
قدری روغن چراغ بمن دهید گفتند خیر است گفت قدری نانخورش بمن دهید تا اکنون نانی بیابم
نانخورش نداریم گفتند نیست گفت شب بوانه ندارم دستگیری کنید گفتند نداریم هر چه گفت
جواب گفتند نداریم فریاد کرد که آخر چرا درخانه نشسته‌اید برخیزید تا با هم گدائی کنیم **حکایت ۲۷**
در جامع التمثیل است که شخصی از وطن خود بیرون آمد و سه نفر اتفاقا با او نفر بخیل رسیدند
هر سه بمناسبت جنسیت رفیق شده وطی مسافت می‌نمودند و هر یک توشه خود می‌خوردند
اول گفت شما را چه واقع شد که از وطن بدر شدید یکی از آن دو گفت من نمی‌توانستم ببینم کسی
بکسی چیزی بدهد و احسانی نماید لهذا ترک وطن کردم تا نبینم دیگری گفت منهم همین صفت
داشتم لهذا از وطن آواره شدم سیم گفت که هر دو با من همدرد هستید پس معلوم شد که
هر سه مبتلا بیک صفت بخیلند و رفاقتشان محکم شد در اثنای راه بیشه زری جستند و هم
نشستند که قسمت نمایند هیچیک راضی نمیشد که آن دیگری قسمت بردارد تا همه گرسنه
گشته شدند باز ترک نکردند و جنگ میکردند و جدال در میان داشتند که پادشاه از زمان

در حکایات متعلقه با حمقان

مبو رشی ر بعضی را با ایشان اشاد از حال ایشان چو باشد تفصیل صفت و حال خود را در میان
نهادند یکی گفت که بخل و حسد من به مرتبه‌ایست که هرگز نمیخواهم که کسی احسان کنم که مبادا دلش
خوش شود دیگری گفت که من چنانم که اگر کسی با کسی احسان کند من نمیتوانم دید دیگری گفت من
چنانم که نمیتوانم ببینم با خود نیز هم احسان میکنند تا به دیگران چه رسد پادشاه تعجب زیادی نمود فرمود
حکایت ۲۷ که اول را سر و پای برهنه در صحرای پر خار رها کردند و دوم را امر کرد سرش را از تن جدا کردند سوم را
امر کرد دو دستش را از عقب بستند و قطرات در روی مالیدند و او را در آب افکندند ح ۲۸
حکایت ۲۸ لئیمی قدری شیره خرید شروع بخوردن کرد موشی در او پیدا شد آن موش را بدهان گرفت و شروع
بمکیدن کرد گفتند چرا میخوری گفت پول داده ام چرا از آن نخورم حکایت ۲۹ مروی است
که حضرت رسول صلی الله علیه و آله مردی را دید که با ستار کعبه چسبیده و عرض میکند که خدایا
مرا بیامرز اگرچه میدانم مرا نخواهی آمرزید حضرت فرمود که ای مرد آیا چه گناه کرده که از رحمت خدا
مایوسی عرض کرد گناهم عظیم است فرمودند آیا گناه تو عظیم‌تر است یا کوهها عرض کرد گناه من
فرمود گناه تو عظیم‌تر است یا عرش و کرسی و زمین و آسمان عرض کرد گناه من فرمود گناه تو عظیم‌تر
است یا خدا عرض کرد خدا فرمودند چیست گناهت عرض کرد من مردی هستم لئیم و بخیل چنانم
حکایت ۳۰ که چون فقیری روی بمن آورد چنانست که شعله آتشی روی بمن آید حضرت فرمودند دور شو
از نزد من میترسم از آتش تو من بسوزم و قسم بآن خدائیکه مرا برسالت فرستاده که اگر ما بین رکن
حکایت ۳۱ و مقام اینقدر عبادت کنی که اعضای تو خشک شود و با این حالت بمیری داخل جهنم میشوی
حکایت ۳۰ لئیمی چون تمام مباد آخر همه مردم سیر میشد چون نوبت برسید بنان گفت من
حساب کرده ام سالی یک سیر پاشی تفاوت میکند و آن نفع من است حکایت ۳۱ سیدی نزد
باب ششم تاجری لئیم آمد مطالبه خمس خود جواب گفت اگر اولاد علی بدانستم که حضرت چنین اولادی دارد
و چنین درباره ایشان وصیت نموده من با و اقرار نمیکردم **باب ششم**
حکایت اول در جمله‌ای از حکایات متعلقه با حمقان و ابلهان در این باب شصت و یک حکایت است ۲
حکیم سنائی میفرماید بود در شهر بلخ بقالی بیکران داشت در دکان مالی هم شکر داشت
و هم گل خوردن چابکی اندر معاملت کردن مرد بقال در ترازوی خویش سنگ چه

در حکایات متفرقه با جمعات

کان گذاشت از کم و بیش
کرد از گل راز و بیش با سنگ
تا شکر بدهدش مقابل سنگ

مرد ابله ز گل همی خوردی
تر زجان را فدای گل کردی
از زر او وکیل همی دزدید

مرد بقال نرم نجنبید
گفت مسکین خبر نمی‌دارد
کان ترازو است سود پندارد

هر چه گل کم کند همی زین سو
شکرش کم شود سر ترازو
مردمان جهان همه زین سان

گشته از بهر سود جمعت زیان
خویشتن را بباد در داده
آن جهان را باین جهان داده

حکایت مثنوی

و عارف رومی هم این حکایت را در مثنوی خود بنظم آورده حکایت عارف رومی بمجلد

تا المثنا از کتاب مثنوی خود منقولست
کودکان مکتبی از اوستاد
رنج دیدند از ملال و اجتهاد

مشورت کردند در تعویق کار
تا معلم در فتد در اضطرار
آن یکی زیرکتر این تدبیر کرد

که بگوید اوستا چونی تو زرد
خیر باشد رنگ تو بر جای نیست
این اثر یا از هوا یا از تبی است

اندکی اندر خیال افتد از این
تو برادر هم مدد کن این چنین
چون در آیی از در مکتب بگو

خیر باشد اوستا احوال تو
از خیالش اندکی افزون شود
کز خیالی عاقلی مجنون شود

آن سیم و آن چهارم و پنجم چنین
در پی ما غم نمایند و حنین
تا چو سی کودک تواتر این خبر

متفق گویند یابد مستقر
متفق گشتند در عهد وثیق
گر نگرداند سخن این یک رفیق

روز گشت و آمدند آن کودکان
بر همین فکر از خانه تا دکان
جمله استادند بیرون منتظر

تا در آید اول آن یار مصر
او در آمد گفت استا را سلام
خیر باشد رنگ رویت زرد فام

گفت استا نیست رنجی مر مرا
تو برو بنشین مگو یاوه هلا
نفی کرد اما غبار وهم بد

اندکی اندر دلش ناگاه زد
اندر آمد دیگری گفت این چنین
اندکی آن وهم افزون شد بدین

همچنین تا وهم او قوت گرفت
ماند اندر حال خود بس در شگفت
گشت استا سست از وهم و بیم

برجهید و میکشانید او گلیم
خشمگین با زن که مهر او سست است
من بدین حالم نپرسید و نجست

خود مرا آگه نکرد از رنگ من
قصد دارد تا رهد از ننگ من
آمد و در را بتندی وا گشاد

کودکان اندر پی آن اوستاد
گفت زن خیر است چون زود آمدی
که مبادا ذات نیکت را بدی

گفت کوری رنگ و حال من ببین
از غم بیگانگان اندر حنین
گفت زن ای خواجه عیبی نیست

وهم و ظنی اثر ... نهفت
گفتش ای شوهر تو هوزی در لجاج
می نبینی ... در احتراق

گر تو

در حکایات متعلقه با جمعی از خرت

کر بُد کور و کر شدی ما را چه بُد
تا بدانی کر ندانم من کند
جامه خواب بسترا و کستران
کی بُد و نفعد ترا این بستر
کودکان انجا نشستند نهان
مدتی بود و ما بد بانشیم
چون همی خوانند کفت ای کودکان
درد سر افزون شدم بیرون روید
مادر انشان خشم کیر کشت و کفت
میکرید از کتاب و اوستا
از قضای آسمان استاد ما
خفته استا همچو بیمار کران
اه اه ی می‌کند استا او
جان تو ما را بتو دانا بر خبر
من بُدم غافل بشغل و بال و قیل
از شنو مسفر ما بد که
از یکی از پی دوید و کفت خبر
کز شما بیرون جواب و نکفت
کز مهمات جز کالجمله نیست
لی پیشتر خور و خضم
کفت احوال سبحانه لوث
کر فسون غیب اما و بشنو
کفت ای مادران ما کفتا که تو

مادر این بحیم دید اندر کم
کفت بدنه تو هی سر آمیختا
تا بحسبم کرسر من شد کران
جامه خواب افکند و استا و تنها
درس میخواندند با صد اندهان
کفت از برای که اموم بسند
بانک ما استاد را اردزبان
پس برون جستند سوی خانها
درون کتاب شما بالا و جست
عذر با وردند کی مادر با بیت
کشت رنجور و سقیم و مبتلا
هم عزو کرده زبسیاری مخاف
هلکان کشتند ما لا حول کو
کفت من هم بیخبر بودم از این
بود در باطن مرا رنجی ثقیل
عیسی مریم بکو هم مکر بجنت
دیدنیک بر نسب چکر بر عیص
بکد و میدان انبیا عیسی الله
که مرا اندکر نزد مشکلی است
کفت از احمق کریزانم بدر
کرشود کور و کر از تو مستوی
چون بخوانی زنیون بر مرده
ز نکاه مرغان کوئی همی خوب

کفت بخواهم بیایم است بسته
دایه مادر سفیر کیتی رفت
زن تو کفت کرد و مرهش بانک زد
اه اه و ناله از درد سپاد
کاین همه کردیم مانند امیم
درس خوانید و کسی با بلند
کفت استا راست میکوید روید
همچو مرغان در هوای دانها
وقت تحصیل است کو زوی سیما
این کتاب از ما و این نقصه بیست
بامداد از امدن نامد انا
سر بسته و کشیدم درد بها
خبر باشد اوستا این زی
آگاهم مادر غزان کرد بهین
ع مسو نزد مجلسیم
شهر کوئی بشنا و میخواستند
با شتاب و اینچنان جستند
پس مخاند عیسی را بخواند
از کرانی میکریزی ای خدا کرم
مرهمانم خویش را بکشو
کفت ای عیسی کفتا نشست
بر منه چون شهر صاحب دنا
کفت ای عیسی کفت بیرون بالله

در حکایات متعلقه به احمقان

هرچه خواهی می‌کنی از کیست باک / با چنین برهان که باشد در جهان / که نباشد مر ترا از بندگان
گفت عیسی که بذات پاک حق / مبدع تن خالق جان در سبق / حرمت ذات و صفات پاک او
که بود گردون گریبان چاک او / کان فسون و اسم اعظم را که من / بر کر و بر کور خواندم شد حسن
بر که سنگین بخواندم شد شکاف / خرقه را بدرید بر خود تا بناف / بر تن مرده بخواندم گشت حی
بر سر لاشی بخواندم گشت شی / خواندم آن را بر دل احمق بود / صد هزاران بار و درمانی نشد
گفت حکمت چیست کانجا اسم حق / سود کرد اینجا نبود آن را سبق / این همان رنج است و این رنجی چرا
او نشد این را و آن را شد دوا / گفت رنج احمقی قهر خداست / رنج کوری نیست قهر آن ابتلاست
ابتلا رنجی است کان رحم آورد / احمقی رنجی است کو زخم آورد / ز احمقان بگریز چون عیسی گریخت
صحبت احمق بسی خونها که ریخت

حکایت — حکایت [illegible] نزد مطلع چهارم ثانی مثنوی ما بد که

یک عرابی بار کرده اشتری / دو جوال زفت از دانه پری / او نشسته بر سر هر دو جوال
یک حدیث انداز کرد او را سؤال / از وطن پرسید و آورد او بگفت / واندر آن پرسش بسی درها بسفت
بعد از آن گفتش که این هر دو جوال / چیست آکنده بگو مصدوق حال / گفت اندر یک جوالم گندم است
در دگر ریگی نه قوت مردم است / گفت تو چون بار کردی این رمال / گفت تا تنها نماند این جوال
گفت نیم گندم آن تنگ را / در دگر ریز از پی فرهنگ را / تا سبک گردد جوال و هم شتر
گفت شاباش ای حکیم اهل حر / این چنین فکر دقیق و رای خوب / تو چنین عریان پیاده در لغوب
رحمش آمد بر حکیم و عزم کرد / کش بر اشتر بر نشاند نیک مرد / باز گفتش ای حکیم خوش سخن
شمه‌ای از حال خود هم شرح کن / این چنین عقل و کفایت که تراست / تو وزیری یا شهی بر گوی راست
گفت این هر دو نیم از عامه‌ام / بنگر اندر حال و اندر جامه‌ام / گفت اشتر چند داری چند گاو
گفت نه این و نه آن ما را مکاو / گفت رختت چیست باری در دکان / گفت ما را کو دکان و کو مکان
گفت پس از نقد پرسم نقد چند / که تویی تنها رو و محبوب پند / کیمیای مس عالم با تو است
عقل و دانش را گهر تو بر تو است / گفت والله نیست یا وجه العرب / در همه ملکم وجوه قوت شب
پا برهنه تن برهنه می‌دوم / هر که نانی می‌دهد آنجا روم / مر مرا زین حکمت و فضل و هنر
نیست حاصل جز خیال و درد سر / پس عرب گفتش که رو دور از برم / تا نبارد شومی تو بر سرم

دردگر از حکمت شومت ای من   نطق تو شومست بر اهل زمن   با تو ان سود و زیان این بوم

در ترا ره پیش من وا پس روم   بگویم اگر کنم و بکر بنبالت   بر بود نبرد حیلهای مرد ملک

احمقی ام پس مبارك احمقی است   که دلم با برك و جانم متقی است   گر تو خواهی کت شفا و نیک شود

جهد کن تا از تو حکمت کم شود   **حکایت ۵** در مجلد ثانی از کتاب مثنوی مسطور است که

اژدهایی خرس را در میکشید   شیرمردی رفت و فریادش رسید   خرس هم از اژدها چون وا رهید

وان کرم زان مرد مردانه بدید   چون سگ اصحاب کهف آن خرس زار   شد ملازم از پی آن بردبار

آن مسلمان سر نهاد از خستگی   خرس حارس گشت از دلبستگی   آن یکی بگذشت و گفتش حال چیست

ای برادر مر ترا این خرس کیست   قصه وا گفت و حدیث اژدها   گفت بر خرسی منه دل ابلها

دوستی ابله بتر از دشمنی است   او بهر حیله که دانی راندنی است   گفت والله از حسودی گفت این

ورنه خرسی چه نگری این مهر بین   گفت مهر ابلهان عشوه ده است   این حسودی من از مهرش به است

هی بیا با من بران این خرس را   خرس را مگزین مهل همجنس را   گفت رو رو کار خود کن ای حسود

گفت کارم این بد و رزقت نبود   بر تو دل میلرزدم زان اندیشه   با چنین خرسی مرو در بیشه

این همه گفت و بگوشش در نرفت   بدگمانی مرد را سدیست زفت   گفت چون از جد و پندم وارهید

در دل او پیش میآید خیال   پیر ره پند و نصیحت بسته شد   از برم رو عزم من پیوسته شد

شخص خفت و خرس میراندش مگس   وز ستیز آمد مگس زو باز پس   چند بارش راند از روی جوان

از مگس رنجید و با خود گفت آن   خشمگین شد با مگس خرس و برفت   برگرفت از کوه سنگی سخت زفت

سنگ آورد و مگس را دید باز   بر رخ خفته گرفته جای ساز   برگرفت آن آسیا سنگ و بزد

بر مگس تا آن مگس واپس خزد   سنگ روی خفته را خشخاش کرد   این مثل بر جمله عالم فاش کرد

مهر ابله مهر خرس آمد یقین   کین او مهر است و مهر اوست کین   گر خورد سوگند هم باور مکن

بشکند سوگند مرد کژسخن   **حکایت ۶** در معاشرت کتاب بخط نا مثل برانی ده دیدم نوشته

بود که شبی فقیهی از فقها در کتابی دید که در بشر بلند و مرکوچک دلیل حماقت است اینرا دید شنا

و خود را شاهد کرد دید که ریش طویل و سر کوچک است گفت که چون فردا این مطلب را

از این کتاب در نمی‌گوئیم خود مقتضی خواهم شد چون امر موجود شود نصف آن ریش خود را

حکایت ۵

حکایت ۶

بدست گرفت و نباده را نزدیک چراغ اورد تا ببوید پس ریشش آتش گرفت و دست و تمام ریش را
بسوخت و همه صورت و سر او نیز سوخته شد پس بگریخت از خانه بیرون آمد و در حاشیه همان
کتاب بنوشت که این مطلب مجرب است **حکایت ۷** در کتاب زینة المجالس مذکور است
که روزی مامون در منظره نشسته بود و نظر بشارع عام میکرد و جمعی از ندما پیش او حاضر بودند
که در اثناء بر زبان مامون گذشت که صاحب ریش دراز احمق میباشد زیرا که ندما گفتند
که ما بخلاف این مشاهده میکنیم چه بسیاری از مردم هستند که صاحب ریش دراز عاقل و زیرک
میباشند مامون گفت که مگر نشنیده که ریش دراز خالی از حماقت باشد که در این اثناء نظر مامون
بمردی ریش دراز افتاد که بر استری سوار بود او را حاضر کردند از وی پرسید که نام تو چیست
گفت ابو حمد و پر گفت که کنیت تو چیست گفت [illegible] مامون گفت معلوم شد که نام را از کنیت
نمیداند پس پرسید که تو چکاره گفت من مردی فقیه میباشم و در علوم نقل و حدیث بسیار کوشیده ام
امیر از من مسئله بپرسد تا معلوم شود مامون گفت که اگر مردی گوسفندی [illegible] شده
مشتری گوسفند را تصرف کند اما هنوز ثمن را ببایع رد نداده ناگاه آن گوسفند پشکل [illegible] انداخت
و از چشم مردی [illegible] دیه آن بر بایع است یا مشتری آن شخص مدتی فکر کرد و گفت که
دیه بر بایع است گفت چرا گفت بجهت آنکه باید مشتری را اعلام کند که در مقعد این گوسفند منجنیق
کذا اشتر است که سنگ میاندازد تا مشتری در سمت او را حافظت نماید پس حاضران بخندیدند
مامون گفت دیدید که صدق مقال من معلوم شد **حکایت ۸** نیز در این کتاب مسطور است
که عبد الملک داود نامی بود [illegible] روزی عبد الملک از ندما پرسید که چند روز دیگر از
مستان مانده است [illegible] گفت که من حساب [illegible] بهتر از حساب [illegible] گفت چیست گفت در محله ما [illegible]
است که هر وقت می بینم باقلا منبر فروشد میدانم که بهار آمده است و زمستان رفته است و هر
وقت می بینم که گز انگبین فروشد میدانم زمستان آمده است و چند روز دیگر پیش او را میبینم که گز انگبین فروشد
معلوم شد که زمستان آمده است عبد الملک خندان شد و گفت که خوب حسابی در رسیدن سال داری
حکایت ۹ شخصی با حکما گفت که خدا با کمال قدرت چگونه عالم را تا شش سال آفرید دیگر گفت
که مگو تا شش سال بگو تا شش روز گفت که من تا شش سال میگویم و [illegible] که مردم [illegible]

شش

در حکایات متعلقه به حماقت

اشتر بوده بگوید حکایت ۱۰ وقتی طالب علمی رسید که با اسبانی چرا میکردند

سبب هم چون خود نیاید چه کار بدون طالب علم رسید برای آنکه عاقل باید که طلب و فیصله

ونیز بنیت حکایت ۱۱ مردی به زارع خود گفت که چون شب همه بیکاری پنبه زده بکار

کرد یکی حاجت محلاجی نداشته باشد و ندری پشم هم با او بکار که به کار دارم حکایت ۱۲

وقتی از ساربان روان فرار کرده فریاد کرد که در دروازهٔ شهر را ببندید که از شهر بیرون

نرود حکایت ۱۳ مؤذنی اذان میگفت و بسرعت میدوید از وی سبب پرسیدند

گفت میخواهم بدانم که صدای من تا کجا میرود حکایت ۱۴ گبری مسلمان شد و ماه

رمضان رسید داخل سرای شد و اهسته غذا میخورد پسرش رسید گفت در سرداب

غذا میخوری گفت پدر بدبخت تو که نان خودش را میخورد و از مردم میترسد حکایت ۱۵ آورده‌اند

که وقتی سوهان‌ساز روان با بسیار رفت و در آنجا حماری میکردند و تنگی در کرده نزد او دیدند که

که این کار با حیله بجا داشته اند گفت که برای آنکه وقتی پا بسته بدانم آمد که آلات را با پای

سر خود را بجنبانند مانند من و شروع کرد بجنبانیدن سر خود را چنانچه گفته اند از جهل الناس

ما بعقله کسفل الامیر برنها عن هذا التدبیر اگر چه پیدا شود که عقلش مانند عقل اشتر

تدبیری خیرات این خواهم کرد حکایت ۱۶ گفته اند که بزهای ساربان همیشه قلاده

در گردن میکردند از وی سبب پرسیدند گفت که خود را نشان کرده ام تا گم نشوم شبی قلاده

را در گردن قلاده را گشود و بر گردن خود بست چون بزید بیدار شد و قلاده را در گردن برادر

دید گفت که اگر تو منی پس من کیستم حکایت ۱۷ دو مازندرانی به رسیدند بالین گذاشته

خوابیده بودند یکی از ایشان سر خارش گرفت شروع کرد بخاریدن سر رفیق خود رفیق بیدار

گفت که چرا سر مرا میخاری و سرا بیدار کردی گفت من تو را ندانستم خودم را میخارم یکی

هر چه میخارم خوشم نمیاید حکایت ۱۸ شخصی مانند دانا آمد به بیت الخلاء کرد شخصی

که جوالی نشسته بود مثل او داخل بیت الخلاء شد و گفت اگر تو که اینجا بودی نزد من بگو که من از اینجا

نایستم و کسی اینجا نیست تا من معطل نشوم حکایت ۱۹ وقتی آخوندی مازندرانی در کوچه

پوستین خود در بام مدرسه خشک میکرد باد وزید و افتاد صدایی بلند شد شخصی پرسید که این چه

گفت

در حکایات متعلقه با حمقاء

گفت بنده هم در جوانان بودم **حکایت ۳۰** وقتی اخوند مکتبی شاگردهای خود گفت
که هر وقت من عطسه کردم شما ها دست بزنید و دیگر چیزی نباشد نگوئید اتفاقا وقتی همین
اخوند بلب چاه امد و صورت خود را در چاه دید بگمانش دزدی در چاه پنهان شده است
ریسمانی که خود بست و بدست شاگردها داد که در چاه کنند تا دزد را بیرون بیاورم چون
اخوند بوسط چاه رسید عطسه کرد شاگردها دست از ریسمان برداشتند و شروع کردند بدست
زدن اخوند در قعر چاه افتاد فریاد میکرد و شاگردها دست میزدند **حکایت ۳۱** مردی
بمکتب پسر خود امد دید که پسرانش اخوند را میمالد گفت اخوند هرزه این چه حرکت است گفت این
طفل است و میباید که بیک چیزی بازی کند اگر چاقو بدستش بدهم دستش هیچ هیچ بشود ناچار
چیزی بدستش داده ام که دستش هیچ هیچ نشود ان مرد چون این عذر شنید اخوند را تحسین کرد
و گفت مرحبا باد که اینچنین عذری دانی **حکایت ۳۲** لوطی که خبرش را بیدار کرده بود در اثنا
نظرش افتاد بخنجری دیگر او بود پرسید ای مرد که این خنجر را برای چه میخواهی گفت برای آنکه اگر کسی
با من بدی کند او را با این خنجر هیچ هیچ سازم گفت الحمد لله که من با تو بدی نمیکنم **حکایت ۳۳**
در بوستان سعدی است که یکی بر سر شاخ بن میبرید خداوند بستان نظر کرد دید
بگفتا که این مرد بد میکند نه با من که با نفس خود میکند **حکایت ۳۴** از احمقی پرسیدند
که تو بزرگتری یا برادرت گفت الحال من یکسال از او بزرگترم لکن یکسال دیگر سن ما مساوی
خواهد بود **حکایت ۳۵** موثقی نقل کرد که یکی از طلاب مازندرانی روزی مجلس فاتحه
برپا کرد ما رفتیم مجلس او سبب پرسیدیم گفت پدرم وفات کرده است گفتیم از کجا دانستی گفت
کسی از مازندران امده است گفت خواهران مرحوم بمن نوشته است پس کاغذی بیرون اورد
دیدیم پدرش نوشته است که ای فرزند جان دیگر بیا که مرا از فراق تو مردم پس ما خندیدیم و بیرون
امدیم **حکایت ۳۶** یکی از اهل مازندران بولایتی دیگر امده بود و دو سال بود که بمانده
رفته بود از وی پرسیدند که فرزندی داری گفت یک پسر دارم گفتند چند سال دارد گفت باید
یکسال داشته باشد گفتند که تو دو سال است اینجائی گفت اخر برادرم در ماندند **حکایت ۳۷**
گفته اند که در غزوه صفین شخصی گفتند که برو جهاد کن اگر کشته شوی نور چشم العین

در حکایات منسوبه الهامیه

حکایت ۲۷ وان شخص نذر داشت نامش جو بود وقتی دیدند که او فرار میکرد باو گفتند که چرا فرار میکنی
گفت که من در خانه خورده ام الحال برای زیارت عین نخواهم رفت و کشته شد حکایت ۲۸
وقتی یکی از اهل کاشان که یکی از محلات پشت مشهد که خارج شهر کاشان است پسرش ناخوش
حکایت ۲۸ شد آمد و زیارت گاهی که معروف بمیر نشانه است و شمعی چند نذر کرد و گفت ای امامزاده اگر
پسر من خوب بشود تو را در کاشان که شهر نخواهم داد از اتفاق پسرش مرد بزیارت میر نشانه آمد و گفت
حقیقة خوب بمیر نشانه کری کردی من میخواستم تو را در کاشان شهر بدهم الحال نخواهم گذاشت
حکایت ۲۹ که هیچکس بزیارت تو بیاید حکایت ۲۹ مرحوم حاجی سید محمد تقی که از علمای معروف
ولایت کاشان بوده است و الحق در علم و عمل و ریاضت یگانه عصر خود بوده اهل کاشان نسبت را
کامله باو داشته اند شنیدم که وقتی یکی از ایشان در کلاه شنیه مناجات میکرد و میگفت الهی منم سید
نور الحق حاجی سید محمد تقی که امام حسین ع بیامرز حکایت ۳۰ ملکزاده که بسیار الهی و خوب
حکایت ۳۰ الکاهی یاد بید که بر کنگره شهر تا نشسته مرغ خود را طلبید و فرمود که او را بیاه تا زبانش برنهند سبب
پرسیدند گفت که چرا است خاصه من بر کنگره شهر برود و هیچ نباید بشد که از آنجا بیفتد و
پایش بشکند مراحو که سر شاهزاده ابن مرعما است که او را لت لت شیافه اند است شما نیست

حکایت ۳۱ در مثنوی مرحوم فاضل نراقی مسطور است که | از لرستان یک لری زفت و کلان
تو بی آمد بشهر اصفهان | کاملک و پشم و پشک آورده بود | تا کند سودا کرد او نه بهر سود
بر دانها را بمیدان او فروخت | زر گرفت و کرد در همیان و دوخت | دست بر همیان بر میان و برد آن
زر گرفتها بر هم بشمار | زندگی چند از کنار رود و کمین | چون بدید آن لو میکلان چنین
و جهت همت سوی او تاختند | هر یکی با او وفا دری باختند | اسلا امد یکی تا نزد لر
دل نمی از کین دهان از خنده | تنگ بگرفتش در آغوش و بگفت | بوسه بر دو بشر زد و باختنه گفت
السلام ای کاهی سهم الدین من | ای بشیر و مونس دیرین من | حال تو چو است کاهی سهم الدین
از فراقت چند بنشینم غمین | مرد لر حیران شد و گفتا باو | کاهی سهم الدین نیم من از کجو
تو همانا اشتباهی کرده | کاهی سهم الدین بیاد آورده | زند گفتا بخواجه سهم الدین
میکنی بیگانگی با آشنا | خوب بسیار است تو پیش من | ای تو آرام دل پریش من

در حکایات متعلقه با حجه فارسان

همین یکی چو بشنید کار بو
ای عنندلیب تو کلنار چمن
بند بار بود در این گفت کو
دست نهاد در گردنش بنیاد کرد
کاهی سهم الدین صد مرحبا
سر به پیش افکند و صد لا حول گفت
زند گفتش طعنه و تیر مزن
انچه ده عجب مردم میکنی
کو بیا اندوستان دیگر کنند
با سر کلکنت و کلناریت نو
کامدانه بند ستم بی خبر
تو کجا بودی چه جا بودت مقام
ایستاده لب بر دندانشان
گفت هی خواجه سهم الدین عجب
لرم تیم کرد بر دو پیش خمست
او جوابش حمد لله گفت و بس
کامدان یکمست بند پنجمین
اندر سنا زبا همراه ایشان رسید
مرد لک گفت با وحیدنام
شد همراه و شم زنج راه تام
کشته پیشان جمله را از حال شان
جمله سر کرده اند تا چل بند
شد نبیدانه طرفان بر زمین

چون بود امسال تو با پار تو
باز گفت ان نصلکم بالله العظیم
کامدان بند دوم بکشاد رو
کالسلام ای کاهی سهم الدین کرد
اندرین هجران کجا بودی کجا
گفت بر اهسته چشمان بر زمین
بی سبب بر این روان در مرزن
کاهی سهم الدین کرد تی و لرم
خانهامان کر بودت دلپسند
لرهمی اهسته گفتی زیر لب
کرد بر دو لرم سکین نظر
مرد لرا بند نغمه خاموش است با
کامدان بند چهارم ناگهان
السلام ای کاهی سهم الدین ما
پس سلامش را جوابی داد دست
دامنش بگرفت از بند نکف
زد کلاه شادمانی بر زمین
السلام ای سهم دین بیو فا
هر سلامی را علیکم صد سلام
با نشاط و خندهای دلپسند
هم نفر بندان قم و خالشان
السلام و السلام اغاز شد
کاهی سهم الدین و خواجه سهم دین

باز گو هر خنده ی داری من
کاهی سهم الدین نیم من بسلام
یک سلامی سوی او نتاب کرد
دو دیت نغان من ارام رد
مرد لر حیران و سر کردان بماند
من کر سهم الدین بودم پیش ازین
نام خود را انچه ده کم میکنی
بودی و هستی و خواهی بود هم
با خورشهامان سزاوار نیستی
من نبودم سهم دین ای تو عجب
پس بگفتا ای کاهی سهم الدین سلام
نی بلاوی نغم لبها کشاد
در زنج لردید با وجد و طرب
اشنا و همدم دیرین ما
حال او پرسید تند از پیش و پس
سوی خانه میکشید نداد شعر
کالبشاره کاهی سهم الدین رسید
تو کجا بودی کجا بودی کجا
عفو فرما بید عفو است از کرام
دست اندر کردن همراه زند
چون چنین دید بند دیگران
هر سلامی را جواب انشا شد
خوجم میزد بر نغمها از اشنا دل

در حکایات متعلقه با حمقا

ناگهان مهمان رسیدند از رفاق   دست بگرفتند هر یک یکطرف   خانه ما را بدیدی امشب شرف

حافظ گفتند او را مهمان   میکنیم امروز و امشب در دکان   پیر دوران شیخ خواجه سهم الدین

از قفای او روان چهل رند بیش   خواجه را بردند با رفق و رحیم   هیچ رندان تا دکان اش پیش

صفه در آن دکان آراستند   مرغ و ماهی هر چه میخواستند   هو بیار استاد بریان کباب

قلیه و کیپا هر سه با شتاب   هم بخر حلوای بادام و شکر   هم بیار دو سه بوهای تر

صحن پالوده بیار اما رفتند   خواجه سهم الدین بود مشکل پسند   جمله را او بود استاد کرد

تا برندان و خواجه سهم الدین   استین بالا زدند از دکان   لب لبخ افتاد اند را از دکان

دستها شستند و خوش نشستند   باب بیک جمله زجا برخاستند   رفتیم اینها بخانه رانیو کنیم

هم بخر مشک و هم عنبر کنیم   خواجه را دادند پای باران عنبر   رفتیم و بیام این یک باده نهی

ایشان برفتند تا بجا هر یکی   غیر سهم الدین بماند و رفتند یکی   ان یکی هم رفت ...

جمله از دکان و از انجا برفت   زان خبر ایشان ...   خواجه سهم الدین ...

خواجه سهم الدین نشسته در دکان   روز بیگه شد بیامد میزبان   حافظ او نیز آنجا خواسته

امد از صفه دکان فرود   امد استاد و گرفتش ...   گفت ...

کرده مهمان چهل رند از دکان   برده سرمایه چند بن دکان   ...

دست گیرد و کیسه دربرو   گفت ای استاد ...   خواجه سهم الدین ...

مهمان من بوده ام ...   دعوی کردند با ...   گفت ای ...

ندبروی کن باد ...   منم این ...   کرده ...

ان ... هسوز یاد کرد   پیر کشود ...   پیر ...

... کفت با ...   هر چه کفتم خواجه سهم الدین   ...

... امد ...   .

خواجه سهم الدین ...   این ...   ...

حکایت ...

... هر طرف ...   چشم او افتاد ...   ...

در حکایات متعلقه به احمقان

دیدن آن روستا حیران بماند
گاه گفتی این ترتب شد پدید
سر بجیب فکر برد و اندیشه برد
انچنین پر باد کو بستش چنین
یا بود چاهی ز تو بر داشتند
وند کیرا او فتادا بجا کند
با دشر حیران کار از فنا د
این چنین حیران و زار از چیستی
حیرتی دارم که ابا چیست این
سرها ورده زعهد مانتان
گفت یا دار بتو صد احسنت وزه
تخم از بستان و انداز و ده بکار
کی تو خضر راستی بر این باد
وند دادش لیک گفت اند تا بحر زد
روستا شد روان تا روستا
تخم رز دیک را در ابتدا بکرد
سبز گشت و بر شد این بذ زبن
از غم و محنت دل او چاک شد
آن کدو را دید بر شکل مثا
این چه ... زد بان کر زمان
لیک وا دو دن رسته و بید
حاصل او روند آن برد از شنم
کار بین نقد جان ماستی

پای او را بنهاد و صد لاحول خواند
یار بستن را بهر چه افراشتند
هم بدر پای تفکر بو ... خورد
یا نگفتانی درخت ما انثاست
تا بجنگد در هوا وا داشتند
روستا را اند را نجا دید باز
با خیال خود زحیرت در فنا د
گفت حیران مانده ام ای هوشمند
از برای حیرت و کار کیست این
هر دمائی برود بالا از این
کاش بودی نرد بانی هم بده
چون شنید از روستائی این سخن
رهنمائی کن برا تخم منا د
هین برو این تخم فرخنده بکار
اهل روستا بشنو ... زهر ...
روز دادش از شبها پا بس ...
لیک بارش بهر گشتی در زمین
پیل زد دود کدو بن را شکافت
روستا کر ... و از روتوا د
این چه ... زد بان ای احمد
روبپشت کاو و ماهی تا ابد

حکایت ۲۳ پیر زد این مثنوی که

گفت ... پیر را یک یار بود

گر نظر کردی ببالا که ز بر
تخم آن را در چه عهدی کاشتند
گفت کو با شد این که بر زمین
و ز سپیدیها که اوه راست
روستا با خود در این نکرد نظر
گاه بیند در نشیب و که فراز
آمد و گفت ای برادر کیستی
مرز دا این اعجوبه بالا بلند
گفت باشد نرد بان از آسمان
روز تخلق آید از این بر زمین
گفت سان باشد این ای بابا
چنگ زد در دامن این بوالحسن
داد او را روستا یک مشت ارزن
تا بیا را رد تو را در ده مناز
هر چه را اندر زمین پاک کرد
پاسبانی ز هر دیده خناس شد
سال رفت و تخم آن در خاک ماند
آن کدو را در زمین بنهفته یافت
گفت اینک این چه ... نرد بان
این منا و آن منا ... شهر ...
ابد ... تخم را روز کاشتم
این حکایت کرد روزی راستی
با نشر انس و صفا بسیار بود

حکایت بیست و سوم

داره

در حکایات متعلقه با حمقات است

داده بودش کرد کار مهربان
چار پور خوش لقای مهربان
هر سه زین ایشان کوچکتر بدند
کار بابا را همه مقصد ببند
مایه چندی بهر یک داده بود
در تجارت دستشان بگشاده بود
گاه در روم و گهی اندر یمن
گاه در هند و گهی اندر ختن
آن پدر بنشسته اندر ... بلان
وان سه فرزندش با طراف جهان
وان یکی فرزند مه مهر ماه و سال
پیش بابا بود در ... ال
چونکه دید آن نوشته این معتبر
پیش هر کس خاصه در پیش پدر
پیش او بنشست و گفتن آن کرد
از پدر هفتصد گله آغاز کرد
کهتران را آنچه بر من برگزید
اندرین مدت ز من آیا چه دید
من کدامین ما بر را کردم زیان
کی ز سیم کرد با نک ماکیان
کو پدر را تا دهد سرمایه ام
بگردد در سوی جستن یابه ام
چون شنید این از پسر مرد صدیق
راست آمد تا بنزد آن رفیق
شرح احوال پسر با او بگفت
با وی از اینگونه چندین راز گفت
گفت با وی من نمی‌بینم خرد
پردهٔ ناموس ما را میدرد
گفت با وی از رضا بی راستین
من نمی‌بینم که باشد اینچنین
پس پسر را پیش خواند از اعتبار
تا بیادش اندر آهسته سی هزار
پندها او را بسی شاها نکرد
در نصیحت گوش او در وا نکرد
آن پسر آهسته هر زو بوم کرد
رو بسوی شهر از روم کرد
وقت رفتن بابی فغان وطن
گفت هر یک را چه میخواهی ز من
هر پسر هر کس گفت او را ... شنید
گر نه اسب من همان خواهم خرید
آن یکی اسب ادهمی را سپید
خواجه را این سپید و اندر کشید
خواجه گفت او را چه خواهی در سفر
کا رهش تیز و تیل و بی خطر
گفت جفتی بوقی جام بیار
گفت چوب و ... در این دیار
گفت جفتی ده درم من میخرم
کز بهاری‌ها بهر آن ... مر
گفت از وی خواهش بی رو و کرد
رو به بالطالع مسعود کرد
راست آمد تا به شهرستان روم
بار خود بکشود در آن مرز و بوم
هر طرف میگشت در دید به بکشود
تا ببیند هر چه بتوان دید سود
از قضا روزی گذارش او فتاد
بر لب دریا گذار آنجا ستاد
دید یکسو چون تل خروارها
ریخته بر هم چه کوهی بارها
گفت با چوب این ها السلام
گفت باشد بوق کرها بهر نام
چون شنید این ... از هم ... شد
پادشاه آمد ... و بوقی
آمد و پرسید از آن انبار دار
بو فرا جفتی بچیدای یار غار
گفت هر ده جفت آنان را بکش
منفروشم لیک گر تو میخرم
این سخن را خواجه زاده چون شنید
سر نهیب خرفه کرب کشید
گفت ده جفتی به درهم میخرم

منفروشم

در حکایات متعلقه با حمقان

میفروشم جفت آن را ده درم
اشتری صد درهم اسپنجا کرد
کرد او دانی تجارت با خبر
هم نوشتش زود نزد همشهریند
کامد اندر گوش او بانگ نای
دید فرهنگی را شتر اندر شتر
کوچها پر های و هوی دید و کوی
خواجه ما را بود سیاه باب
نی غذا و نی عشا اندر شبه
کس فرستاد و طلب کرد آن بقی
پای من از دست او در بند
درهم عالم بفرنی شحنه وی
بر فلان فاد ننبا کو سر و دف
ای برادر هست ما را ساز این
بوق حمام است اندر دیلما

این یکی بر صد بود پنج از این
بوق حمام اشتران را بار کرد
هم بر اشتر کرد درهم صد هزار
تا فرستم بوق صد بار دیگر
خواجه آمد از سرای بیرون چه دید
کوچه و بازار و میدان گشته پر
ساربانها در سرای خواجه کرد
زر بکش بهر کرایه با شتاب
خواجه حیران ماند چون خر در وحل
چونکه آمد گفت ای یار شفیق
خود بگفتا نکو در ماد ز لا
گو رسد مصرف بود عادت ترقی
این بگفت و برد اشترها بدشت
خود حقیقت نقد جان ما است این

آفرین ای بخت بر تو آفرین
نامه بنوشت و پیش سوی ید
کو برای کرایه اشتر گذار د
خواجه در دیلم نشسته در سرا
رنگ از روی نی سر هوش برد
بوق در بوق و نفر اندر نفر
خواجه جویان از پی هر حرف
هست صد ساربان گرسنه
سینه کشته روی او بوالعجل
هر ساربان و شد انفر زنند
هیچ کس بفریاد در دیلما
جمله بوق از باشتر انبار
در سیاه از بخت بد
جمله طاعات ما در این جهان

حکایت ۴ سلطان مصری را جلادی از ناا
او داد میدان نکشید در اثنای راه از غصه خود را بچاهی انداخت و آن جماعت که بجلادی
چه بالای چاه نشسته خبر نشد سر بچاه کرد و گفت که ای مرد آخر انصاف تو کجا رفت را
یک قطره خون متعذر راه پیش پادشاه شرمنده میکنی بیرون بیا تو را بکشم تا مرا کلا
جان بدهد همیشه ممنون تو باشم حکایت ۵ در باب حکایت اهل حمص
آورده اند که تاجری داخل شهر حمص شد مؤذنی را شنید که در اذان خود میگوید اشهد ان
لا اله الا الله و اهل حمص یشهدون ان محمدا رسول الله یعنی شهادت به یگانگی خدا میدهد
و اهل این شهر شهادت برسالت محمد میدهند تاجر داخل مسجد شد تا سر این مطلب را
از امام مسجد بپرسد دید که همه ایستاده نماز میکنند و پای خود بکرسی را بلند کرده است

و ماوند

و ملوث بنجاست است گفت سبحان الله بروم از قاضی این ولایت بپرسم پیش قاضی رفت دید
که همراه جنازه مرده از عقب و شخصی در جنازه میگوید که ای مسلمانان من نمرده ام چگونه
مرا میخواهید دفن کنید و قاضی میگوید که سخن او را گوش مکنید و او را دفن نمائید تاجر گفت
بروم و از محتسب این ولایت این مطالب را سؤال کنم چون سراغ او را کرد او را در مسجد جامع آن شهر نشان
دادند نزد او آمد دید که در مسجد شراب میخورد و قرآن را در دست دارد و قسم میخورد که این
شراب من حلال است گفت بروم و از شیخ الاسلام این شهر جویا شوم چون بمنزل او آمد دید
که پسری بروی افتاده و با او لواطه میکند گفت سبحان الله از کی سؤال کنم گفتند که در این
شهر قاضی میباشد بسیار متدین و محتاط تاجر نزد او آمد دید که در صدر مجلس نشسته و تحت
الحنکی انداخته و جماعتی در اطراف او نشسته اند و در پیش روی آنها زنی بر پشت خوابیده
اند و مردی با او مقاربت میکند و قاضی بدقت تمام بعورت آنها نظر مینماید و میگوید که
خوب نظر کنید و ببینید که آیا داخل شد یا نه پس بعضی میگویند داخل شد و بعضی میگویند داخل
نشد پس تاجر باجز بادز شد گفت بروم و از داروغه این شهر سؤال کنم پس او را دید در مجلس
نشسته و امر کرده است که ذکر مردی را قطع نمایند و او فریاد میکند که گناه من چیست و چرا
ذکر مرا قطع مینمایند و داروغه میگوید ساکت باش که خبر بود دادن است پس تاجر نزد والی
ولایت آمد تا شکایت نماید او را دید امر کرده است که مردی را یک چشم او را بکنند و او فریاد
میکند که چرا بی گناه چشم مرا میکنید تاجر گفت خدا این شهر را خراب کند و اهل آن را هلاک
نماید والی سخن تاجر را شنید و گفت که چرا نفرین میکنی تاجر گفت که در این شهر چنین و چنان
دیدم والی گفت که ای مرد تو با حکام شریعت جاهلی بشنو از من تا سر این مطالب از برای تو بیان کنم
اما این مرد که من امر کرده ام که یک چشم او را بکنند برای آنستکه مرد خیاطی چشم یکی را کور
کرده است و چون خیاط دو چشم لازم دارد لهذا بعوض او این مرد را که نعلبند است یک
چشم او را کافی است گفته ام که یک چشم او را بکنند آیا ظلمی کرده ام یا عدل است و اما حکم
داروغه که امر کرده بود ذکر مردی را قطع نماید برای آنستکه خانه بود مشترک میان دو
تن یکی از آنها سهم خود را بمردی فروخته است و آن زر آمده است و میگوید که من

چگونه با این مرد در یکخانه باشم پسر صالح در ان دیدیم که ذکر ان مرد را قطع نمائیم تا از روی
خواطر جمع باشد اباد را بن حکم ظلمی میبینی و اما قاضی مید بن محناط پس زنی امد پیش او و گفت
که شوهر من ناخوشی عنزت دارد و شوهر منکر شد پس قاضی خواست که بفهمد کدام راست میگوید
اما شیخ الاسلام پس ان پسر که بر ربیع افتاده بود پدرش مرده بود و مال بسیاری داشت و ان
بدست شیخ بود و الحال که امده است که بحد بلوغ رسیده ام شیخ خواست تا حال را معلوم کند
و اما محتسب ان انبار مسجد جامع انگورستانی وقف است و چون باید در امر وقف ملاحظه
صرفه کرد لهذا چون شراب بیشتر منفعتش زیادتر بود لهذا ان انگورها را شراب کرده است و
برای ملاحظه وقف و اما قاضی اول پس ان مرد که در جنازه بود مدتی غایب شد و پیش قاضی
مردن او ثابت شد پس قاضی زن او را شوهر داد و مالش را قسمت کرد و الحال ان مرد امده است
و میگوید که من زنده ام ایا قول یکنفر که خودش باشد ثابت میشود و ایا حکم حاکم بر میگردد و ایا
کسی که حکم بمردن او شد بی دفن و کفن باقی میماند و اما امام جماعت پس از خانه بیرون امد تا
بمسجد بیاید پای او نجس شد لهذا پای خود را از نماز بیرون کرده است و بیکپا نماز میکند
و اما موذن پس موذن این شهر یهودی شده است موذن خوش اوازی بکی بود در میان مسلمانان
لهذا مرد یهودی را برای اذان اجیر کرده ایم لهذا میگوید که اهل شهر شهادت محمد برسالت
میدهند **حکایت** مطرزی در شرح مقامات میگوید که وقتی مردی از اهل حمص
نظر کرد بمنار مسجد پس برفیق خود که او نیز از اهل حمص بود گفت نکتا چگونه این منار را ساخته اند
بسیار بلند بوده اند که مناری باین بلندی بنا کرده اند دیگری گفت که ای جاهل ساکت باش
هرگز کسی باین بلندی این منار نمیشود بلکه این منار را بر روی زمین ساخته اند و من بعد او را بر پا
داشته اند **حکایت** مردی از اهل حمص نزد طبیبی امد و گفت که شکم زن من درد
میکند گفت بول او را بیاور پس رفت و طشت را از بول خود پر کرد طبیب گفت که چرا در شیشه
نکردی گفت که احلیل من و چشم من وسعتش از شیشه بود **حکایت** شخصی بود که در دو دست
خوابید زنبیلی میگذاشت از وی سبب پرسیدند گفت برای انکه باصرم ضعیف شده است
و در عنکبوت خواستم بنویسم دید **حکایت** کلاغها بر سر دیوار فضله انداخته بودند

در حکایات متعلقه با حمقا

وقتی لیموی ترش دو ار دار گذشت گمان کرد که ماست است از فضلات میخورد و میگفت ماست ترش
ماست است ولکن باران بهار بر آن باریده است مزه اش کشته است حکایت ۱۰۹ مازندرانی
در راه آیینه جست چون نظر در آن کرد خود را دید گمان کرد که دیگری است گفت خواهش بخشید
نمیدانستم که از این مال شما است آیینه را بجای خود گذاشت و رفت حکایت ۱۱۰ ایضا
مازندرانی بدکان نجاری رفت و گفت برای من دری بساز گفت برو اندازه بیاور و امد بدست
دست خود اندازه گرفت و همین طور دست کشوده بجانب دکان نجار میامد و میگفت کسی مرا
نخورد که اندازه بهم میخورد تا آنکه خری باو خورد و افتاد باز دست خود را فراهم نمیاورد امد
او را برخیزانند گفت که دیش مرا بگیرید و مرا برخیزانید که اگر دست مرا بگیرید اندازه بهم میخورد
حکایت ۱۱۱ شخصی از بصره الی آمد خود را دارند دید گمان کرد که دزد است طفل بود
گفت که من میروم در این بصره و چون دید دیروز امید شما باچه با او را نزنید چون رفت همه
کشت کسی را نیافت سر بیرون اورد اطفال بسیار باو زدند حکایت ۱۱۲ دختر یکی
از خواهر کرد که اقابیک اسم داشت بکار در رفتن خانه امد سر بر او را گفت چون تاشته
گفت مرا نمیدانی که من دختر اقابیک کردم گفت حالا که چنین است حرام تو لازم است باید
دهنده دیگر با او نزد یکی کرد چون برد پدر امد تفصیل را نقل کرد اقابیک دستی بسبیل خود کشید
و گفت الحمد لله که مزمن دو بخانه ام و اسم من در کنار درود خانه کار میکند حکایت ۱۱۳ در
بعضی از کتب مسطور است که شیخ حجاج بدکان شیر فروشی رسید نظر کرد نزد او طغار شیری دید شیشه
کرد او میکوید که من این شیر را خواهم فروخت بفلان مبلغ و انان نجار خواهم کرد پیر مال
بسیار خواهد شد پس دختر حجاج را بعقد خود خواهم در اورد و برای من فرزندی خواهد اید
پس روزی داخل خانه خواهم شد با هم نزاع خواهیم کرد پس من پای خود را بهمین طریق با و خواهم
زد پس پایش زد بان طغار که شکست و شیر ش ریخت پس حجاج پیش امد و او را گفت که اگر این طور
با بدختر من زنی که هلاک میشود پسرانرا پیدا تا دایه نزنید حکایت ۱۱۵ پیر مردی که شرح
بود که مباشر همان احتلام است وقتی بحمام امد برای غسل جنابت غسل میکرد او را گفتند که چرا
نیت غسل جنابت نمیکنی گفت که من امثال این ولادت بهم رسانیده ام نوبت حکایت

در حکایات متفرقه با حمقا بیدار

حکایت ٤٦ شخصی در میان دو نماز خوابش برد و برخواست بی وضو داخل نماز شد با او
گفتند که چرا وضو نگرفتی گفت از من خجالت کشید تا وضو بگیرم کاش این بود که حدث همان
را باطل کرد نیست حکایت ٤٧ شخصی در ماه رمضان طبق زنجبیل را بدیده بود و میغیر و خشت کا
طبق زنجبیل میخورد باو گفتند که مگر روزه نیستی گفت ادم کاسب ابروزه چکار دارد کفت ادم کسی
انم کاسب وقتی که گرسنه میشود چیزی میخورد و وقتی که تشنه میشود اب مینوشد حکایت ٤٨
شخصی در اسبابی منزل کرد و باسبابان گفت که صبح مرا بیدار کن چون خوابش برد اسبابان کلاه
او را برداشت و کلاه خود را بسرش گذاشت صبح او را بیدار کرد چون قدری راه امد و روز روشن
شد دست بجیبش رسید نظر در اب کرد دید که کلاه اسبابان بر سر او است گفت من باو گفتم مرا بیدار کن
او خودش را بیدار کرده است مراجعت کرد و با او مخاصمه میکرد که چرا مرا بیدار نکردی حکایت ٤٩
گفته اند که هبنقه از احمقان معروف است گوسفندان اهل خودش را شبانی میکرد هر گوسفند که
لاغر بود آن علف بازمیداشت و گوسفندان فربه را نیکو رعایت میکرد باو گفتند که این چکار است
میکنی میگفت لا افسد ما اصلح الله ولا اصلح ما افسد الله یعنی من ان را که خدا اصلاح کرده است
ضایع نمیکنم و ان را که خدا فاسد کرده است باصلاح نمی اورم حکایت ٥٠ دغه بضم دال مهمله و فتح
غین معجمه دختر منبح بود وقتی حامله شد و او را درد زادن گرفت پنداشت که سبزه میخواهد برود و
پلیدی بیفکند پس رفت و نزدیکی با نشست و درد بکرات حملی در روی بود پرسید که هل یفتح الجعر فاه
یعنی ایا مقعد دهن باز میکند دانستند که زاییده است گفتند که نعم و یدعو اباه یعنی بلی
دهن باز میکند و پدر خود را هم میخواند پس رفتند و فرزندش را ادمیان کشانها بیرون اوردند
و ان مولود را حجر نامیدند و او بسیار گریه میکرد وقتی مادرش دغه دست او بود و سرا و را دید با
زمستان کرد که دملی با و بود و برای ان گریه میکند کاردی گرفت و مغز سر فرزند را بیرون اورد تا گریه نکند
او هم بر دو دیگر گریه نکرد حکایت ٥١ شخصی در خانه خود چاهی کند مگر که خاکش را داشت از
دیگر جمع شود دید که گفت که چاهی دیگر بکن و از خاکها را در ان بریز حکایت ٥٢ شخصی تابات
پشت بامی در اند و در کردن اوقلکه رفت تا از پشت بام نتوانست بهرا بدیر مردی را اوردند چیاز
مصلحت دید که ریسمانی را بالا انداخته بکمر خود بست او را پایین کشیدند افتاد و مرد که میان مرد را

کردند

در حکایات متعلقه بعلما و طلبا

کرفتند گفت که من پدرم را از چاه بریسمان بالا اوردم نزدیک حکایت ۵ شخصی دست در

سبو کرد چند کرد و برداشت نتوانست بیرون بیاورد مردی گفت که باید دست را برید

حکایت ۵ عالمی براهداری گفت حیف نباشد از تو که این شغل را قبول کرده گفت

اما شما اگر سنگی نخورده اید که بر پیشانی راضی شوید حکایت ۵ بشخصی گفتند که چرا

نخورده تبرئی گفت میخواهم وقتی که شراب بخورم صاف شود گفت مگر شراب هم میخوری گفت

وقتیکه عرق کیرم نباید کفتند مگر عرق هم میخوری گفت وقتیکه چرس کیرم نباید کفتند مگر چرس

هم میکشی گفت وقتی که بنگ کیرم نباید کفتند پس چه معصیتی است که نکنی گفت پشمای

حکایت ۵ شخصی بکری را تعلیم میکرد و میگفت که کلمات نحو بر سه قسم است اسم است

و فعل است و حرف مانند اینکه شنیدم طلبه اند بکری پرسید که کلمات نحو چند است

حکایت ۵ نحوی از ملائی پرسید که بالای سر شما چه نوشتیم گفت چه نوشتید گفت عندی

زیرا که دیده بود که مینویسند شب عندی و نفهمیده بود حکایت ۵ از طلبه پرسیدند

که چه میخوانی گفت کتاب شرح تصریف زیرا که دیده بود که اول کتاب نوشته اند که کتاب شرح تصریف

حکایت ۵ شخصی شعر میخواند که آن را کرد نکرده و کلام را این طریق میخواند ان لوکرد

کیلانی حکایت ۱۰۰ احمقی بچه ای را اجیر کرد تا خدمت او کند باو گفت که دستمال

اورد گفت نزدیک بنیمن نکاه داشت گفت نبینی را بو که هر چه میکر چیزی

چیزی بیرون نباید تا منتظر شد که چرا نبینی را بیکری گفت که

حکایات متعلقه بغلامان سپاه

در بعضی از حکایات متعلقه بغلامان سپاه و در این باب چهارده حکایت است ۲

وقتی غلام سپاهی در عقب آقای خود در راه میرفت ناگاه انگشتی بخواست و بستند خواهد

کردانید و گفت ای ملعون چرا چنین کردی عرض کرد که ای آقا خواهید بخشید خطا کردم من

چنان گمان کردم که دلی است حال فهمیدم شما بید حکایت ۲ از عبدالله ...

ترجمهٔ حکایات منتخبهٔ [illegible]

که گفت پدرم غلام سیاهی داشت و [illegible] چون پدرم وفات
کرد هوای سفر کردم در شهری رسیدم آن غلام را دیدم در حالتیکه [illegible] لباسهای فاخر
و ملبوس [illegible] و سیم همراه من بود پس آن غلام نزد من آمد و در روی پاهای من افتاد و بوسید
مرا [illegible] شادمانی نمود و [illegible] پدرم گریست پس گفت که ای مخدوم زادهٔ من [illegible] در این شهر
غریبی و مرا در این شهر خانه است چه شود که بمنزل من تشریف [illegible] مشغول باشم
که خانه [illegible] است و تاریک [illegible] دیدهٔ روشن نشانم من این سخنان [illegible] شدم همراه
او روان گشتم [illegible] شهر بیرون [illegible] بنظر من آمد که [illegible] خرابه خانه پیدا شد در را کوفته
شخصی آمد در باز کرد من همراه آن غلام بخانه در آمدم پس در را محکم بستند و چون [illegible]
[illegible] در آمد [illegible] با هیبت [illegible]
عجیب را آنجا نشسته و سلاحها در پیش خود نهاده دانستم که جماعت دزدان [illegible]
من [illegible] یکی از آنها [illegible] است و [illegible] گفت که لباسهای خود را بیرون کن
من جامهای خود را بیرون کردم و [illegible] تسلیم نمودم پس دزدان آنها را بهمان
غلام سیاه دادند [illegible] چون این حالت مشاهده کردم قطع امید
از حیات خود نمودم گفتم که ای جوانمردان شما از کشتن من چه فایده دست از من بردارید [illegible]
[illegible] غلام کردم و گفتم [illegible] حقوق پدرم را [illegible]
نکرد و با [illegible] جماعت گفت که اگر شما این را زنده بگذارید شما را [illegible] خواهد [illegible]
فاش خواهد شد [illegible] کشید [illegible] کرده [illegible] جوانی
پاکیزه [illegible] انداختم و گفتم که من بتو پناه آورده ام مرا حمایت کن آن جوان گفت که ای جماعت این
شخص بمن پناه آورده است پس دست از کشتن من برداشتند و مشغول خوردن شراب شدند
چون صبح نزدیک شد مرا [illegible] از منزل بیرون آمدم و از آن شهر سفر کردم حکایت
آنوقت که آتش [illegible] غلام [illegible]
امر شد که او را پیش از [illegible] آتش [illegible]
را شفیع [illegible]

در حکایات متعلقه بغلام و آقا یا شاه

و همه جا مانوس شده بی اختیار دفریاد یا الله برکشید خطاب بجبرئیل رسید که در باب بنده مرا هرچه کرد که الهی بفرماید اناثی که او کافر است فرمود ای جبرئیل هرچند کافر است ولکن چون مرا بنام خداوندی میخواند انکرم ما نپسندیم که بفریاد او نرسیم **حکایت ۴** درویشی که برهنه بود از سرما میلرزید غلامان عمید خراسانی را اراسته دید با اسبان تازی و لباسهای فاخر پرسید که اینان کدام امیرانند گفتند که اینها امیران نیستند بلکه غلامان عمیدند ان فقیر روی خود را باسمان کرد که ای خدا غلام پروری را از عمید خراسان یاد گیر

کای خدا زین خواجهٔ صاحب‌منن   چون نیاموزی تو بنده داشتن
بنده پروردن بیاموز ای خدا   زین رئیس اختیار شهر ما

حکایت ۵ عارف مولوی در مجلد ثالث مثنوی میگوید

میر شد محتاج گرمابه سحر
بانگ زد سنقر هلا بردار سر
طاس و مندیل و گل از التون بگیر
تا بگرمابه رویم ای ناگزیر
سنقر آنهم طاس و مندیلی نکو
برگرفت و رفت با او دو بدو
مسجدی بر ره بد و بانگ صلا
آمد اندر گوش سنقر در ملا
بود سنقر سخت مولع در نماز
گفت ای میر من ای بنده نواز
تو برین دکان زمانی صبر کن
تا گزارم فرض و خوانم لم یکن
چون امام و قوم بیرون آمدند
از نماز و وردها فارغ شدند
سنقر آنجا ماند تا نزدیک چاشت
میر سنقر را زمانی چشم داشت
گفت ای سنقر چرا نایی برون
گفت می‌نگذاردم ای ذوفنون
صبر کن نک آمدم ای روشنی
نیستم غافل که در گوش منی
هفت نوبت صبر کرد و بانگ کرد
تا که عاجز گشت از تیباش مرد
پاسخش این بود می‌نگذاردم
تا برون آیم هنوز ای محترم
گفت آخر مسجد اندر کس نماند
کیت وا میدارد آنجا کت نشاند
گفت آنکس بسته استت از برون
بسته او هم مرا در اندرون
آنکه نگذارد ترا کایی درون
می‌نگذارد مرا کایم برون
آنکه نگذارد کزان سو پا نهی
او بدین سو بسته پای این رهی
ماهیان را بحر نگذارد برون
خاکیان را بحر نگذارد درون

حکایت ۶ ایضا در مجلد ششم از کتاب مثنوی مسطور است

خواجه‌ای را بود هندو بنده‌ای
پروریده کرده او را زنده‌ای
علم و آدابش تمام آموخته
در دلش شمع هنر افروخته
بود هم اینخواجه را یک دختری
سیم اندامی گشی خوش گوهری
چون مراهق گشت دختر طالبان
بذل میکردند کابین گران
میرسید از جانب هر مهتری

حکایت ۴

حکایت پنجم

حکایت ۶

دیم حکایات منتخبه نقالان فرخ نامه

بود پیری خرم و بیدم خواهشگری
چون عجوز ترویج دختر کشته فاش
گشت بیمار و صحبتش در دو بود
از غلامی که دم زد از حال خویش
باز پرسید از غلام احوال او
خواجه چون کرد در گوشش این کلام
گرم کردش تا در آمد در بیان
خواجه زاده ما و ماخستم جگر
کرد ندو ز بام زیر اندازدش
این چنین کرد ای نگار این را ببین
خواستم کز خشم بکشم من ورا
تا مگر این اندیشه بیرون کنم
تا خیال و فکر خویش بیرون کند
خود نیامد می‌بیند این چنین
چون بگفت آن خسته را خواجه ببین
چون که اسرار و هم از آن شکر گفت
خواجه جمعیت بکرد و خلوتی
کای فرخ باد دل مبارک ابتدا
سر بادی این اندیشه عشق بین
ماکیان بنوش و دادش هر سه
شمع را هنگام خلوت در گرفت
در برون شنید کس از کمند تا
رفتنا و بند طاوس و فرین

گر دلت داماد صالح اختیار
دست بیمار نشانی و فاش
همچو بیمار دو بی ر سگ ساخت
گرچه مستا ما زاو در سینه ریش
تو بجای ما در بی و دایو د
روز دیگر گفت زیب غلام
گفت ای من از او این بود
خنده بود کو بود بیمار نی کر
گفت صبر اولی بود خود کرفت
ماکیان بره که باشد او ببین
گفت خواجه صبر کن او را بگو
تو دلش خوش کن بگو سپاسی او
تکرشیرین او را فرمود که
گفت خواجه می‌بالش و دم بیش
می‌بخشید از لطف برو خیر
خواجه چون بد پاش کرد سر و رفت
که همی سازم فرج را وصلتی
تا ببینی شد فرج را این سخن
امر دی امشب چنانچه زنت
مقنعه و هم فروسازم و تکو
ماند هندو باچنار کنار در
تا برون آن هندو که او بفشارد
دیم داماد آن فرخ حمام رفت

که بدا و هم خجل و نزار
پس غلام خواجه کاندر خانه بود
علتش را طبیبی کم شناخت
گفت خواتون را شبی شوهر که تو
کو خم خود بیش تو پیدا کند
آنچنان کرما دوان به زبان
کرد همی دختر یکا شوهر
خواست از خاتون چیزی تا مگر
گفت با خواجه که بشنو این سخن
حال خود را این چنین گفت او
که او را بتیم و به همش بشو
که حقیقت دختر او را آن ستان
گفت این خواتون کرین سان رسم
تا بود علت او زن لطف خود
فرصه روز فتد اسل سرخ و کفش
رفتن از دوی ما آمد و امد بگشت
تا همه اعیان شهره مبادله حال
علت از دیش کل انیچ تو
پنکار بشر کرد ساعه به بنو
کنات امر او را بپوشانید او
هنر واسطه را به پس کرد و فغان
چون بود در پیش به سلطانان آن
رفت در حمام این بیوه زنان

کرن

کون دریده همچو دلو نوبنان   آمد از حمام در کرده فسوس   پیش او بنشسته چون عروس
مادرش انجا نشسته پاسبان   کمباداکاوکند روزامتحان   ساعتی در روی نظر کرد آن گدا
وانکهان باهردو دستش درد بدا   گفت خود کسرا مبادا اتصال   با چنو ناخوش مرو هستی وبال
روزنیا چون نکو باشد ولی   کیر زشت شب بدا زکیر خر   همچنین حمله نعیم این جهان
بس خوش است از دور پیش از امتحان   مینماید در نظر از دور آب   چون روی نزدیک باشد سراب
کنده پیر است و از بس حیلہ پوس   خویش را جلوه دهد چون نو عروس   هین مشو مغرور این گلگونه اش
نیش و نوش آلوده او وا نجش   تا نیفتی چون فرج اندر حرج   صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
حکایت ٧ در زمان هارون الرشید وقتی قحطی شد بدر شید امر کرد مردمرا که به دعا
و شکستن آلات لهو ولعب پس غلامی را دیدند مرقصید و دست میزد و میخواند او را نزد هارون
بردند ازوی پرسید که همه خلق با اضطراب و تو در چنین حالی گفت که آقای من باشا انبار گندم
دارد و من خواطر جمع میباشم پس هارون گفت که این توکل مخلوق بمخلوق است پس توکل بخالق
اولی است یعنی این غلام سیاه بیک انبار گندم مولای خود اسوده است چرا مردم بخدا
اسوده نمیشند و مضطرب شدند **حکایت ٨** در بوستان شیخ سعدی مسطور است که
زبکی هنرمند آفاق بود   غلامش نکوهیده اخلاق بود   چه سیاهانش آلوده دندان بزر
کو بروه از زشت روبان شهر   مداما شرویی ز چشم ار سبل   دو بدبو بوی بیاز از بغل
کهی خار و خس دررہ انداختی   کهی ماکیان در چه انداختی   زسیماس و حشت فراز آمدی
نرفتی بکاری که بازآمدی   کسی گفتش از این بنده بدخصال   چه خواهی هنر یا ادب یا کمال
نیرزد وجودی بدین ناخوشی   که جورش پسندی و نازش کشی   منت بنده خوب نیکو سیر
بدست آورم با نخاس بر   شنید این سخن مرد نیکو نهاد   بخندید کای یار فرخ نهاد
بدست این پسر خوی و طبعش ولیک   مرا زو طبیعت شود خوی نیک   چه زو کرده باشم تحمل بسی
توانم جفا بردن از هر کسی   **حکایت ٩** وقتی یکی در مجلسی تعریف غلام خود
میکرد که هر وقت او را بجائی میفرستم حساب رفتن و آمدن او را میکنم میفهم که بی ذرا
مبرهن شغفر دیگر گفت که منهم چنین غلامی دارم منهم او را هیداوا ... پس غلام خود را

در حکایات متعلقه بعلم فراست

او انکه دگدای سعادت بود بفلان موضع بدوید بیا گفت بچشم پس حساب رفتن او را کردند که
الحال بفلان جا رسیده و الحال بفلان بازار است و الحال بفلان محله است و الحال بهمان
موضع که گفته ام رسیده است پس حساب برگشتن او را بهمین طور کردند تا گفتند که الحال بدر [illegible]
است پس صدا زدند که سعادت غلام گفت بلی حاضرم حاضران تعجب کردند گفت با آنجا که گفتم رفتی
گفت هنوز نرفته ام الحال کفشم را پا میکنم و میروم پس حاضران بخندیدند حکایت ۲۱۰ خواجه
غلام خود ایاز را فرستاد که انگور و انار و انجیر بخرد رفت و برآمد و انگور تنها آورد خواجه او را
زد و گفت که چون تو را پی کاری بفرستم باید چند کار بکنی و زود بیائی تا اینکه پی چند کار
دیگر بیائی و یک کار بکنی غلام گفت بچشم اتفاقا بعد از چند روز خواجه مریض شد او را پی
طبیب فرستاد رفت و زود برگشت و چند نفر همراه او در خواجه گفت اینها چه کسانند گفت
تو با من گفتی که چون پی یک کار بفرستم چند کار بکنی زود بیا اکنون این طبیب است برای معالجه
او دیده ام و این غسال است او دیده ام که اگر بمیری غسل دهد و این آخوند است برای نماز او
و این تلقین خوان است و این گورکن است و این حمال است و این قرآن خوان است حکایت ۲۱۲
نقل عبد الله ابن جعفر به نخلستانی رسید غلام سیاهی را دید که در آنجا کار میکند پس سه قرص نان
برای او آوردند یکی از آنها را بسوی سگی انداخت چون آن سگ خورد قرص دیگر را انداخت و چون آن را
خورد قرص سیم را انداخت و عبد الله نظر میکرد پس گفت ای غلام قوت تو در روز چه قدر است
گفت همین سه قرص نان است گفت که پس چرا این سگ را بر خود ترجیح دادی گفت که این زمین سگ
پیدا نمیشود و این سگ از راه دور آمده است خوش نداشتم که او را گرسنه گذارم در حالیکه گرسنه باشد
عبد الله فرمود که پس امروز چه خواهی کرد گفت که امروز را بگرسنگی صبح میکنم عبد الله گفت که
من را ملامت کرده میشوم بر سخاوت و این غلام از من سخی تر است زیرا که جمال البحر بذل الموجود
پس عبد الله همان غلام و نخلستان را خرید و غلام را آزاد نمود و آن نخلستان را باو بخشید
حکایت ۲۱۳ در کتاب [illegible] است که در [illegible] بنی اسرائیل مسلط شد
موسی [illegible] تا هفتاد هزار نفر [illegible] بیرون رفتند خدا باو وحی کرد که چگونه دعای ایشان را
[illegible] تمام و حال آنکه باطنهای ایشان از معصیت خبیث و تاریک شده است [illegible]

با آنکه

لی انکه یقین داشته باشند مرا بنده ایست نامش برخ بنزد او شوید تا بیرون آید و من دعای
او را مستجاب میخواهم کرد پس موسی ع از هر کس جویای حال برخ شد کسی او را نشناخت تا انکه
روزی در راهی میگذشت غلام سیاهی را دید که اثار سجده در پیشانی او هویدا بود و
بر خود پیچیده بود و بگردن خود بسته بود موسی او را بنور خدا شناخت و بر او سلام کرد و
فرمود که اسم تو چیست گفت نام من برخ است فرمود که بیا و برای ما طلب باران نما برخ بصحرا
بیرون شد و عرض کرد الهی این خلق و فعل کار تو نیست و این حلم تو نبوده است ایا ابرها فرمان
تو را نمیبرند یا بادها از فرمان تو بیرون کرده اند یا انکه انچه در خزانه تو بوده است تمام
شده یا انکه غضب تو بر گناهکاران شدید شده است ایا نبودی تو امرزنده پیش از افرینش
خطاکاران تو خالق رحمت و امر کننده بمهربانی و عطوفت ایا بندگان تو از دست تو بیرون
میروند که بعقوبت ایشان شتاب کرده پس هنوز برخ از جای خود حرکت نکرده بود که باران جاری
شد بطریقیکه همه بنی اسرائیل تر شدند و هنوز روز به نصف نرسیده بود که گیاه سبز شد تا
زانوی مردمان بلند شد پس برخ مراجعت کرد موسی ع باو رسید عرض کرد که ای موسی
دیدی که چگونه با خدای خود مجادله و مخاصمه کردم و با من انصاف داد موسی ع خواست او را اد
کند از این مخاطبه پس خطاب باو رسید که ای موسی بدرستیکه برخ روزی سه مرتبه مرا میخنداند
حکایت پنجم تاجری غلام خود را نزد مردم فرستاد تا طلب پول کند میگفتند نداریم
چون خود نداشت باور میکرد وقتی چیزی باو میداد و او را فرستاد نزد انها میامد میگفتند ندا
ریم میگفت چیزی هم ندارید دروغ میگوئید حکایت ششم حضرت ملا بی غلام خود را فرستاد
پیش ملای کر که کتاب سفار او را بگیرد امد و گفت که اقا میگوید اقشار مرا بدهید
گفت که امروز بازار میروم برای او اقشار میگیرم فردا بیا
تمت بالخیر فی شهر صفر سنه ١٣٠٩

باب چهل و ششم حکایات

در جمله از حکایات متعلقه بدزدان در این باب چهل و یک حکایت است حکایت اول
شبی چهار نفر نشسته بودند یکی از ایشان بعد از لحظه گفت ای رفیقان مرا خبر بکنید در این

در حکایات متعلقه بدزد و...

خانه امده است او را بگیریم گفتند که تو از کجا دانستی و حال انکه نزد ما نشسته گفت از انجائی که گفته اند که دزد صدائی پا ندارد و من هرچه گوش دادم صدای نشنیدم دانستم که دزد امده است پس حاضران بخندیدند حکایت ۳ وقتی شخصی همراه تومان همراه او در کیسه بود در گاهی عزم حمام کرد در اثنای راه یکی از دوستان خود گذشت او را تکلیف حمام نمود او نیز همراه او امد تا بسر دو راه رسیدند بانکه انشخص را خبر کند از وی مفارقت کرد اتفاقا دزدی همراه میامد و در خیال بردن کیسه زر بود چون بدر حمام رسیدند خواجه را چنان گمان که همان رفیق اوست کیسه زر را باو داد و گفت که این امانت نزد تو باشد تا من از حمام بیرون ایم دزد کیسه را گرفت و همانجا بایستاد تا خواجه از حمام بیرون امد رفیق را ندید گفت شاید بمنزل رفته باشد یا شغلی برایش پیدا شده باشد خواست بمنزل برود که دزد پیش امد و کیسه بوی داد و گفت تو کیسه را گرفته من دزدی طرارم لکن بجهت امانت نگاه داشتن امشب از شغل خود باز ماندم گفت چرا کیسه را نبردی گفت بجهت انکه تو پیش من امانت گذاشتی و در امانت خیانت کردن خلاف جوانمردی است پس خواجه قدری از ان زر بدزد داد و بمنزل مراجعت کرد قال الله تعالی و منهم من ان تامنه بقنطار یؤده الیک الخ حکایت ۴ رفیق در مجلس عالم صادق حکایت دزد را میگفتند که چون سحرگاه میشود از خانه خود بیرون میاید پس بخانه مردم بچه کیفیت وارد میشود و چون صبح میشود بخانه خود میاید تعالم فرمود که پس وقت نماز شب خود را در کجا بجا میاورد حکایت ۵ مصلح الدین شیرازی در گلستان خود میگوید که یکی از شعرا نزد امیر دزدان رفت و قصیدهٔ در ثنای او بخواند فرمود تا جامه از او برکنند و از ده بدر کنند مسکین در هوای سرد همی رفت و سگان در قفایش افتاده خواست تا سنگی بردارد زمین یخ بسته بود عاجز بماند و گفت این چه حرامزاده مردمانند که سنگ بسته و سگ را گشاده اند امیر دزدان از غرفه بدید و بشنید و بخندید و برا نزد خود طلبید و گفت ای حکیم از من چیزی بخواه گفت جامه خود میخواهم اگر انعام کنی رضینا من نوالک بالرحیل

امیدوار بود ادمی بخیر کسان   مرا بخیر تو امید نیست شر مرسان

سالار دزدان را بر او رحمت امد و جامه اش باز داد و قبا و پوستینی بر ان افزود و درمی چند بوی بخشید

حکایت

حکایت از بنیاد بوستان خوب میگوید که | عزیزی در اقصای تبریز بود

که همواره بیدار و شب خیز بود	شبی دید جائی که دزدی کمند	بپیچید و بر طرف بامی فکند
کسان را خبر کرد تا شور خواست	ز هر جانبی مرد با چوب خواست	میان خطر جای بودن ندید
که نامردم آوای مردم شنید	نهیب از آن کر و دار آمدش	گریزی بوقت اختیار آمدش
ز رحمت دل پارسا موم شد	کزان دزد بیچاره محروم شد	بتاریکی از وی فرار آمدش
که یا مرد کاشنای تو ام	بمردانگی خاکپای تو ام	گریز راه باشد بحکم گوم
بجائی که میدانمت ره برم	سرا پیشتر کوتاه و در بسته است	نه پندارم اینجا خداوند رخت
بدلداری و جا پای دوش	کشید از سر دوی خانه خویشتن	چو بامردم شب و فرار آشدش
بکفش در آمد خداوند هوش	بغلطانی و دستار و کرد اندوختیش	زبالا بدامان او در کند
سیج عقد خواهی بود شرکتی	گریزان شو و جان بری هیچ بود	دل آسوده شد بر نهات سبقا

که سرکشته را براهی مراد	**حکایت** در مجلد ثانی از کتاب مثنوی مسطور است

دزدکی از مارگیری مار برد	زابلهی آن را غنیمت میشمرد	وارهید آن مارگیر از زخم مار
مارکش آن دزد را آن دار زار	مارگیرش دید پس بشناختش	گفت از جانم مار من پرداختش
در دعا میخواستی جانم از او	کش بیابم مار و بستانم از او	شکر حق را کان دعا مردود شد

من زیان پنداشتم آن سود شد	**حکایت** نیز در مجلد ثانی از مثنوی مسطور است

این بدان ماند که شخصی دزد دید	در وثاق اندر پی او میدوید	تا دو سه میدان دوید اندر پیش
تا در افکند از تعب اندر خوی اش	اندر آن حمله که نزدیک آمدش	تا بدو اندر جهد در یابدش
دزد دیگر بانگ کردش که بیا	تا ببینی این علامات بلا	زود باش و باز گرد ای مرد کار
تا ببینی حال اینجا زار زار	گفت باشد کان طرف دزدی بود	گر نگردم زود این بر من رود
بر زن و فرزند من دستی زند	بستن این دزد سودم کی کند	این مسلمان از کرم میخواندم
گر نگردم زود پیش آید ندم	بر امید شفقت آن نیکخواه	دزد را بگذاشت باز آمد براه
گفت ای یار نکو احوال چیست	این فغان و بانگ تو از دست کیست	گفت اینک بین نشان پای دزد
این طرف رفته است دزد زن بمزد	نک نشان پای دزد قلتبان	در پی او رو بدین نقش نشان

در حکایات متعلقه به ترک ادب

گفت ای ابله چه می‌گویی مرا | من گرفته بودم اینک مرد را | دزد را از بانگ تو بگذاشتم
من تو خر را آدمی پنداشتم | این چه ژاژ است این چه هرزه ای فلان | من حقیقت یافتم چه بود نشان
گفت من از خود نشانت می‌دهم | این نشان است از حقیقت آگهم | گفت طراری تو خود یا ابلهی
بلکه تو دزدی و زین حال آگهی | خصم خود را می‌کشیدم من کشان | تو رهانیدی ورا کاینک نشان

حکایت هشتم

حکایت ۸ ایضا در مجلد ثالث مثنوی می‌فرماید که

این مثل بشنو که شب دزدی عنید
در بن دیوار حفره می‌برید | نیم بیداری که او رنجور بود | طقطق آهسته‌اش را می‌شنود
رفت بر بام و فرو آویخت سر | گفت او را در چه کاری ای پدر | خیر باشد نیم شب چه می‌کنی
تو کیی گفتا دهل‌زن ای سنی | در چه کاری گفت می‌کوبم دهل | گفت کو بانگ دهل ای بوسبل
گفت فردا بشنوی این بانگ را | نالهٔ واحسرتا یا ویلتا

حکایت نهم

حکایت ۹ عارفی می‌گوید که روزی جمعی از دزدان قافلهٔ ما را غارت کردند پس نشستند و مشغول طعام خوردن شدند یکی از ایشان را دیدم که چیزی نمی‌خورد با او گفتم که چرا با ایشان در غذا خوردن شریک نمی‌شوی گفت امروز روزه ام گفتم دزدی و روزه گرفتن عجیب است گفت ای مرد این راه صلح است که با خدای خود واگذاشته ام شاید روزی سبب شود و با او آشنا شوم آن عارف می‌گوید سال دیگر او را در مسجد الحرام دیدم که طواف می‌کرد و آثار توبه از وی مشاهده کردم رو بمن کرد و گفت دیدی که آن روزه مرا چگونه با خدا آشنا کرد

حکایت دهم

حکایت ۱۰ ایضا در مجلد رابع می‌فرماید که

یک فقیهی ژنده‌ها برچیده بود | در عمامهٔ خویش در پیچیده بود | تا شود زفت و نماید آن عظیم
چون درآید سوی محفل در حطیم | ژنده‌ها از جامه‌ها پیراسته | ظاهرا دستار از آن آراسته
ظاهر دستار چون حلهٔ بهشت | چون منافق اندرون رسوا و زشت | پاره پاره دلق و پنبه و پوستین
در درون آن عمامه بد دفین | روی سوی مدرسه کرده صبوح | تا بدین ناموس یابد او فتوح
در ره تاریک مردی جامه‌کن | منتظر استاده بود از بهر فن | در ربود او از سرش دستار را
پس دوان شد تا بسازد کار را | پس فقیهش بانگ برزد کای پسر | باز کن دستار را آنگه ببر
باز کن او را بدست خود بمال | آنگهان خواهی ببر کردم حلال | چونکه بازش کرد آنکه می‌گریخت
صد هزاران ژنده اندر ره بریخت | زان عمامهٔ زفت نابایست او | ماند یک گز کهنه‌ای در دست او

ترجمه حکایات منتخبه

برنهی بر ذکر نه دال ای پسر باد   زیر هر غلی الف او دوری داد   از هیچ تو برخاست و مکر انگیخت
کونکنا ی سر مراد دفتر چون به   شرح نامه سر او اثر ندها   اندر این کنیم اند در ضا
گفت بودم دعا لیکن بودا   اندر ضیعت باز گفتم ماجرا   همچنین دنیا اگر چه بر تو شکفت
عیب خود را بانک زد با جمله گفت   اند در این کون و فساد ای اوفتاد   از دغل کون و نصیحت از قضا
گوی یکی بد با من خویشم   وار فساد شرکنید دو مر کشم   حکایت ۱۲ در تمثیل آن گوید
بود در وبشی در دون کشتی   ساخته مردم پیش از وخت   با وه شد همیان زر او خفته بود
جمله را جستند او را هم بود   کاین فقیر خفته را جوییم هم   کرد بیدارش زغم صاحب درم
کاندرین کشتی چو درها گم شدست   حیله را جستیم و نزدیک تو نیست   دلق بیرون کن برهنه شو ز دلق
تا ز تو فارغ شود اوهام خلق   گفت یا رب مر غلامت را خسان   متهم کردند فرمان در رسان
چون بدرد آمد دل درویش از آن   سر برون کردند هر سو در زمان   صد هزاران ماهی از دریای ژرف
در دهان هر یکی دری شگرف   صد هزاران ماهی از دریا پی   در دهان هر یکی دری چو در
هر یکی دری خراج ملکتی   کاین نداند شرح کس   در چند انداخت در کشتی و جست
مر هوا را ساخت کرسی و نشست   خوش مربع چون شهان بر تخت خویش   او فراز اوج و کشتی‌ش پیش
گفت رو کشتی شما را حق مرا   تا نباشد با شما دزد و گدا   این مرا و تهمت دزدی نهد
بی مهار مر را بغیار دزدی هند   بانگ کردند اهل کشتی کای هما   آنچه دادند چنین مالی مرا
گفت از تهمت نهادن بر فقیر   و زحق آزاری پی چیزی حقیر   حاش لله بلکه از تعظیم شهان
که نبودم بر فقیران بد گمان   حکایت ۱۳ در تمثیل خادم ...   آن یکی شیخ داشت از نیو هم
در شیخ را برد و صیقل او برهم   چونکه آگه شد نوان شد چیب ...   تا بیابد کاز شیخ برده کجا است
بر سر چاهی بدیدان دزد را   در فغان و گریه و واو بلیسا   گفت تا لان آنچه ای وسنا
گفت همیان زرم در چه فتاد   گر توانی در روی بیرون کشی   خمس بدهم مر ترا با دلخوشی
هست در همیان من پانصد درست   گر کنی با من چنین لطف و کرم   صد درم بدهم ترا حلال
گفت با خود کاین بهای ده شیخ است   گر دری بر بسته شد صد در گشاد   گر شهید در عوض ...
جامه‌ها را کند و اندر چاه شد   جامه‌ها را هم ببرد آن دزد زود   حکایت ۱۴ در تمثیل ...

در حکایات متعلقه بدزدان باغ

باغبانی چون نظر در باغ کرد　دید چون دزدان بباغ خود سه مرد　یک فقیه و یک شریف و صوفیی
هر یکی شوخی بدی لایوفیی　گفت با اینها مرا صد حجت است　لیک جمعند و جماعت قوت است
بر نیایم یکتنه با سه نفر　پس ببرمشان نخست از یکدگر　هر یکی را من بسوئی افکنم
چونکه تنها شد سبالش بر کنم　حیله کرد و کرد صوفی را براه　تا کند یارانش را با او تباه
گفت صوفی را برو سوی وثاق　یک گلیم آور برای این رفاق　رفت صوفی گفت خلوت با دو یار
تو فقیهی وین شریف نامدار　ما بفتوای تو نانی میخوریم　ما بپر دانش تو میپریم
وین دگر شهزاده و سلطان ماست　سید و از خاندان مصطفاست　کیست این صوفی شکم‌خواره خسیس
تا بود با چون شما شاهان جلیس　چون بیاید مر ورا پنبه کنید　هفته‌ای مهمان باغ من شوید
باغ چه بود جان من آن شماست　ای شما بوده مرا چون چشم راست　وسوسه کرد و مرایشان را فریفت
آه کز یاران نمی‌باید شکیفت　چون بره کردند صوفی را و رفت　خصم شد اندر پیش با چوب زفت
گفت ای سگ صوفیی باشد که تیز　اندر آیی باغ مردم از ستیز　این جنیدت ره نمود و بایزید
از کدامین شیخ و پیرت این رسید　کوفت صوفی را چه تنها یافتش　نیم کشتش کرد و سر بشکافتش
گفت صوفی آن من بگذشت لیک　ای رفیقان پاس خود دارید نیک　آنچه من خوردم شما را خوردنیست
وین چنین شربت جزای هر دنیست　چون ز صوفی گشت فارغ باغبان　یک بهانه کرد زان پس جنس آن
کای شریف من برو سوی وثاق　که ز بهر چاشت من پختم رقاق　چون بره کردش بگفت ای تیزبین
تو فقیهی ظاهرست این و یقین　او شریفی میکند دعوی سرد　مادر او را که داند تا چه کرد
خویشتن را با علی و با نبی　بسته است اندر زمانه بس غبی　خواند افسونها شنید آن را فقیه
در پیش رفت آن ستمکار سفیه　گفت ای خر اندرین باغت که خواند　دزدی از پیغمبرت میراث ماند
شیر را بچه همی ماند بدو　تو بپیغمبر چه میمانی بگو　با شریف آن کرد مرد ملتجی
که کند با آل یاسین خارجی　تا چه کین دارند دایم دیو و غول　چون یزید و شمر با آل رسول
شد از او فارغ بیامد کی فقیه　چه فقیهی ای تو ننگ هر سفیه　فتوی‌ات اینست ای ببریده دست
کاندر آیی و نگویی امر هست　این چنین رخصت بخواندی در وسیط　یا بد است این مسئله اندر محیط
گفت حقستت بزن دستت رسید　این سزای آنکه از یاران برید　در مجلد ثانی

در حکایات متعلقه به دزدان

رفت دزدی شب به خانه‌ای بزرگ	اندر او پنهان درآمد همچو گرگ	سر فرو بنشست شب تا نیمه‌شب

برگرفت آتش‌زنه کاتش زند	می‌زد آتش بهر شمع افروختن	تا ببیند هر چه را خواهد عیان

حکایت ۱۴ دزد آمد در زمان پیشش نشست	چونکه پوسیده بود خاک نیز پست	می‌نهاد آنجا سر انگشت را

تا شود استاره آتش فنا	نفخ می‌کرد او سر انگشت را	ز اصبع از استاره را کرد فنا

خواجه می‌پنداشت کو خود میمرد	این نمی‌دید آنکه دزدش میکشد	خواجه گفتا این سوخته نمناک بود

میمرد استاره از تریش زود	بسکه ظلمت بود و تاریکی به پیش	می‌ندید آتش کشی را از نزدیک خویش

حکایت ۱۵ در کتاب نفایس الفنون مسطور است که دزدی بیاعی آمد ساحبان دزد شنید

که بود را بجا چه میکنی گفت که چرا برای بدن خودت لباس نخری گفت که این جواب به سئوال ای سئوال

حکایت ۱۵ من دارد گفت مگر نشنیده که الکلام یجر الکلام سخن سخن را میکشد و کلام من کلام میاید

حکایت ۱۶ نیز در این کتاب مسطور است که وقتی انوری شاعر در بازار بلخ شخصی را دید

که اشعار او را میخواند از وی پرسید که کیستی گفت من انوری شاعر هستم انوری گفت سبحان

حکایت ۱۷ الله من شعر دزدی شنیده بودم اما شاعر دزدی نشنیده بودم حکایت ۱۷ شخصی می‌گفت

من عیالم که این چه طالع است که من دارم هر چیز هر کجا گم میشود من میگویند تو برداشته‌ای

تفحص هم میکنند از زیر سر من بیرون میاید حکایت ۱۸ در جلد ششم از مثنوی است

شب چو شه محمود برمیگشت فرد	با گروهی قوم دزدان بازخورد	پس بگفتندش کی ای بوالوفا

گفت شه من هم یکیم از شما	آن یکی گفت ای گروه مکرکیش	تا بگوید هر یکی فرهنگ خویش

این یکی گفت ای گروه فن‌فروش	هست خاصیت مرا اندر دو گوش	که بدانم سگ چه میگوید به بانگ

قوم گفتندش ز دیناری دو دانگ	آن دگر گفت ای گروه زرپرست	جمله خاصیت مرا چشم اندر است

هر که را شب بینم اندر قیروان	روز بشناسم من او را بیگمان	گفت یک خاصیتم در بازو است

که زنم من نقبها با زور دست	گفت یک خاصیتم در بینی است	کار من در خاکها بو کردنی است

که بدانم من ز خاک همسایه‌ای	بانگ او من خاک معدن برانم	پس بپرسیدند از شه کی سند

مر ترا خاصیت اندر چه بود	گفت در ریشم بود خاصیتم	که رهانم مجرمان را از نقم

مجرمان را چون به جلادان دهند	چون بجنبد ریش من ایشان رهند	چون بجنبانم به رحمت ریش را

چون کند از قتل دادن نشو پیشه‌ها   قوم گفتند شه که قطب ما تویی   که خلاص روز محنتها ز توی
بعد از آن جمله بهم بیرون شدند   سوی قصر آن شه میمون شدند   پس سگی بانگی بزد از سوی راست
گفت میگوید که سلطان با شماست   خاک بو کرد آن دگر از ربوه   گفت این هست از وثاق بیوه
پس کمند انداخت استاد کمند   تا شدند آن سوی دیوار بلند   جای دیگر خاک را چون بو کرد
گفت خاک مخزن شاهیست فرد   نقب زن زد نقب در مخزن رسید   هر یکی در مخزن اسبابی کشید
پس ببردند زر و گوهرهای زفت   قوم بردند و نهان کردند تفت   شه معین دید منزلگاهشان
حلیه و نام پناه و راهشان   خویشتن دزدید از ایشان باز گشت   روز در دیوان بگفت آن سرگذشت
پس روان گشتند سرهنگان مست   تا که دزدان را گرفتند و ببست   چونکه استادند پیش تخت شاه
یار شبشان بود آن شاه چو ماه   آنکه چشمش شب بهر که انداختی   روز دیدی بشناختی
شاه را بر تخت دید و گفت این   بود با ما دوش شبگرد و قرین   روز شه آمد چو نشه باب
آنکه بود اندر شبش قدر بلند   گفت ما گشتیم چون جان بند طین   آفتاب جان تویی در یوم دین
وقت آن شد ای شه مکتوم سیر   کز کرم ریشی بجنبانی بخیر   هر یکی خاصیت خود را نمود
از هنرها جمله بدبختی فزود   آن هنرها جمله غول راه بود   غیر چشمی کو ز شه آگاه بود
شاه را شرم اندر آمد روز باد   که بشب بر روی شه بودش نظر   **حکایت ۱۹۱** شخصی دزدی

حکایت ۱۹۱

کرده بود او را در پیش صوفی چوب میزدند آخوندی آمد بگذرد بدامن او چسبید و او را شفیع کرد آخوند فرمود که چرا او را چوب میزنند گفتند دزدی کرده است گفت او را بگذارید و دست او را ببرید بگرا او را چوب میزنند دزد دست از دامن آخوند برداشت و گفت تو را نخواستم بلکه شفاعت را **حکایت ۱۹۲** در مجلد ششم از کتاب مثنوی مسطور است   پاسبانی بود در یک کاروان

حکایت ۱۹۲

حارس مال و قماش همرهان   پاسبان شب خفت و دزد اسباب برد   رختها را زیر هر خاکی سپرد
روز شد بیدار شد آن کاروان   رفته دید اسب و سیم و اشتران   پاسبان در هیچ چون بیدار شد
کرم کشته خود هم اندر راه زن   پس بدو گفتند کای حارس بگو   تا چه شد این رخت و این اسباب کو
گفت دزدان آمدند اندر نقاب   رختها بردند از پیشم شتاب   قوم گفتندش که ای چون تل ریگ
پس چه میکردی کیی ای مرد ریگ   گفت من یک کس بدم ایشان گروه   با سلاح و با شجاعت با شکوه

گفت

کفنا کرد رحلت کم بود تا مید   نعره با بیتی بدن که بر جهید   گفت اندم کار و بمرد نزد و تیغ
کر خشم و رنگ شهمت سید تیغ   از زمان از بس من بستم دهان   این زمان فریاد و دهها ز فغان
از زمان بسته دم کردم ز غم   این زمان چندانکه خواهی میکنم

حکایت ٣٢

حکایت

در کتاب علل الشرایع بسند خود از محمد بن سنان روایت کرده که من در خدمت حضرت امام رضا ع
در خراسان بودم و انحضرت با مامون ملعون بر طرفی است خود مینشاستند و چون برای مرافعه
مردم مینشستند در روز دوشنبه و پنجشنبه پس روزی مرد صوفی را که دزدی کرده بود
نزد مامون آوردند پس چون نظر بسوی او کرد اثر سجود در پیشانی او پیدا بود مامون گفت که
سوءً لهذه الآثار الجمیلة وهذا الفعل القبیح این عمل قبیح تو با این اثر سجود مناسبتی ندارد
ایا نسبت داده میشوی بدزدی با انچه میبینم از اثر صلاح در تو صوفی گفت دزدی من از راه
اضطرار بوده است نه اختیار زیرا که حق مرا از خمس و غنیمت بمن ندادی من ناچار دزدی کردم
مامون گفت که ترا چه حق است از خمس و غنیمت گفت که خدا خمس را شش قسمت کرده است
و فرموده است که واعلموا انما غنمتم من شیء فان لله خمسه وللرسول ولذی القربی والیتامی
والمساکین وابن السبیل الخ وفیء را نیز شش قسمت کرده و فرموده ما افاء الله علی رسوله من اهل
القری فلله وللرسول ولذی القربی والیتامی والمساکین وابن السبیل و من ابن سبیل هستم
و مسکین نیز میباشم و هیچ ندادم و او مرا از حق من منع کردی مامون گفت که امر حدی از حدود خدا
را بر تو جاری میکنم صوفی گفت که حد خدا را بر خود جاری بکن و خود را پاک ساز پس غیر
خود را پاک نما مامون رو بحضرت امام رضا علیه السلام کرد و عرض کرد که این صوفی چه میگوید
فرمود میگوید که تو دزدی کردهٔ پس از ان او دزدی کرده است پس مامون غضبناک شد بغضب
شدیدی و گفت بصوفی قسم بخدا که دست ترا خواهم برید صوفی گفت ایا تو دست مرا میبری
و حال انکه تو بنده و عبد منی مامون گفت وای بر تو ازکجا من عبد تو شده ام گفت برای
انکه مادر تو خریده شده است از مال مسلمانان پس تو عبدی از برای هرکس که در مشرق
و مغرب است تا انکه ترا ازاد نمایند و من که ترا ازاد نکرده ام و بعد از ان تو خمس را گرفته و
بال رسول نداده و حق من و سایر فقرا را نداده از الخبیث لا یطهر خبیثا مثله انما یطهره طا

ومن فی حیثیة الحمد لا یفهم الحمد علی غیره حتی سید منفسه تا پاك منتوانند كه تا پاکی مثل خود را پاك
وانکس که حدی بر او لازمست منتوانند که بکسی دیگر حد بزنند تا آنکه اشیاء خود کند تا نشنبك
که هذا مبغر ما بدا اتامرون الناس بالبر وتنسون انفسکم پس مامون رو بحضرت کرد عرض کرد که چه
میبینی در امر این مرد فقیر فرمود قل فلله الحجة البالغة حجت را بر تو تمام کرد پس ابو نواس را
رها کردند و مامون بخلوت رفت و مشغول بامر کشتن آن حضرت شد پس آنحضرت را زهر داد و جماعتی
از شیعه را کشت که از آن جمله فضل ابن سهل بود **حکایت ۲۲** در مجلد سیم از مثنوی است که

بود درویشی بکهساری مقیم | خلوت او را بود هم خواب و ندیم | اندر آن که بود اشجار و ثمار
بس مرود کوهی آنجا بیشمار | گفت آن درویش یا رب با تو من | عهد کردم زین نچینم در زمن
جز از آن میوه که باد انداختش | من نچینم زان درخت منتعش | مدتی بر نذر خود بودش وفا
تا درآمد امتحانات قضا | پنج روز آن باد امرودی نریخت | ز آتش جوعش صبوری میگریخت
بر سر شاخی مرودی چند دید | باز صبری کرد و خود را واکشید | باد آمد شاخ را سرزیر کرد
طبع را بر خوردن آن چیر کرد | جوع و ضعف و قوت جذب قضا | کرد زاهد را ز نذرش بیوفا
چونکه از امرودبن میوه شکست | گشت اندر نذر و عهد خویش سست | هم در آن دم گوشمال حق رسید
چشم او بگشاد و گوش او کشید | بیست تن دزدان بدند آنجا و بیش | بخش میکردند مسروقات خویش
شحنه را غماز آگه کرده بود | مردم شحنه بر افتادند زود | هم بر آنجا پای چپ و دست راست
جمله ببریدند و غوغا خاست | دست زاهد هم بریده شد غلط | پاش را میخواست هم کردن سقط
در زمان آمد سواری بس گزین | بانگ بر زد بر عوان که سگ ببین | این فلان شیخ است و ابدال خدا
دست او را تو چرا کردی جدا | آن عوان بدرید جامه تیز رفت | پیش شحنه داد آگاهیش تفت
شحنه آمد پا برهنه عذرخواه | که ندانستم خدا بر من گواه | هین بحل کن مر مرا زین کار زشت
ای کریم و سرور اهل بهشت | گفت میدانم سبب این نیش را | میشناسم من گناه خویش را
من شکستم حرمت ایمان او | پس یمینم برد دادستان او | ثم من بود این نزا کردم جدا
تو ندانستی ترا نبود وبال | چون بریده شد برای حق دست | مرد زاهد را در شکوی ببست
شیخ اقطع گشت و نامش پیش خلق | کرد معروفش بدین آفات خلق | در عریش آمد یکی ناگه رفیقا

کو بهم

در حکایت [illegible]

مطلع گشتند بر پایان نیش   بعد از آن قومی که از روی نیش   کو بهر دو دست می نیل یافت

اصل اینها مشرکی بچیدنی   من کنم پنهان تو کردی آشکار   گفت حکمت را تو دانی کردگار

که خدا رسواش کرد اندر فروق   که مکر سالوس بود او در طریق   کرده این هم بر تو منکر می‌شدند

این کرامت را نمودیم آشکار   در ضلالت که کمان بد شوند   من نخواهم کان رمه کافر شوند

رنگ کرد از جناب آسمان   تا کران خارکان بدکیان   کرد همت [illegible] اندر وقت کار

[illegible] در مجلس [illegible] حکایت [illegible]   وین چراغ از بهر ایشان نهادست   این کرامت بهر ایشان داده است

خلق را در دزدی آن طایفه   غدر خیاطان همی گفتی به شب   تو نیز شنیدگان پر قند لب

مو به مو حکایت کرد او با آن و این   قصه پاره دزدی دزدان دین   می‌نمود افسانه‌های سالفه

چونکه دزدیهای بی‌رحمانه گفت   گرد او جمع آمده هنگامه   در سمر می‌خواند دزدی نامه

مستغرق شد زکشف آن غطا   اندر آن هنگامه ترکی از خطا   کز کسان دزد پان اند نهفت

گفت خیاطی است نامش پورشش   کیست استاد در این مکر و دغا   گفت ای قصاص در شهر شما

او ببارد برد پیش رشته تا   گفت نی چون نامرد باشد اضطرار   اندرین چستی و دزدی خلق کش

گرم ترشد ترک [illegible]   مات او گشتند در دعوی [illegible]   پس بگفتند [illegible] چست [illegible]

اوگرو بست رهان از [illegible]   مطمعانش گرم‌تر کردند زود   که بیارد برد نه کهنه نه نو

[illegible] در دل   با خیال دزد می‌کرد او حساب   ترک را از شب نبرد از غصه خواب

حیث [illegible] کشا   پس سلامش کرد گرم و اوستاد   شد بیازار و دکان آن دغل

چون بدید او زد نوای بلبلی   تا فکند اندر دل او مهر خویش   گرم پرسید از وی آن ترک پیش

زیر دامن واسع و بالا تنگ   که بدوز این را قبای روز جنگ   پیش افکند اطلس استنبلی

پس به بیهوده ببد بازوی کار   در دغولش دست بر دیده نهاد   گفت صد خدمت کنم آید و داد

و آنگه مهمان عطای [illegible]   او حکایتهای میران دگر   بعد از آن بگشاد لب در رشتاد

همچه آنش کرد مفرطی   از برای خنده [illegible] اوتشان   وز بخیلان وز نحیر آن شان

چشم تنگش [illegible] کشته او [illegible]   ترک خندیدن گرفت از داستان   میبرید و لب پر افسانه [illegible]

ترک را از لذت افسانه‌اش   [illegible] از حیله [illegible] پنهان [illegible]   پاره دزدید و کردش زیر ران

در حکایات متعلقه به دزدی

رفت از دل دعوی پیشانه‌اش   لابه کردش ترک کز بهر خدا   لاغ میگو که مرا شد مغتذا
گفت لاغی خنده انگیز از شما   که مرا از خنده‌ها او برقفا   پارهٔ اطلس سبک بر نیفه زد
ترک غافل خوش مضاحک میمزد   همچنین بار سیم ترک خطا   گفت لاغی گوی از بهر خدا
پس سیم بار از قبا دزدید شاخ   که ز خندش یافت میدان فراخ   چون چهارم بار آن ترک خطا
لاغ از آن استا همی کرد اقتضا   رحم امد بر وی آن استاد را   کرد در باقی فن بیداد را
بوسه افشان کرد بر استاد او   که بهر خدا افسانه گو   گفت ترکا زد ای ... واگذار
وای بر تو گر کنم لاغی دگر   پس قبا تنگ اید باز پس   این کند با خویشتن خود هیچ کس
خندهٔ چه رمز گر دانسته   او نصلکر بهتر دانسته   اطلس عمرت بمقراض شهور
برد پاره پاره خیاط غرور   **حکایت ۳۲۴** در کتاب نفایس الفنون است که خیاطی به دزدی
مشهور شد خلیفه خواست او را تجربه نماید و بعد سیاستش کند جامهٔ او بود نداد که به وی بدوزد
شب در از نقش بود شیران را شمرده پانصد شیر بود خیاط را حاضر کردند و جامه را با او داد
چون دوخت بنگاه شیر کم امده بود خلیفه از وی سؤال کرد و گفت ای امیر من یکمرتبه تنها بودم
و شیر از سیاهی چند انکه جمع میکردم پراکنده میشدند **حکایت ۳۲۵** شیرازی در مسجد
جامع اصفهان با کبوه نماز میکرد دزدی آمد و کمین جوکه کبوهٔ او را بدزدد چون از سلام فارغ
شد دزد پیش امد و با وی مصافحه کرد و گفت ای مرد نماز با کبوه درست نیست اعاده کن
که این نماز درست نیست گفت اگر نماز نماندم کبوه دارم پیر دزد مایوس شد و برفت **حکایت ۳۲۶**
مرویست که وقتی علی ابن ابیطالب علیه السلام خواست داخل مسجد شود بمردی فرمود که استر مرا اینجا نگاه دار
تا بیرون ایم پس امرد لجام استر را گرفت و حضرت داخل مسجد شد پس امرد دهنه استر را بیرون
کرد و برد در بازار به دو درهم فروخت پس آنحضرت بیرون امد و دو درهم میخواست بان مرد
بدهد دید که دهنه برده است و فروخته است فرمود که بنده بسبب حرص محروم میکند خود را
از رزق حلال بترک صبر و بانچه مقدر شده زیاد نمیشود **حکایت ۳۲۷** در بوستان سعدی است
کسی گفت و پنداشتم طیبت است   که دزد مسلمانی از غیبت است   بدو گفتم ای یار آشفته هوش
شگفت امد این داستانم بگوش   بنا راستی در چه بینی بهی   که بر غیبتش مرتبت مینهی

حکایت ۶۸

بلی گفت دندان نهو رکنند   مبادو بمی مردم شکم پر کنند   زغیب چه میخواهد انسانه مرد
کرد بوارث بکرد و چیزی نخورد حکایت ۶۸ شبی دزدی مطبخ طبیبی را کشود و حب مسهل
بخیال مفرج با قولی بخورد تا سهال بهم رسانید ناخوش شد و بعد از چند روزی چون بهتر شد
کشان کشان خود را بمطبخ طبیب رسانید که با از طبیب را گرفت و گفت که ایفتال بد فعال شرطی

حکایت ۶۹

خدا نکردی که حب مسهل را ترکیبی لطیف ساختی و در حقه کردی تا شب زنده داران ناگاه بمطبخ تو
بیایند و بجای مفرج با قولی بخورند و ناخوش شوند پس چند سیلی بر طبیب زد و مبلغی از طبیب گرفت
و مراجعت نمود حکایت ۶۹ در گلستان سعدی است که طایفهٔ دزدان عرب بر سر کوهی منزل
کرده بودند و راه امد و شد قافله مسدود نموده بودند بعد از زحمت بسیار سید بریشی پادشاه فرستاده
انها را گرفتند و امر بقتل انها نمود و در میان انها جوانی بود نورسیده و خط عارضش تازه دمیده وزیر
او را شفاعت کرد و گفت که این پسر هنوز نابالغ زندگانی برنخورده و از ثمر جوانی تمتع نیافته توقع
از پادشاه انست که او را ببخشد ملک را این سخن خوش نیامد و گفت که اتش نشاندن و اخگر گذا
شتن و افعی کشتن و بچه کرک نگاه داشتن کار خردمندان نیست وزیر گفت که اگر در صحبت انهان
تربیت یافتی خوی بد و طبیعت ایشان گرفتی اما امیدوارم که در خدمت صالحان تربیت یابد و
خوی ایشان گیرد که هنوز طفل است و هنوز خوی بغی و عناد در نهاد او پیدا نشده این بگفت و
جمعی با او یار شدند پس ملک از خون او درگذشت و گفت بخشیدم اگرچه مصلحت ندیدم پس مدتها
او را تربیت دادند و بنا زو نعمت پرورده بودند وزیر از حسن و شمایل و در حضرت ملک شمه بگفت که
تربیت عاقلان در وی اثر کرد ملک تبسم کرد و گفت   عاقبت گرگزاده گرگ شود   گرچه با ادمی بزرگ شود

حکایت ۷۰

سالی دو برامد طایفه از محله او باش با وی پیوستند و عقد مرافقت بستند تا بو
قت فرصت وزیر را با دو پسر بکشت و نعمت بی‌قیاس برداشت و بمغارهٔ دزدان بجای پدر نشست
خبر بملک دادند دست تحیر بدندان گزید و گفت   شمشیر نیک از اهن بد چون کند کسی   ناکس
بتربیت نشود ای حکیم کس حکایت ۷۰ در لطایف است که دزدی بباغی رفت که خیار دزدد
ناگاه صاحب باغ رسید او را بگرفت و گفت که چرا بباغ من امدهٔ گفت من نیامده ام دزدی که م اگر
باد تندی وزید مرا برداشته بباغ انداخت گفت چرا خیار چیدی گفت از زور باد دو بر خیار ...

کرفتم کنده شد گفت چرا بدامن خود نچیدی گفت در این حضور من هم حیرانم که کی این ضایعها را
در دامن من کرده حکایت ۲۱ دزدی وخرسی بباغ امدند وانکور میخوردند صاحب باغ
رسید دزد را بدرخت بست وچوب میزد گفت که ای مرد چرا مرا میزنی وکاری بخرس نداری
گفت برای انکه تو میخوری ومیبری واو میخورد ومیرود حکایت ۲۲ دزدی بزد باغی
داشته بباغی رفت صاحبش رسید گفت اینجا چه میکنی گفت نزد باغبان میروم گفت کسی نزد
دربان باغ که بدیوار باغ نفروخته است حکایت ۲۳ دزدی جبری مذهب بباغی درامد
وبالای درخت رفت ومیوه میخورد که صاحب باغ رسید گفت که کیستی وچه میکنی گفت
دست خدا ودرخت خدا ومیوه خدا دست خدا از درخت خدا میوه میچیند او را از درخت
بزیر اورده ومحکم بدرختی بست وچوب میزد گفت ای مرد چرا میزنی گفت دست خدا وچوب خدا و
خدا [illegible] حکایت [illegible] است اینکه رفت بالای درخت
میفشاند از میوه دار [illegible] صاحب باغ امد و گفت [illegible] ازخدا شرم نکردی که چه میکنی
گفت از باغ خدا [illegible] ا [illegible] شرعا [illegible] میکنی
[illegible] گفت [illegible] تا بکنم [illegible] ابوالحسن
[illegible] میزد او بر پشت [illegible] گفت از خدا شرم [illegible]
میکشی [illegible] گفت [illegible] میزد بر پشت [illegible]
[illegible] والمفرهات [illegible] گفت [illegible]
[illegible] حکایت ۲۴ دزدی بباغی رفت صاحب باغ رسید
[illegible] ماننده کسی که قضای حاجت کند صاحب باغ پرسید که در اینجا
چه میکنی گفت قضای حاجت میکردم [illegible] صاحب باغ [illegible] در اینجا
گفت که این [illegible] گفت [illegible] قضای حاجت کنم حکایت
[illegible] صاحب باغ رسید [illegible] بالای درخت [illegible] رفت [illegible]
[illegible] صاحب باغ [illegible] گفت [illegible]
[illegible] گفت [illegible] تا بشنوم [illegible] صاحب باغ گفت که

این

این چه نوع خواندنست گفت بلبلی که در درختی شب تا صبح نالان بود گفت ای بلبل تو بیهوده مخوان بهتر از این نخواند پس صاحب باغ نزدیک آمد
امد گفت که تو کیستی گفت که من ابم گفت چرا جاری نیستی گفت که یخ بسته ام پیش شما امده ام تا
پرسید که تو کیستی گفت که من کرّه خرم گفت این خر که تراست و کره خرد پیش خرماده میباشد
گفت چند وقتی است که با مادرم خشم کرده ام پیش پدرم امده ام و بروا شی گفت مادرم را گم کرده
ام الحال خدمت پدرم رسیده ام **حکایت ششم** کچلی بحمّام رفت چون بیرون امد دزد
کلاه او را برده بود از حمّامی مطالبه کرد گفت که تو بی کلاه امده بودی گفت انصاف بدهید
که هر کز این سر کچل بی کلاه میشود **حکایت هفتم** در بوستان شیخ سعدی شنیدم که دزدی زد و شد از بام
بدر وانه سبستان بر گذشت ز بقّالان کوی چیزی خرید از آن چیز بیچاره خیری ندید
بدزدید بقّال از آن نیم دانک بر آورد دزد سیه کار بانک خدایا تو شبرو بآتش مسوز
که ره میزند سیستانی بروز بشب هستم از فعل خود خوفناک بروز این ندارد ز کس هیچ باک
حکایت هشتم در کتاب حیوة الحیوان است که خیّاط دزدی از وقتی امیری از امرا برای برید
جامه خود حاضر ساخت پس شروع کرد در بریدن جامه و امیر بسوی او نظر میکرد و او دامیباشد
که از جامه بدزدد که ناکاه خیّاط ضرطه بداد امیر بخندید و که فرت نظرش بکه بر پشت افتاد بیر
خیّاط انچه خواست بدزدید و چون امیر نشست گفت که ضرطه اخری بجنبانید که ضرطه دیکر
بده خیّاط گفت میترسم که قبا تنک شود **حکایت نهم** وقتی دزدی خراسانی بخلوت پادشاه
امد پادشاه را در خواب دید و اسباب تجمّلات با نواع جواهر مرصّع در بساط ریخته دید و
شمع کافوری از چهار طرف بساط افروخته دید بوزینه را که در بالای سر ملک با خنجر برهنه
ایستاده از چپ و راست نظر میکند دزد متحیّر ماند که ناکاه دید از بالای سقف جلپایه
بسر پادشاه افتاد از میمون چون این حال بدید غضبناک شد و خواست خنجری که در دست
دارد بر سینه ملک زند و از جلپا را بکشد دزد بی‌اختیار نعره زد و پیش امد و ان خنجر را
از دست بوزینه بکرفت پادشاه بیدار شد دزد پیش رفت و مطلب را عرض کرد و گفت که
خدا مرا برای حفظ تو رسانید من دشمن دانای توام و این بوزینه دوست نادان من دزدی
برای جمع اسباب امدم ولکن اکر لحظهٔ اهمال میورزیدم این دوست نادان کام تخت و دو لت

زا ضایع میکرد پادشاه چون این شنید بسجده افتاد پس گفت که دشمن دانا به از نادان دوست
پیراند زد را مقرب درگاه خود کرد **حکایت ۱۴** شخصی خروس دزدی دید و در کیسه خود گذاشت
از خانه بیرون میامد اتفاقا دم خروس پیدا بود صاحبش رسید گفت که چرا خروس مرا دزدیده
گفت که من خروس ندزدیده ام هرگز از من چنین عملی دیده گفت نه تو راست میگوئی و اما دم
خروس هستی ولکن این دم خروس مرا معطل داد پس خروس را از کیسه او بیرون اورد **حکایت ۱۴**
در کتاب الفرج بعد الشده است که از شامی حکایت کند که در بعضی سفرها در میان قافله ابو [illegible]
بودیم که ناگاه ابن شباب الکردی پیدا شد و تمام اموال قافله را گرفت من نزد او امدم او را مردی
یافتم فاضل و هنرمند و عارف بلغات و اشعار و معارف با زبان من [illegible] اشعاری
در مدح او انشا کردم او را خوش امد گفت از تو چه گرفته اند انچه از من و رفیق من گرفته بودند
همه را رد کرد پس یک کیسه که هزار درهم داشت از اموال تجار قافله بود نزد من گذاشت
از گرفتن از من ابا کردم سبب پرسید عذری اوردم قبول نکرد پس اصرار کرد در فهمیدن
سبب ان گفتم اگر مرا امان دهی بگویم مرا امان داد گفتم که این مال چون غصب کرده شده
حرام است و من در ان تصرف نمیکنم گفت مگر در فلان کتاب نخوانده که چون تجار یا ارباب اموال
زکوة دادن و حقوق فقرا خیانت کنند و چند سال زکوة بر انها جمع شود از مال انها بر دزدان
فقرا مباح شود و چون تجار از روی بخل و رغبت حقوق فقرا را ندادند ایشان نتوانستند بگیرند
تقاص حق خود پس انچه ما از این تجار گرفتیم حق خود ما است اینها ظالم و غاصب هستند گفتم
راست میگوئی ولکن از کجا که این جماعت زکوة نداده باشند گفت همین لحظه اینها را حاضر
سازم تا مطلب بر تو روشن شود پس امر نمود تا انها را حاضر کردند و از هر یک هر باب از مسائل
زکوة سؤال کرد و هیچ کدام یک مسئله از ان ندانستند و گویا که بعضی از انها وجوب زکوة را
نشنیده بودند پس رو بمن کرد و گفت که صدق مطلب بر تو معلوم شد که این طایفه در مدت
عمر خود هرگز یک دفعه زکوة نداده اند اکنون بستان که این کیسه حق ما و
صله و هدیه ما است پس من ان کیسه را گرفتم و جمعی همراه
من کرد تا مرا بامن رسانیدند تم بالخیر

حکایت [illegible] ۸
حکایت [illegible] ۹

حکایات باب دهم طبیبان

حکایت اول

در جمله از حکایات متعلقه بطبیبان است و در این باب بیست و یک حکایت است حکایت ۱
جوانی دست زن پیری را گرفته بود و میبرد شخصی از وی پرسید که این کیست و بکجا بری گفت
مادر من است و ناخوش است او را نزد طبیب میبرم گفت شوهرش بده خوب میشود مادر
گفت ای فرزند این شخص مگر طبیب شاه است که این همه وقوف و مهارت دارد حکایت ۲

حکایت دوم

طبیبی بود که هر وقت بگورستان میامد عبای خود را بسر میکشید سبب پرسیدند گفت که اکثر
مردگان این گورستان از من کشته ام الحال از ایشان خجالت میکشم عبا بسر میکشم تا مرا نبینند
و نبهم که مبادا گریبان مرا بگیرند که سالها که حکیم باشی باشی انت الباقی وکل شیء هالك
حکایت ۳ وقتی حجاج ابن یوسف را درد سری شدید عارض شد طبیبی را حاضر کردند

حکایت سیم

گفت که طشتی از آب گرم بفرمای تا حاضر کنند و پای خود را در آنجا نه خواجه که خصیهای او را
کشیده بودند در آنجا حاضر بود گفت پا را چه مناسبت با سر است او از سر شکایت میکند و تو
میگویی که پا در آب گرم بگذار طبیب گفت که اگر پا را با سر مناسبتی نبود پس چرا خصیه تو را
کشیدند دیگر مو از صورت تو بیرون نیامد حکایت ۴ شخصی پیش طبیبی امد و از ضعف معده

حکایت چهارم

وکمی اشتها شکایت کرد طبیب گفت که امروز چه خورده گفت چند روز است که معده من از کار
افتاده است و میل بچیزی نکرده ام ولکن امروز صبح تا شام پنج من خربزه خورده ام و بعد از
آن یک نان و پانزده دانه انار و یک طاس حلوای عسل خورده ام طبیب قلم برداشت و نسخه نوشت که
یکمن شیرخشت و ده من ترنجبین و سه من تمر هندی و پنج من آلوی بخارا و چهار من گلاب
مریض کم اشتها گفت که این چه نسخه ایست طبیب گفت که معده باین ضعیفی که از این دوا

حکایت پنجم

نمیتواند بخورد مریض خندید حکایت ۵ مردی نزد طبیب رفت و گفت که ناخوشی
قولنج دارم فکری بکن که نزدیک است هلاک شوم پرسید که امروز چه خورده گفت از طعامها آنکه
گوشت ماهی با نمک سوده و نان ریزه ریزه و چند دانه تخم مرغ و از میوه ها قدری انار طبیب گفت
که اگر مردی ان شاء الله آسوده میشوی و اگر خدای نکرده امروز نمردی فردا صبح بر مناره شهر

حکایت ششم

بالا برو و خود را از زمین بیافکنی چون بزمین برسد از درد قولنج خلاص میشوی حکایت ۶

شخصی

در حکایات متعلقه بطبیبان

شخصی نزد طبیبی رفت و گفت اشتهایم تمام شده است علاج مرا بنما گفت چه خورده گفت حالا
که مبتلا شده‌ام عبورم بدکان کله‌پزی افتاد تا نه سر و پاچه را که پخته بود شش کله خریدم و خوردم
با پنج من نان تو بسته کله و ده من نان حساب کن پس میل بشیرینی کردم هشت من حلوا خریدم و خوردم تو چهار
من حساب کن و بعد یک سبد انگور که ده من بود خریدم و خوردم تو پنج من حساب کن پس بدکان خر
بوزه فروشی رسیدم بیست من خربوزه خریدم و خوردم تو ده من حساب کن طبیب گفت اگر
تو گوش بده من بگویم شش سال تا خوشی سرسام مبتلا خواهی شد تو سه سال حساب کن چهار
ناخوشی دق گرفتار خواهی شد تو دو سال حساب کن هر دو چشمت کور میشود تو یک چشم حساب
نما و هر دو پایت شل خواهد شد تو یکپا حساب کن بعد از آن بدرد دل مبتلا میشوی و چون
بدرد دل رفتی و ترا در قبر گذاشتند صد خروار خاک بر رویت میریزند تو پنجاه خروار حساب کن تا یکی
رخصت نما و ما اندهی **حکایت ۷** لوچی که یکی را دو میدید نزد طبیب لوچی آوردند که یکی را
چهار میدید گفت میتوانی که مرا علاج کنی گفت که هر چهار نفر شما یکی را دو میبینید و هم
باین بلا مبتلا شده‌اید گفت اگر طبیب بودی سر خود را معالجه میکردی **حکایت ۸** شخصی نزد طبیب
آمد و گفت که درد دلی دارم مرا علاج نما پرسید که درد تو چیست گفت که دیروز شکم من
درد میکند گفت چه خورده گفت نان پنج گفت سبحان الله که نزد دیک بدرد آمده بیان ضیما
و نه غذای سبزای مسلمانان **حکایت ۹** شاعری مهملگویی که بسیار بد شعر میگفت نزد طبیبی
رفت و گفت که درد دل من چیزی میگردد و دلم بهم میزند طبیب گفت آیا امروز شعری گفته
که برای کسی نخوانده باشی گفت بلی گفت بخوان خواند گفت مکرر بخوان خواند طبیب گفت برخیز
این شعر بود که در دل تو بود و دلت را بهم میزد حالا دیگر نباید از دردی اندیشه باشی چون آن
شعر را از دل خود بیرون کردی **حکایت ۱۰** شخصی نزد طبیبی از درد شکم نالیدن میکرد از وی
پرسید که چه خورده گفت نیمچه بو داده گفت نیز بسیار دوکم معالجه چهار پایان نعل باید
داد **حکایت ۱۱** شخصی نزد طبیبی رفت و گفت که مادرم ناخوش است و حرارت مزاج به
حلقش افتاده بغایت تنگ شده که لقمه را فرو نمیبرد گفت کاشکی این کلمه حرارت در
تنگی حلق آن زنی میافتاد و ما دو خلاص میشد و این حکایت صاحب نفحة المجالس داخل

حکایت هفتم
حکایت هشتم
حکایت نهم
حکایت دهم
حکایت یازدهم
طبیب

در حکایات متعلقه بطبیبان

کتاب بود ذکر کرده است **حکایت ۱۲** پسری از طبیبی فوت کرد چون خواستند که او را دفن
بخوابانند پدر گفت که او را بطرف چپ بخوابانید که غذا زودتر هضم میشود اگرچه شرع آن
است که میت را بطرف راست بخوابانند ولکن چون ما طبیبیم باید بقاعدهٔ طب عمل نمائیم **حکایت ۱۳** حکایت ۱۳
عاشقی که از عشق زیاده بیمار بود نزد طبیبی رفت چون نبض او را اختبار نمود از نبض او
دانست که عاشق است نسخهٔ برای او نوشت باین مضمون که مریضی که از عشق تب میکند حکایت ۱۴
علاجش دو عناب است میکند **حکایت ۱۴** وقتی طبیبی نزد مریضی شد و چون نبض او را
دید گفت که چرا به بیمار من سیب داده اید متغیر از خانه بیرون شد پسرش پرسید که ای پدر [illegible]
چگونه فهمیدی که این بیمار سیب خورده است طبابت محض تجربه و علم نیست باید طبیب
حدس و فراست باشد من نظر کردم در پایه تخت پوست های سیب را از اطاق ریخته بود دانستم
قدری از سیب بمریض هم داده اند پسر طبیب چنان گمان کرد که طبابت همین است حکم کرد
چون پدرش مرد عمامه و ردای پدر را پوشیده و بجای پدر نشست با آنکه هیچ وقوفی
از طب نداشت وقتی او را بمریضی بردند نظر در اطراف و اطاق کرد پالان خری دید
گفت که چرا باین بیمار من گوشت خر داده اید همه گفتند که چنین نبوده است تا امروز کسی
گوشت خر به بیمار نرسید گفت میخواهید مرا بفریبید [illegible] متغیر شد و بیرون آمد
برادرش پرسید که از کجا فهمیدی که گوشت خر باو داده اند گفت مگر ندیدی پالان خر را
در اینجا بود گفت ای احمق بودن پالان چه دلالت دارد بر این مطلب گفت آخر مگر آن روز
همراه پدرم نبودی که پدر از پوست ها سیب حکم کرد که سیب بیمار داده اند و چنان بود حکایت ۱۵
آخر طبابت محض حدس و فراست است گفت حقا که خوب بجای پدر را گرفتی سیب چه دخلی بخر دارد
و پوست های سیب چه دخلی به پالان دارد و با این همه حماقت با مردم با دروغ میکردند
حکایت ۱۵ شخصی دو طعام نامناسب با هم مخلوط بطبیبی [illegible] گفت چونکه با هم
نمیسازند روز دیگر از شکم ناخوش شد نزد همان طبیب آمد طبیب گفت با من نگفتم حکایت ۱۶
که با هم نمیسازند گفت ای حکیم این زمان با هم ساخته اند و میخواهند که مرا از میان
بردارند **حکایت ۱۶** گفته اند طبیبی بیمار شد که گمان طبیبی را حاضر کردند [illegible]

در حکایات متعلّقه بطبیبان [illegible]

زنبیب داد و گفت بابا ماله بشوید خان گفت بلی باید اماله بشود طبیب پرسید که بگوید شما گفت
باید مرا ماله کنند استماع نمود پسر طبیب اماله کردند و از اتفاق کریم خان خوب شد و از آن
بعد هر وقت کریم خان بیمار شد از طبیب اماله میکردند حکایت ۱۷ با مولوی رحمه الله در مجلد ثانی حکایت ۱۷
از مثنوی میفرماید که گفت پیری مر طبیبی را که من در زحیرم از دماغ خویشتن
گفت از پیریست آن ضعف دماغ گفت بر چشمم ز ظلمت هست داغ گفت از پیریست ای شیخ قدیم
گفت پشتم درد می‌آید عظیم گفت از پیریست ای شیخ نزار گفت هرچه میخورم نبود گوار
گفت ضعف معده هم از پیریست گفت وقت دم مرا دمگیریست گفت آری انقطاع دم بود
چون رسد پیری دو صد علت شود گفت ای احمق برین بر دوختی از طبیبی تو همین آموختی حکایت ۱۸
ای مدمّغ عقلت این دانش نداد که خدا هر درد را درمان نهاد تو خر احمق ز اندک مایگی
بر زمین ماندی ز کوته پایگی پس طبیبش گفت ای عمر تو شصت این غضب وین خشم هم از پیریست
چون همه اعضا و اجزا شد نحیف خویشتن داری و صبرت شد ضعیف حکایت ۱۸ نیز در مجلد
اول از مثنوی میگوید که آن کری را گفت افزون مایه که ترا رنجور شد همسایه
گفت با خود کر که با گوش گران من چه دریابم ز گفت آن جوان خاصه رنجور و ضعیف آواز شد
لیک باید رفت آنجا نیست بد چون ببینم کان لبش جنبان شود من قیاسی گیرم آن را هم ز خود
چون بگویم چونی ای محنت کشم او بخواهد گفت نیکم یا خوشم من بگویم شکر چه خوردی ابا
او بگوید شربتی یا ماشبا من بگویم صح نوشت کیست آن از طبیبان پیش تو گوید فلان
من بگویم بس مبارک پاست او چونکه او آمد شود کارت نکو پای او را آزمودستیم ما
هر کجا شد می‌شود حاجت روا این جوابات قیاسی راست کرد پیش آن رنجور شد آن نیکمرد
چون گفت چونی گفت مردم گفت شکر شد ازین رنجور پر آزار و نکر کاین چه شکر است او مگر با ما بد است
کر قیاسی کرد و آن کژ آمده است بعد از آن گفتش چه خوردی گفت زهر گفت نوشت باد افزون گشت قهر
بعد از آن گفت از طبیبان کیست او که همی آید بچاره پیش تو گفت عزرائیل می‌آید برو حکایت ۱۹
گفت پایش بس مبارک شاد شو کر برون آمد بگفت او شادمان شکر کش کردم مراعات این زمان
گفت رنجور این عدو جان ماست ما ندانستیم کو کان جفاست حکایت ۱۹ در مجلد ثالث

در حکایات متعلقه بباب [illegible]

آن یکی رنجور شد سوی طبیب / گفت نبضم را ببین ای لبیب / تا ز نبض آگه شوی بر حال دل

که رگ دست است با دل متصل / نبض او بگرفت و آگه شد ز حال / که امید صحت او بد محال

گفت هر چت دل بخواهد آن بکن / تا رود از جسمت این رنج کهن / هر چه خواهد خاطر تو وا مگیر

تا نگردد صبر و پرهیزت زحیر / صبر و پرهیز این مرض را دان زیان / هر چه خواهد دل درآرش درمیان

این چنین رنجور را گفت ای عمو / حق تعالی اعملوا ما شئتم [illegible] پیرمردی که سه

زن داشت نزد طبیب آمد گفت که سه زن دارم و فکر کردم درد سرم کنند حکیم که خوب شوم گفت

سه طلاق بده خوب میشوی یعنی هر سه زن را رها کن خوب میشوی حکایت ۳ در کتاب حیوة

الحیوان است که وقتی هارون الرشید بیرون شد برای صید و او و فضل ابن ربیع از عسکر جدا شدند

ناگاه پیرمردی را دیدند که بر خری سوار است و از چشمهای او برای آبی که داشت [illegible] فضل

باو گفت بکجا میروی گفت بباغ میروم گفت میخواهی معالجه چشم ترا بکنم تا این رطوبت کم شود گفت

بسیار طالب این معالجه ام گفت بگیر چوب هوا را با غبار آب [illegible] کن دان و داد و پوست کن و

بچشم خود بکن تا رطوبت آن کم شود فاتکا الشیخ علی ظهر حماره [illegible] وضرطه ان پیرمرد [illegible]

وضرطه بلند بداد و گفت که این هم اجرت معالجه تو است و اگر دوای دیگر برای انفع بدهی باشد

بگو خواهم داد فضحک الرشید حتی کاد ان یسقط من دابته تم بالخیر هذه الحکایات بعون الله تعالی

حکایات باب [illegible] سائلان

در جمله از حکایات متعلقه بسائلان و گدایان و در این باب هفت حکایت است حکایت ۱

در مجلد سادس از مثنوی است که / سائلی آمد سوی خانه / خشک نانه خواست یا تر نانه

گفت صاحب‌خانه نان اینجا کجاست / خیره ای این کی دکان نانواست / گفت باری اندکی پیهم بیاب

گفت آخر نیست دکان قصاب / گفت پاره آرد ده ای کدخدا / گفت پنداری که هست این آسیا

گفت باری آب ده از مکرعه / گفت آخر نیست جو یا مشرعه / هر چه او درخواست از نان تا سبوس

چربکی میگفت و میکردش فسوس / آن گدا اندر شد و دامن کشید / اندر آن خانه بحسبت خواست رید

گفت هی هی گفت تن زن ای دژم / تا در این ویرانه خود فارغ کنم / چون در اینجا نیست وجه زیستن

بر چنین خانه بباید ریستن حکایت ۲ در مجالس [illegible] گوید بود کردی که همی گفت [illegible]

در حکایات منتخبه لسان الازرقیت

درمیان
چون دو کوری دارم و من   پر بدباره دمنم از جهان   من دو کوری دادم ای اهل ثنا

نوا
گفت خوش دارم و ناخوش   این دو کور را بیابان کن ننگ ننگ   لیک اندر عجب درمان کنند

همچو از بانگم من کم چو د   تا بانگ زشتم ما بزم مشود   زشت آوازی و کوری شد دو تا

کنند
بر دو کوری رحم داد و تا   ماه خشم و هم کین بشود   زشت آوازم بهر جا که رود

لطف آواز دلش آواز را   کرد سنگ چون بکشد آن راز را   این چنین ناکیج را کجا کشند

وانکه او از دلش هم بد بود   خلق شد بروی بر رحمت بکله   داشتی او از دو کم شد زین کله

زاهدی در غزنی از دانش مزی   نزد معلد بیخ **حکایت** بو از سه کوری زشتی سرهد

هفت سال دایم اندر مطلبی   بود افطارش سر رز هر شبی   بد محمد نام و کنیت سررزی

بر سر کُه رفت او از خویش سیر   لیک مقصودش جمال شاه بود   بس عجایب دید از شاه وجود

در میان عمق آبی اوفتاد   او فرو افکند خود را از وداد   گفت بنما یا فتادم من به زیر

شهر
بانگ آمد رو به صحرا سوی   از فراق مرگ بر خود نوحه کرد   چون نمرد از نکر آن جان سپر

چه کنم در شهر از خدمت بگو   گفت ای دانای رازم مو بمو   بانگ طرفه از ورای شش جهت

مدتی از اغنیا زنبیل ستان   خویش را سازی تو چون عباس   گفت خدمت آنکه بهر ذل نفس

شهر غزنی گشت از روی منیر   رو بشهر آورد آن فرمان پذیر   پیر بر وی بشارت بکن بنهان

استند
جمله اعیان و مهان بر   او درآمد از ره دزدیده رفت   از فرح خلقی باستقبال رفت

جز بخواری و گدایی نامدم   گفت من از خود نمایی نامدم   قصرها از بهر او آراستند

خلق
بنده فرمانم که امرش   در بدر گردم بکف زنبیل من   نیستم در عزم قال و قیل من

جز طریق آن گدا بازنبیرم   در گدایی لفظ نادر نادرم   تا گدا باشم گدا باشم ای ا

بعد از این گردم مذلت جان   تا سقطها بشنوم از عام و خاص   تا شوم غرق مذلت من تمام

هست
شیخ لله خواجه بود و   شیخ بر می‌گشت و زنبیلی بدست   بهر آن عباسند دانایان من

شیخ زنبیلها کرد چون   شیخ لله شیخ لله کار او   بر از آن کرسی و عرش اسرار او

گوی شیخ چند روز   چون امیرش دید گفتش ای دو هیچ   بهر کاسه بر رفت سر قصر امیر

گفت ابیات شیخ اندر بند تو   که برو زین اندرایی چار بار   این چه شیخ و چه ره و سد چه کار

در حکایات متعلقه بسائلان

اینچه عباسی درشت آید ز تو   حرمت پیش گدایان برده   من ندیدم تو گدا مانند
گفت امیرا بنده فرمان خموش   هیچ مگیر دامن از این نقش   غاشیه بر دوش تو عباس وش
در بیابان خورده ام من رنجها   هفت سال از سوز عشق جسم و جان   زانکه هم آگه نیم چندین خموش
این بگفت و گریه در شد های های   سبز گشته بود این نان ترم   نان ز بس خشک و تازه خوردم
عشق هر دم طرفه دیگی می‌پزد   صد هزاران هم بر همی می‌پزد   اشک غلطان بر رخ او جای جای
روی بر او ورده هر چه در نفس   چه عجب گر بر دل دانا زند   صد هزاران عاشق چنانی کنند
گفت میر او را که خیر ای ارجمند   ساعتی بر پای چون بیگر بینند   کشته گریان هم امیر و هم فقیر
گفت دستوری بدادم چنین   گر چرا استغفار از این وصف چنین   هر چه خواهی از خزانه برگزین
که گدا باز آید زنانی بخو ۵۱   گفت فرمانم چنین داده است الله   که بدست خویش چیزی برگزین
نعل را تا بر نهد ولی از کف گوی   نعل را نان اما هدیش از کرد کار   تا دو سال این کار کردان مرد کار
دست نه بر هر چه میخواهی بیار   هر که خواهد تا توباشد تا صد هزار   ما بدار همت زعین آن در سنگاه
دست نی بر هر چه گرای سند   داد بر دار از تو بیشر از آن   هر چه خواهند ت بده مسند پر
ده بدست سایل شکسته   پس نه بر بیا پرکن تو مشت   از برای وی پیش خیمه باد
حاجت خود گر نگفتی از نفس   که بیادی در کیسه تب دهن   بود یکسال دگر کاوش همین
حکایت او بیادی و بدانی ضمن در نزهة الحیوة مسطور است که وقتی سائلی
بد رخانه امد که در آنجا مهمانی بود حاجب ورا منع کرد از داخل شدن خانه پس سایل بیازار
رفت و یک کوزه تازه خرید و بد رخانه امد حاجب گمان کرد که اهل خانه او را فرستاده اند تا کوزه
بخرد پس حاجب ورا منع نکرد پس داخل شد و طعام خورد و بیرون امد با کوزه حاجب از وی
پرسید که چرا کوزه را بیرون اوردی گفت که نه پسندیدند بدبیر مهو در کنم **حکایت**
در مثنوی فاضل راینست   یکی که بیکش انداز رهی   دید ناگه بر لب پای تهی
دل بود از سینه و هوش سری   بیدل و بیهوش مانده تا به سر   سوی منزل رفت و دید ناله
ناخن از پای و دانی پس سر   یک به یک زد زخم از خود و خرید   عاشق عشقش عنان از کف
پس کشید افکنده اند در پای بام   نان ز بهان دید و نشنید نام   پس یکی زنبیل چون عنان از وی

بر گرفت

بگرفت و صد نوبت نعره زد
شیئا لله شیئا لله ای مهمان
الا ای صاحب خانه اورا یاد کرد
نکرفت اوزان ندادش جواب
باز بالله شیئا بناز کشت
ان کنیزک باز نان اورد و آب
باز برکردید و سوی خانه رفت
باز اهل السرا اش و طعام
باز کشتی و نعره دیکر کشید
سیم و زر دادند او را پس نکند
از درون خانه رو واپس نکرد
برکفش زنبیل و ودش این سخن
پیش او چیست کای سعی کدا
ابروی هر کدائی بر ده
ای رویت اینجا بسیم و زر بزد
کر کدائی بهر اش او ردمی
جان من سیمی است جان طلب
این بکفت و اشک از چشمان فشاند
اشک او در زانسه باران بهار
کفت هسیم من کدای درد و شد
جرعه از شربت دیدار ده
ملک دل اندر رهی کم کرده ام
یا باز دهیسته ترک و ماند ده

رفت سوی خانه اندر پا
من کدای عاجزم بی خانمان
ملک کنیز امد بکفت بکدا بیا
شیئا لله کفت با صد اب و تاب
کفت با صد ناله صاحب خانه کو
کفت بنان ای کدا رفت به باغ
کرد فریاد کدا ای اهل سرای
سوی او اوردند بس نان و ابرام
قند و حلوا و شکر از بهر او
شیئا لله کفت با بانک بلند
ببین که ره هر شب رود انکدا
شیئا لله ای کریمان زمن
ماند بی سیم چون زر کدا
شمع عشاق سراللی را نیار کرد
ان کدا چون این شنید از خزان
اشکم خود پاره پاره کرد
من کدائی خواهم ای یاران باد
که خدا ان سراچه را غیبا ند
عشق اخر هر کسی اغاز کرد
از کدائی و عالم دیدار دوست
من کدا هستم کدای ملک نظر
پی بابها در طلب و ردام
یا بزرک عمره فرما ای سخن

کفت یاران چنان نه بهر خدا
بر در این خانه بس نر یاد کرد
کفت ایشان ای کدا اینجا مان
ملک و کامی کشت و دور باز کشت
این کدا با بهر چون کدای نان
دست وا پس برد و کامی چند رفت
ملک کرم بر این کدا بهر خدای
شیئا لله کفت با زور پر درد
باز اوردند پیش برفتا و
هر چه دادند از کدائی بر نکرد
بهر که بهر میشد ای زنان سرا
چون شنیدند اهل ان سرا
تو بکو با کدائی یا بلا
نیست بازان زر و حلوا و شکر
کفت یک دار بیم ای ازادکان
عاشقم من بر کدائی روز و شب
این کدائی پیش من خوشتر ز جان
ساقی مکر سیه عاشق دامن
شد عنان از دست و کشف دار کو
اکرم تم میکنی ای مرد منه
بکجا خوش شنید کان شکر
با دل کم کرده ام را باز ده
عشاقان را اشنا شو من

مکاید

حکایت ۸۰

حکایت ۸۱

حکایت گدائی که از علم نحو بهره داشت در خانه شخص نحوی بر اند آمد کسی
گفت انا احمد نحوی گفت انصرف یعنی برگرد گدا گفت من احمدم و احمد غیر منصرف است گفت احمد
اذا انکر فهو منصرف چون احمد منفرد منکر شود یعنی ناشناس باشد منصرف میشود **حکایت ۸۱**
گدائی در شهر خود بسیار پریشان شد و هیچ نداشت فروخت و نماند برای او مگر بوریائی را
برداشته ببغداد آمد و چون از سفر مراجعت کرد لباسهای فاخر و اموال بسیار آورده بود یکی از
همرهان او سبب پرسید گفت که چون ببغداد رسیدم اتفاق عبورم بباغی افتاد داخل باغ
شدم هیچکس در آنجا نبود دیدم که فرشهای ملوکانه بر آن گسترده و از انواع اطعمه و غیره که بر
آن گذاشته دانستم که برای کسی مهیا شده که احتمال وارد میشود خایف شدم و بر بالای درختی
که بر آن تخت ساخته اند مخفی پنهان شدم که دیدم قاضی بغداد با لباسهای فاخر تنها داخل باغ
شد و بر تخت نشست لحظه نگذشت دختری پری تمثال زن صاحب با لباسهای ملوکانه و
با انواع زینتها آراسته داخل باغ شد و در دانستم که این دو با یکدیگر وعده داده اند
این باغ را خلوت کرده اند تا کسی بر حال ایشان مطلع نشود پس آن دختر بالای تخت نشست و با قاضی
شوخی که داشت تا کار بجائی کشید که هر دو لباسها را برای مجامعت برهنه شدند فی الفور گداها اسمها
... و لفظها ... ایشان کرد ... گفت ... اسم ...
... اسم ابن ... گفت ... الله عز الشیرین ...
... سلمه الله ... ما اسم ... الناج ابن ناج ...
آقای قاضی ... نام ابن ... بنا ... معتدین الالقاب ... ملا سراج ...
پس چون قاضی خواست ... اذا ... العسل ...
... النکاح باد ... کردم ... قاضی ...
او را چنان کار شد که ... خوف شدید
بر او غالب شد هر دو ... گذاشته فرار کردند و ملا سراج از ... قزوین
محروم شد پس من از درخت فرود آمدم و تمام ... را بر داشته از باغ بیرون
آمدم ... قاضی ... اشتم ... شم که یکی از ملاها

قاضی

قاضی این جامه را شناخت مرا نزد قاضی برد قاضی گفت این جامه منست تو دزدیده گفتم من این جامه را
در قزوین از شخصی خریده ام گفت در چه تاریخ گفتم در همان تاریخی که میخواستند ملا سراج
داخل شهر قزوین شود و بجهته صنیعه اسمانی نرسید و داخل قاضی ملتفت شد و دانست (نشد)
که من همان شخصی بوده ام که بوقت ده و اعمال انها را مشاهده و اقوال انها را شنیده ام گفت او را
رها کنید که راست میگوید دزد نیست مرد صالح پرهیزکاری است پس قاضی هم مبلغی که از
بمن داد و از من خواهش کرد که زود بیرون روم که مبادا
رسوا شوند ثم بالخیر و السلام

حکایات باب بیست و چهارم متنبیان

در حکایاتی که منقولست بکسانیکه بناحق دعوی پیغمبری کردند و در این باب بیست و دو حکایت
حکایت ۱ شخصی دعوی پیغمبری کرد و دوازده هزار نفر باو گرویدند پادشاه او را احضار نمود
نزد مریدان خود گفت که چون من بمنزل پادشاه رسیدم شما ها در انجا حاضر شوید و دو فرقه
شوید فرقه را چون نظر کنم صدای خر کنید و چون نظر بفرقه دیگر کنم اواز گاو کنید و چون بمحضر پادشاه
حاضر شد و مریدان او حاضر شدند پادشاه گفت که ای احمق این چه ادعا ئیست که میکنی و حال
انکه هیچ معجزه و کرامتی نداری مرد نظر بطرف راست کرد فرقه ان مریدانش صدای خر کردند پس
نظر بطرف چپ کرد انفرقه دیگر صدای گاو کردند گفت ای پادشاه تو را بخدا قسم میدهم که انصاف
بده که اگر من پیغمبر نباشم ایا پیغمبر خرها و گاوها هم نباشم اگر اینها از جنس ادم نبودند که بمن ایمان
کردند و حال انکه نه پیغمبر و نه کرامت از من دیده اند پادشاه را خوش امد خلعتش داد و مرخصش
حکایت ۲ در تذکره الجبال مسطور است که مردی دعوی پیغمبری میکرد او را نزد پادشاه
بردند باو گفت که کیستی تو گفت من پیغمبر خدا ام گفت که معجزه تو چیست گفت هر چه بخواهی پا
دشاه فرمود که در همین ساعت خربوزه نزد ما حاضر ساز گفت که سه روز مرا مهلت ده گفت
الحال حاضر کن و الا ترا میکشم عرض کرد که ای پادشاه چرا انصاف نداری خداوند عالم با همه
قدرت خود در مدت سه ماه خربوزه میافریند و تو مرا سه روز مهلت نمیدهی که پیغمبرانی
حاضران خندیدند و پادشاه دانست که این دعوی او از افلاس است او را نعمتی مقرر کرد

باب بیست و چهارم
حکایات متنبیان
حکایت

در حکایات متعلقه به متنبیان

و دیگر ادعای پیغمبری نکرد **حکایت ۳** شخصی در زمان هرون الرشید ادعای پیغمبری کرد
او را چهار میخ کشیدند و او مینالید مامون بروی گذشت و گفت که اصبر کما صبر اولوا العزم
من الرسل **حکایت ۴** شخصی در عصر هرون دعوی خدائی کرد او را نزد خلیفه آوردند
خلیفه گفت که چند روز قبل شخصی آمده بود ادعای پیغمبری میکرد من او را کشتم گفت بسیار
خوب کردی که او را کشتی زیرا که من که خداوندم او را نفرستاده بودم و آن بد روغ دعوی
پیغمبری میکرد **حکایت ۵** شخصی دعوی پیغمبری کرد از وی معجزه خواستند گفت بدرخت
میگویم پیش من بیاید او را نزد درختی آوردند هرچه بدرخت گفت پیش بیا سخن نشنید و پیش
نیامد گفت الحال که او پیش من نمیآید من نزد او میروم زیرا که پیغمبران را کبر نیست **حکایت ۶**
شخصی دعوی پیغمبری کرد گفتند که معجزه ات چیست گفت مرده زنده میکنم گفتند که
مرده زنده کردن پیشکش تو آنکه زنده ها نمیرند دیگر از تو توقعی نداریم **حکایت ۷**
در مجلد پنجم از مثنوی مسطور است که عارف رومی میفرماید

آن یکی میگفت من پیغمبرم / از همه پیغمبران فاضلترم
گردنش بستند و بردند شه / کاین همی گوید رسولم از اله
خلق بروی جمع چون مور و ملخ / کاین چه مکر است و چه تزویر و چه فخ
گر رسول آنست کاید از عدم / ما همه پیغمبریم و محتشم
ما از اینجا آمدیم اینجا غریب / تو چرا مخصوص باشی ای ادیب
شاه را گفتند اشکنجش بکن / تا نگوید خس او این سخن
شاه دیدش بس نزار و بس ضعیف / که بیک سیلی بمیرد آن نحیف
کی توان او را فشردن یا زدن / که چو شیشه گشته است او را بدن
لیک با او گویم از راه خوشی / که چرا داری تو لاف سرکشی
مردمان را دو کردی از کوی / شه لطیفی بود و نرمی ورد او
پس نشاندش باز پرسید از رجا / که کجا داری معاش و ملتجا
گفت ای شه هستم از دار السلام / آمده از ره بدین دار الملام
نی مرا خانه است نی یکهم نشین / خانه کی کرده است ماهی در زمین
باز شه از روی لاغش گفت باز / که چه خوردستی و چه داری جهاز
اشتها داری چه خوردی بامداد / که چنین سرمستی و پر لاف و باد
گفت اگر نانی بدیم خشک و تر / کی کنمی دعوی پیغمبری
دعوی پیغمبری با این گروه / همچنان باشد که دل جستن ز کوه

حکایت ۸ در کتاب نفائس الفنون است که در عهد مامون شخصی ادعای پیغمبری کرد

از وی

ازوی پرسید که معجزهٔ تو چیست گفت هرچه سؤال کنی و بود در پیش روی مأمون قفلی
با او گفت که این قفل را بگشا گفت اصلحک الله من نگفتم که من آهنگرم گفتم که پیغمبرم پس مأمون
خندان شد و او را توبه داد **حکایت ۹** شخصی پیش معتصم آمد و دعای پیغمبری نمود و از او
معجزه خواست گفت که مرده زنده میکنم گفت اگر زنده کنی فبها والا گردنت را میزنم گفت
شمشیری حاضر کن حاضر کردند حاجب سوی وزیر رفت که گردن او را میزنم و او را زنده میکنم وزیر
اقرار کرد و گفت همه شاهد باشید که من با او ایمان آوردم مرزو نیست که تجربه اش کنید
حکایت ۱۰ در زمان یکی از خلفا شخصی در بغداد ادعای پیغمبری کرد نزد خلیفه اش
بردند با او گفت که چه میگوئی گفت میگویم که پیغمبرم و هر روز مکرر جبرئیل بر من
نازل میشود گفت معجزهٔ تو چیست گفت هرچه بخواهی لیکن تا جبرئیل نیاید نتوانم خلیفه گفت کی
خواهد آمد گفت تازه رفته است خلیفه دانست که این مرد مختل است و در دماغش خللی است
گفت او را بمطبخ خاصه ببرید و از طعامهای خوشبوی بخورش دهید و بخور را ستانید و بعد از چند روز
او را بنزد من آورید چون روز سیم شد او را در مجلس خلیفه حاضر کردند گفت ای فلانی
حالت چگونه است گفت الحمد لله خوب است و از پیشتر بهتر است گفت در این چند روز جبرئیل
بر تو نازل شده است گفت پیش از این هر روز یک دفعه میآمد و در این چند روز روزی
سه دفعه آمده است گفت چه پیغام آورد گفت که جبرئیل نازل شد و گفت که حق سلام می
رساند که خوب جائی پیدا کرده زنهار که از اینجا حرکت نکنی و بجای دیگر نروی والا ترا
از درجهٔ پیغمبری خواهم انداخت گفتم منزلی نیکو کرده‌ام که من از اینجا جای دیگر نجنبم
حکایت ۱۱ از شخصی پرسیدند که چون است که در زمانهای پیش بسیار مردم دعوی
پیغمبری میکردند و در این زمان کسی ادعا نمیکند گفت که در این زمان از بسکه ظلم
و ستم میشود دیگر کسی نه از خدا یاد میکند و نه از پیغمبر **حکایت ۱۲** در زمان متوکل شخصی
نصرالله نام دعوی پیغمبری کرد متوکل پرسید که چه دلیل بر نبوت خود داری گفت قرآن
که در آن نوشته است اذا جاء نصر الله و نام من نصرالله است گفت معجزهٔ تو چیست گفت
زنان نازاینده را آبستن میکنم از قضا وزیر متوکل زنی داشت که نمیزائید متوکل وزیر

کرد

حکایت ۱۳ کرد و گفت زنت را باید دید تا کرامت او ببینیم وزیر گفت که من گواهی کنم این پیغمبر است
و بآن ایمان دارم باید زن کسی را باو داد که با او باز نیاورده است حکایت ۱۳ شخصی
دعوی پیغمبری کرد دلیل از وی خواستند گفت مرده زنده میکنم از اتفاق جوانی آنجا
حکایت ۱۴ مرده بود او را نزد جنازه اش آوردند پرسید که این چکاره بوده است گفتند جولا گفت ای
دریغ که این جولاه است اگر جولاه نبودی زنده اش میکردم حکایت ۱۴ شخصی در زمان هارون
حکایت ۱۵ الرشید دعوی پیغمبری کرد هارون از وی دلیل خواست گفت هر چه خواهی میکنم گفت
این غلام امرد بی ریش را ریشدار کن گفت صعب است که این صورتهای خوب اند سازم
و لکن اگر خواهی تو که ریش داری بی ریشت کنم حکایت ۱۵ سیّد عارفی بسیّد عارفی
حکایت ۱۶ دیگر گفت که ترا بر من چه فخر است که میخواهی بالای دست من بنشینی اگر بجهت سیادت است
سیادت من و تو هر دو محل شک است و اگر برای آنکه پدر تو ادعای پیغمبری کرد پدر
حکایت ۱۷ من ادعای خدائی کرد و اگر برای علم و فضل تو است بنشین با هم گفتگو کنیم تا معلوم شود که
کدام افضلیم حکایت ۱۶ در عهد الواثق بالله زنی دعوی پیغمبری کرد او را نزد خلیفه
حکایت ۱۸ بردند از وی پرسید که آیا قبول داری که محمد رسول است گفت بلی گفت او فرموده که لا نبی بعدی گفت
چرا نگفته که لا نبیة بعدی حکایت ۱۷ در عهد معز الدوله شخصی دعوی پیغمبری کرد
او را بستند و نزد خلیفه آوردند از وی پرسید که آیا تو نبی مرسلی گفت اما الآن فانا
حکایت ۱۹ مقید حکایت ۱۸ در عهد معتضد عباسی مردی ادعای پیغمبری کرد نزد او آوردند
از وی پرسید که تو پیغمبری گفت بلی گفت بسوی که مبعوث شده گفت شما اما نگذاشتید که
من بسوی کسی مبعوث شوم اگر رفتید و صبر کردید بمهدی خبر دادم حکایت ۱۹
در عهد مامون الرشید مردی دعوی پیغمبری کرد او را حاضر کردند از وی معجزه خواست گفت
حکایت ۲۰ که من دریچه سنگ را در آب میاندازم تا آب شود پس چیزی بر روی آب انداخت آب شد
گفتند که حیله کرده ما دیگری بدو میدهیم تا در آب اندازی گفت شما بالاتر از فرعون
نیستید و من هم کمتر از موسی نیستم فرعون بموسی نگفت که ما عصا بتو میدهیم از آن اژدها
کن و ما قبول نداریم عصای تراکه اژدها شود حکایت ۲۰ نزد در عهد مامون شخصی

نبوتی را نیز دعوی کرده بودند ازوی پرسید که علامت نبوت تو چیست گفت که دختر نیکو روی

بمن ده تا پسری ازو بیاید که فی الفور پیغمبری باید وافراهم نماید بپیغمبری من وخبر کند شما هارا

از نبوت من گفتند که کسی دختر بتو نمیدهد اما اگر ماده خری میخواهی میآوریم اگر از تو حمل

پیدا کرد بتو ایمان میآوریم ان شخص بیرون امد گفتند بکجا میروی گفت الحال میروم پیش جبرئیل

وباوی میگویم که مرا اندر چه جماعتی فرستادی این جماعت که پیغمبر در کار ندارند نزد خر میخواهند

حکایت ۲ در عهد هرون الرشید شخصی مدعی نبوت شد خبر باو دادند گفتند او را

آوردند تا بمجلس من میآید هر کس باو ... نکشتی او رسانید پس حاضر کردند چون نزد هرون

امد باو گفتند که تو پیغمبر مرسلی گفت که نه بلکه پیغمبری هستم که انگشت باو رسانیده اند گفت

معجزه تو چیست گفت من همه عالم را کاشیده ام گفت چرا دروغ میگوئی اهل این مجلس را اگر نکاشته

تو مرد غریبی هستی گفت الحال امده ام تا معجزه خود را تمام کنم یعنی شما ها را هم بکارم هرون

بخندید واو را اجازه داد **حکایت ۳** در عهد مامون الرشید شخصی مدعی نبوت شد

او را نزد مامون اوردند از او پرسید تو کیستی گفت من موسی ابن عمرانم گفت موسی با ان

علامات بود چون ید بیضا و عصا اگر یکی از انها را نمائی من بتو ایمان اوردم گفت تو

اینرا پیش از وقتی اورده که فرعون گفتی انا ربکم الاعلی وادعای خدائی کرد اگر تو نیز چنین ادعا

کنی من نیز چنین ایات بیاورم مامون ملزم شد تم بالخیر

حکایات باب وازدهم زشت رویان

در جمله از حکایات متعلقه زشت رویان وکریه منظران ودر این باب بیست ویک حکایت

حکایت ۱ مردی از زن زشتی باو داده از شوهر پرسید که ایا من از که روی بپوشم

وانکی روی بپوشم گفت از من روی بپوش واز هر که بیرون بگر خواهی روی بپوش و خواهی روی بپوش

حکایت ۲ در گلستان مسطور است که فقیهی دختری داشت بغایت زشت روی بحد

زنان رسیده با وجود جهاز و نعمت کسی مناکحت او رغبت نمینمود فی الجمله بحکم ضرورت او را

با ضریری عقد ببستند اورده اند که دران ایام حکیمی از سراندیب رسید که دیده نابینا را

روشن همیکرد فقیه را گفتند که چرا داماد خود را علاج نکنی گفت میترسم بینا شود دختر را

در حکایات متعلقه بزشت رویان

طلانی گوید حکایت ۱ زنی که هیچ ادمی شباهت نداشت پرسیدند که اسم تو چیست گفت که اسم ادم است گفتند که خدا ابا ورزد انکسی را که تو را باین اسم مسمی کرد والا کسی نفهمید که تو ادمی یا غیر ادمی زیراکه بحسب صورت هیچ با ادم شباهتی نداری حکایت ۲ زنی بسیار زشت سالها در خانه بماند هیچکس از اهل وطن او را نخواست و ان کور غریب ولایت امدان را باو دادند چون زمانی روزی گذشت ان زن شروع کرد در عشوه کردن و ناز کردن و همی گفت که ای مرد حیف که چشم نداری تا نظر بچهرهٔ چون قمر نمائی و دل از دست بدهی اینکاش چشم تو بینا بودی که از مشاهدهٔ جمال باکمال من بهره میبردی و از اینگونه کلمات بر زبان جاری میکرد و عشوهای دلبرانه مینمود تا انکه زیاده از دل مرد اهی برکشید و گفت ای خانم اگر تو چنانی که میگوئی اهالی چشم دار در این ولایت بودند تا بکر که باید ترا مثل من بی‌هنر تا از روی بابد هیچ و ردد چون زنان دکر بسیار مکر زشت باشد و روی نازیبا و ناز سخت باشد چشم نابینا و درد حکایت ۵ جوان سعادتی همراه و زن پیر بسیار زشتی افتاد که چادر و نقابی بر سر داشت بگمان انکه جوان و خوشکل مسافت بسیار طی کرد چون ان زن به خانهٔ خود رسید روی خود را گشود جوان نظر کرد عفریت زشتی دید مسلمان نشود کافر نبیند بسیار ترسید و گفت که خوره دیو بوده است بهفتاد قبیله زود بصورت خود را بکشانی تا این همه راه را بنام حکایت ۶ در بعضی از کتب مسطور است که چون ابراهیم خلیل را نزد نمرود بردند نمرود مردی بود کریه المنظر او را دید که بر تخت نشسته و غلامان و خادمان منظر و کنیزان پریچهره گرد خود او صف زده پرسید که این خیمه کیست که سرایند بدر را و درده اید گفتند که این خدای ما همه است گفت این جماعت که در حوالی او صف زده اند چه کسانند گفت که اینها بندگان او میند گفت چگونه است که این خدا بندگان خود را بهتر از خود افریده است حکایت ۷ در مجلد ششم از مثنوی

بود یک پیری بنود ساله کلان
پر تشنج روی و رنگش زعفران
چون سفره رخ او تو بتوی
لیک در وی بود مانند عشق شیی
ریخته دندانهاش چون شیر شد
لیکن بهر عشق پر شد
چون عروسی خواست زبان انجمن
موها برو پاک کرد از منحنیف
پیش روا اینه بگرفتان عجوز
تا بیارایند رو و رخسار و پوز

چند گلگونه بمالید ای نطیس   سفره رو بر نشد پوشید تر   عشرهای مصحف زنجا میرید
می بچسپانید بر دوار بلیسید   تا که سفرهٔ روی او پنهان شود   تا کنین حلقهٔ خوبان شود
عشرها بر روی هر جا بنهاد   چونکه بر میبست چادر میفتاد   بار دیگر عشرها را با خیو
می بچسپانید با طراف رو   باز چادر راست کردی آنکنین   عشرها افتادی از روی زمین
چون دبی میکرد قرآن میفتاد   گفت صد لعنت بر ابلیس باد   شد مصحف را زمان ابلیس زود
گفت ای قحبه قدیدی بر رود   من همه عمر این نشنید بشنیدهم   نه زجر تو قحبه این دیدهم
هم نادر در رفت بعضی کاشتی   در جهان تو مصحفی نگذاشتی   صد بلیس بو خیس ابلیس
ترک من کن ای مجوند دبیر   چند دزدی عشر از علم کتب   تا شود رویت لوتر هیچ سبب
چند دزدی حرف مردان خدا   تا فروشی و ستانی مرحبا   رنگ بر سبلت زدگان کو نکرد
شانع بر پستهٔ زاغ جو نکرد   عاقبت چون چادر مرکب رسد   از رخت این عشرها اندر زند

حکایت ۸ زنی زشت روئی نزد جراح رفت و گفت بدین جای من دنبلی برآمده
کن جراح عیب در صورت او نظر کرد گفت دروغ میگوئی هر چه در صورت تو که بدین جای نشست
نظر میکنم دمبل نمی‌بینم حکایت ۹ زنی چشمی مکوبه روئی زشت داشت روی خود را نمانده
و با شوهر خود نزد قاضی مرافعه رفتند قاضی چون چشم او را دید شیفته او گردید شوهر عتاب
کرد که چرا درست با این زن بر میآئی شوهر را نسبت صورت زن آکشود قاضی این زن با این
صورت زشت انیفد زنا میکند قاضی چون روی او را دید گفت برخیز که چشم مظلوم روی
ظالم داری حکایت ۱۰ گفته اند که امیر اسمعیل گیلکی را پسری خوانده بود وقتی ابله برادر در
لطافت بشره صورت پنهان زشت نپرسه روزی در برابر امیر اسمعیل ایستاده بود و امیر نظر بصورت
او میکرد و تعجب مینمود که از حسن تربیت باین زشتی مبدل شد قاضی ابو المنصور حاضر بود بحسن
طبعی تجاهل شده سبیل این آیه را بخواند ولقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم ثم رددناه اسفل السافلین
فی الحال بر ان پسر بجواب او خواند که و ضرب لنا مثلا و نسی خلقه یعنی برای ما مثل میزند خلقت
خود را فراموش کرده است و از قضا قاضی نیز زشت و ابله بود قاضی خجل گشت وقتی دیگر
پسر نظر کرد پسر گفت در فلترها شاهها می گویند که دیگ بدیگ میگوید که کون تو سیاه است یا تا

گفت ای

در حکایات متعلقه بزشت رویان

این مثل تو است قاضی متغیر شد و گفت که با مثل من بی ادبی میکنی این تقصیر من است که بزرگان
گفته اند که با طفل و دیوانه مزاح کردن پشیمانی آورد فی الحال پسر گفت که بزرگان نیز گفته اند که
کلوخ انداز را پاداش سنگ است جواب سلام بی ادبان نه جنگ است آنچه گفتی جواب شنیدی
که در مثلها گفته اند هر چه عوض دارد گله ندارد حضار از فطانت پسر تعجب کردند و امیر او را
خلعت داد حکایت ۱۱ شخصی بود از صحابه رسول الله که بسیار زشت رو و کریه المنظر بود
و او را ذو الثمره مینامیدند وقتی خدمت رسول الله عرض کرد که یا رسول الله من نماز مستحبی
بجا نخواهم آورد و روزه مستحبی نخواهم گرفت بلکه جز واجبات کاری نخواهم کرد فرمودند
سبب چیست عرض کرد چونکه خدا مرا بسیار زشت خلق کرده است جبرئیل نازل شد و گفت
که خدا میفرماید بذو الثمره بگو که آیا راضی نیستی در قیامت ترا بصورت جبرئیل محشور کنم [illegible]
پیغام رسانید عرض کرد که راضی شدم و من بعد جمیع مستحبات را بجا خواهم آورد حکایت ۱۲
وقتی عرب زشت روی بر سر خوان امیر المؤمنین علیه السلام حاضر شد و شتاب غذا میخورد و بسیار غذا
خورد تا آنکه حاضران تعجب کردند حضرت با او فرمودند که چند اولاد داری عرض کرد که هفت
دختر دارم فرمود که تو مقبول تری یا ایشان گفت که من از ایشان مقبول ترم ولکن ایشان بیشتر از من چیز
میخورند حضرت بخندید و او را جایزه داد حکایت ۱۳ تاجری کوسه میگفت که من وقتی
در اصفهان بودم روزی در کوچه میگذشتم زنی را دیدم پیش من آمد و گفت که ای برادر
از اهل کدام ولایتی گفتم از اهل کاشانم گفت آیا در شهر کاشان کسی هست که [illegible] بیرون
میاید بعد از این پرسید که آیا سامان داری [illegible] الحال که این زن عاشق من شده است گفتم
زن نگرفته ام گفت ترا بخدا قسم میدهم که اگر زن نگرفته زن مگیر گفتم چرا گفت نمیخواهم
که نسل تو بعد [illegible] باشد و نمیخواهم که نسل مثل تو بد صورتی باقی شود زیرا که [illegible]
نسل تو هیچ با آدم شباهت نخواهد داشت حکایت ۱۴ شیخ سعدی [illegible] حکایت میکند که
از شبلی [illegible] بود مردی بخیل و صاحب مال دختری زشت [illegible]
که هر چه [illegible] داشت زشت باشد [illegible] که بود [illegible]
با جوانی [illegible] شب اول [illegible]

دخت

در حکایات متعلقه بشب روان

عمر فی و معود کرد و مشائتا ندود
تال بد یا د بود و طالع نشت
تا نیا بشنی بدن ان یا د
پسر از بخت خود بر اشفتی
شهوت من کجا بجنبانی
تا بصبح از شراب فکر نمست
که تحمل کند نه پای کرن
عاقبت درد دل بجان رسید
کی مصالح شناس خیر اندیش
زن و مرد از برای آن باشند
زحمت ما و خویشتن مپسند
با بیازی برنج و محنت دهر
منتظر باند و لی بد ببین
پای بند بلا چه چاره ندید
مهر از این بر گرفت در وی بست
تعبیه اذان یا برادرش پیوست
هر دو یا پیش یا سمان برداشت
دا بر را نیز هم بدلداری
بر دوا بند و هم چنان کردش
تعبیه از یا کنیزکش پرداخت
همه را بر قفا و روا نداخت
همه همسایگان ندا بشنید
عالم شریر بد رزنش کنند

پرده ذن نگار بر بود داشت
درد دوزخ برو اهل بهشت
بارها تو عروس جان فرسا
زهر خندان بزیر لب کفتی
ملک الموت از لقای تو به
دست لا حول بر دری ببست
مدتی صبر بر مجاهده کرد
نیش فکرت درا ستخوان برسید
کر توانی دکر بفرما سببی
که دلاویز و مهربان باشند
سر براورد گفت پیر کهن
یا بزندان بشوی بعلت مهر
استعانت بکدخدایان برد
بجز اندیشه بر کناره ندید
تا شبی پای درد و اجش کرد
بد و مشتی بدش دهان برست
عمه را نیز شربتی در داد
مهربانی نمود و غم خواری
خوا بیند ترش لطف برزانو
کار او هم بقید روسمع بساخت
بوق رویین بر از فتیله نهاد
نهی منکر منتوا بشنید
بر سرها کسا ر دود برفت

تا کرا ز روی بصفا بر داشت
همه شب روی کرد بر دیوار
دست بر دامنش زدی که زر
تو منادی زپای تبشانی
عقرب کو بزن تو دشمنه
با مدادان زجای گاه ستیز
عم ضابع در آن مشاهده کرد
باید رزن نمود قصه خویش
یا بم از بن عقصه بکشایی
نه من سود ما نراو جز بند
جان با باسخن درا زمکن
چون جوان این سخن شنید از بر
مبلغی مهر و زن شفیع آورد
خواهرش را دل او ربد بدست
میل در مهر دان عاجش کرد
مادرش بی نصیب هم نگذاشت
خاله را نیز شانه بنهاد
تو بلوغی که بود شاکردش
فضی الامر کیفما کانا
خویش و پیوند هر که اشناخت
همچو شمشیر قتل در بغداد
آشنایان و دوستان رفتند
دزدکار نیست و زود برفت

کبنهای نباله حاضر کرد   پیش داماد پهلوان آورد   گفت کاین و ملک و زر و جهیز
همه پاک حلال کردم خیز   باید رماند چون شتابنده   معجز ها ندارند بیسر
اب در ده بدکان بکردا نید   خویشتن در میان شادی دید   گفت ای سید ای مولای
چه گنه کرده ام چه فرمایی   گفت نی سخن مگو با من   با تو باشم در این سرا با من
کاندرین خانه از قرابت و خویش   کس نماند بجز من درویش   گفت هرگز چنین خطا نکنم
جفت شیرین خود رها نکنم   باو دراز امیدند و اسباب زنان   هر کس از گوشه بر او تازان
جنگ با هر یک اتفاق افتاد   عاقبت صلح بر طلاق افتاد   از گمان بلا بجست چو باد
که خلاص شر جهان بود از تو   کار و پیشه ای از کی بشکفت   معجز او بید و زبر لب بگفت
حیف بردن زکار دنیا بنشت   با کرانان بر از گرانی نیست   زنها را از شر بد زنها ر
وقنا ربنا عذاب النار   سلك مرا جفت نشد بی عیب   خواصان زن که از جفت بگو
سلك بود بهتر از زن بد   دیو و دد بهتر از زن بد خوی   تخم زن در جهان پراکنده
ریشه اش از زمین بر کنده **حکایت ۱۵** شخص بدگل بود و رفیق داشت از خود بدشکل
حکایت ۱۶ روزی دلاکی آیینه بدست رفیق داد در آن نگاه کرد و گفت سبحان الله بی تقصیر در آفرینش ما
شده که چنین زشت ما را آفریده الله آن شخص بخندید و گفت مکو در آفرینش تو کو در آفرینش
من فتو حیف بداینه بدستا و داد و گفت اگر با دیدار من نگاه در آیینه کن **حکایت ۱۶**
حکایت ۱۷ شخص زشتروی خلی اجری در پیش نهاده در روی نظر میکرد دلاکی آمد و آیینه بدستا و داد
در آیینه نظر کرد پس گفت که تا کی نظر در آیینه خواهی کرد و زشت خواهی یافت اما شنیده
که گفته اند هر چه در آیینه جوان بیند پیر در خشت خام آن بیند **حکایت ۱۷** ناصحی
حکایت ۱۸ حکایت شده که گفت در صحرایی زنی دیدم که از همه زنها خوشگلتر و شوهری داشت از همه بدتر
زشتتر با آن زن گفتم که تو با این حسن و جمال چگونه با این مرد زشت بسر میبری گفت شاید که این
مرد طاعتی کرده باشد و خدا مرا ثواب و قرار داده باشد و شاید که من معصیتی کرده باشم خدا
این مرد را عقوبت من قرار داده باشد افلا ارضی بما رضی الله **حکایت ۱۸** در گلستان سعدی
که طوطی را با زاغی در یک قفس کرده بودند طوطی از قبح مشاهده او مجاهده میبرد میگفت این

چه

چه طلعت مکروه است و هیئت مقبوح و منظر ملعون و شمایل ناموزون است یا لیت بینی و
بینک بعد المشرقین عجیب‌تر آنکه غراب هم از همه وقت طوطی بجان آمده بود و میگفت که این
چه بخت نگون و طالع دون است لایق قدر من آدمی که با زاغی برادر باغی جز امان همی
این مثل بیان آوردم تا بدانی که چندانکه دانا از نادان نفرت است نادان را نیز از دانا وحشت است
حکایت ۱۹ وقتی بکلاغ سیاه گفتند که در میان پرندگان هر پرنده که خوشکل است با او | حکایت ۱۹
جمیع عمر آشنا گشت و آخر الامر بچهٔ خود را آورده که از همه زشت‌تر است حکایت ۲۰ در اول
مرتبه که کلاغ بچهٔ خود را می‌بیند که سفید است از وی نفرت میکند پس میرود بچه را و پرهای او را | حکایت ۲۰
بدهان میبرد تا سیاه میشود پس میگوید که بروم بچهٔ خود را ببینم چون او را سیاه می‌بیند مانند خود
دوستش را پیدا میکند حکایت ۲۱ حافظ مردی بود بسیار زشت وقتی پسر او را نظر بود | حکایت ۲۱
از وی پرسیدند که پدر تو چه میکند گفت دروغ برخدا میگوید گفتند از کجا میگوئی گفت که آینه
بدست گرفته است و میگوید الحمد لله الذی احسن خلقی و صور خلقی

حکایات باب نهم قاضیان

در جملهٔ از حکایات متعلقه بقاضیان و در این باب هشت حکایت است حکایت ۱ شخصی را
منصب قضاوت دادند یکی از دوستان او باو نوشت که منصبی بتو داده‌اند که اگر ترقی کنی | حکایت ۱
غازی میشوی و اگر تنزل کنی هم غازی خواهی شد حکایت ۲ شخصی در پیش قاضی بر دیگری
ادعای طنبوری کرد مدعی علیه منکر شد قاضی وکیل گفت که باید قسم بخوری پس بگو که اگر | حکایت ۲
طنبور پیش من باشد فلان تو بفلان خواهر من آن شخص گفت ایها القاضی این چه قسمی است | حکایت ۳
من هرگز نشنیده بودم قاضی فرمود که قسم مرا نیز طنبور هم تراست حکایت ۳ حکایتی است

که صاحب زینت المجالس را نظم آورده | تا حریری سازنده | داشت ... و معروف نام
کشته تر وقت علم اندر جهان | ما بر او حاصل رهاند کاز | عاقبت از زر را اهل جهان برد
دست اهل حلق جود شرف | چون بسر شرمایه رفتند بشرف | عاقبت کار خود از پیش برد
خواست که نصفی بجا ربت برد | نصف دگر نزد کسی بسپرد | زانکه اگر جمله بصحرا سپرد
دزد بیکبار بیغما | برد | بود در آن بلدهٔ جنت نظیر | شیخ کبیری شده جون زیر

در حکایات متعلقه بقاضیان

قاضی از مملکت اسپهان بود | کو قضا از همه کس بهتر بود | گو سر ره بسی و امانت زدی
لاف امانت و دیانت زدی | مرد جوانی غافل از آن پیر بود | ساده دل از حیله و تزویر بود
مصحفی از آن زر بر شیخ برد | کیسه سر بهر امانت سپرد | خواجه چه اهمال [illegible]
در دمشق عشق همه عادت نمود | از سفر آمد دل از اندیشه [illegible] | غافل از آن دزد که اندیشه بیش
رفت سوی قاضی و دینار خواست | مال امانت زنکو دار خواست | شیخ خیانت [illegible] انکار کرد
دین خود اندر سر دینار کرد | تا نشود از امانت پدید | تیغ زبان را بخیانت کشید
گفت تو خالی ز جنون نیستی | من نشناسم که تو خود کیستی | تا جوان از این قصه چه آگاه گشت
رنگ رخش زرد [illegible] کاه گشت | آه چنان زد که دل خاک سوخت | درد دلش دامن افلاک سوخت
حاکم آن بلده جنت ورود | سرور شاهان عضد الدوله بود | سوی ضمیرش [illegible] جان گرفت
در که دین امر سلطان گرفت | کای ملک داد گر داد رس | حال من این و خبر این است و بس
قصه خود را [illegible] بود | بر دل بیدار ملک وا نمود | شاه بدو گفت سخن کوته کن
چندی از این قصه فراموش کن | درد ترا مرهم دل صابر است | ورنه [illegible]
شاه چه آن داد با جوان [illegible] | [illegible] | کرد [illegible]
در طلب شیخ فرستاد کس | شیخ چه آمد سوی درگاه شاه | گفت ملک [illegible] شاه
گفت ملک کای سر اسلامیان | شیخ و سر دور اسلامیان | مانده ام اندر کرم عقده اندرون
کر جوانی [illegible] | هست مرا مال فراوان درون | در صدف سینه [illegible]
روز پیر این خاطر من جمع نیست | کر پسران پادشه ملک کیست | [illegible] اگر پدر سلطان شود
روزی آن جوان همه حرمان شود | هست کنون [illegible] | کانچه دفینه است مرا [illegible]
از [illegible] گنجینه برون آرمش | تا بامانت بتو بسپارمش | [illegible] کسی
شیخ از این نقل [illegible] کسی | [illegible] | صاحب [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] خاطر [illegible]
هم بر آن کیسه [illegible] | گفت بر [illegible] | [illegible]
شیخ برون رفت از ایوان شاه | دیو برون برد [illegible] راه | گفت که از دولت [illegible]

در حکایات متعلقه بقاضیان

گفت که از مرگ این خواسته‌کار   نیست بغیر از ممالک از زکار   نقد چنین کرد خداوند دهم

گفت کنون جانب قاضی خرام   از غضب خواجه فرشته رود   شاه جدا کرد چه آتش زدود

عدل شهنشاه کفایت مرا   کرد هی مال امانت مرا   مال طلب کن و بگوان مدام

شیخ ز تاج چه شنید این پیام   تا کند از عدل مرا یاوری   نزد شهنشاه برم داوری

دشمن از آن رفعا و فرکونه شود   از سخنش کر ملک آگه شود   با دل خود کرد خیالات رنجش

خواجه همان بدرم سلطان سپرد   بدرهٔ دینار بتاجر سپرد   دید داو هر دو الم و هوش فشرد

تا شود از دری شبا چه رو   گفت که زنش بترا شید زود   شاه شهنشاه و دغل‌ها نهاد

نقد حنیفا زنید غل میبرند   سود ما ز ایشان نکنی جز زیان   اه از این شیخ و از این قافله‌ها

بیجز از ممالک روزی رسان   بیجز فریب بمال کسان   ما لبیبان بجیل معو رند

شیخ چنین رهزنها بار بود   خونکه‌ها زهرزن ندانشان   خونکساران حضرخوانشان

خائن بی‌نهره سلطان بود **حکایت ششم** یکی از قضات که بزهد و عبادت معروف بود

و هرگز در هیچ حکمی میل و حیفی نکرده بود وفات کرد او را بامانت سپردند تا بیکی از شاهد

مشهرهاش ببرند هنگام بیرون آوردن او را از محل امانت دیدند که همه اعضای او صحیح

مگر بینی او که فاسد شده بود مردم تعجب کردند از قضا زن قاضی شب او را بخواب دید سبب

از وی پرسید و گفت مرا که مدام که تو هرگز مرتکب خلاف شرع نشده بودی چه چیز شد که

بینی تو فاسد شده است قاضی گفت که این برای تو چنین شده است زیرا که وقتی در محکمه

قضا نشسته بودم که برادر تو با شخصی بمرافعه آمدند من همان وقت در دلم خیال کردم که کاشکی

حق با برادر زن من بشود پس مرافعهٔ ایشان را بحق کردم و چون مرا هیچ مواخذه را از من

کردند که چرا دل تو خواست که حق با برادر زن تو شود و فساد بینی من نیز از این جهت است

حکایت هفتم وقتی یکی از غلامان پادشاه نزد قاضی آمد و گفت برای من حکمی بنویس که

مبلغ دویست تومان از مال من فلان شخص کلاه دوز راست قاضی گفت که برو شاهدهامی

کن و آن شخص را نیز بیاور تا باقرار کند از این غضب کرد و چند سیلی بر قاضی زد و گفت

ای قاضی بی شعور خواه را اقرار ده که کلاه دوز برای شخص غلام پادشاه معتبر نمیشد امر کرده

افراد

اقرار بصریح میکنم که از او طلب دارم حکم مرا بنویس قاضی هرچه گفت نمیشود نشنید تا آنکه قاضی

که هرکه چیزی بکسی نداده بود مبلغی بآن مرد داد و خود را فارغ ساخت **حکایت ۶** سید

نعمة الله جزایری در زهر الربیع نقل کرده که مردی از ظرفای اهل سنت در پیش من درس

میخواند در بلدهٔ شیراز مدتی در آنجا ماند روزی باو گفتم که چرا بوطن خود نمیروی او خندید

و گفت که نمیتوانم بروم برای قضیه که بمن رو داده است سبب پرسیدم گفت که منم در بلاد

ما حوا است وقتی مرض بمن غالب شد از شهر بیرون رفتم بلدی فلوس همراه داشتم که حنا

خریده بودم از زنان با حنا ادعیه شوم پس ردای خود را دور کردن از آن خوستم و دو طرف آن را

بر صیاد خود بستم تا خوف را بکند چون مشغول شدم خبر شروع کرده بلکه زدن و مرا کشید تا آنکه مرا

بوسط بازار آورد در حالیکه مکشوف العورة بودم مردم مرا یاد کردند که این قاضی ولایت است

پس مرا خلاص کردند از آن روز بیرون آمدم چگونه بروم **حکایت ۷** عدی ابن ارطاة

نزد شریح قاضی آمد و گفت در کجائی تو گفت میان تو و دیوار گفت بشنو از من گفت بگو تا بشنوم

گفت من مردی هستم از اهل شام گفت مکان بعید آمدی گفت در شهر شما زنی گرفته ام گفت مبارک

است گفت میخواهم او را همراه خود ببرم گفت مرد اختیار زن خود را دارد گفت اختیار منزل

با او واگذاشته ام گفت باید بشرط خود وفا کنی گفت پس حکم کن میان من و او گفت حکم کردم

گفت بر که حکم کردی گفت بر پسر مادر تو گفت بشهادت کی گفت بشهادت پسر خواهر خاله ات

حکایت ۸ شخصی بهلول عاقل دیوانه نما را دید که بر نی سوار و در میان اطفال میدود متأسف شد

چندانا پرسید اندوی عقل و معرفت دوست جواب داد گفت تو با این علم و کمال چرا

اظهار دیوانگی میکنی . گفت این اوباش چنین عقل و آرم این جمع شدند این صحیح فعلت بعجب

گفتا بر او باش و این میزدند تا در این شهر خودم قاضی کنند دفع میکنم مرا کنند لحنت

نیست چون تو بما الحی صاحب فیض در شریعت نیست ستو بکرما کنز از تو شه کنم و پیشوا

زین ضعیف و رنج کیج و دیوانه شد لبابت در باطن همانم که بدام

تم بالخیر والتمامه فی سنه ۱۳۰۹

باب چهاردهم حکایات جوحی

در جمله از حکایات متعلقه بآن شخص ظریفی که نام او جوحی بود و در این باب هفت حکایت است

در حکایات متعلقه بجوحی

حکایت ۱ مولوی در مجلد اول کتاب مثنوی میفرماید
کودکی در پیش تابوت پدر
زار مینالید و بر میکوفت سر
کی پدر آخر کجاات میبرند
تا ترا در زیر خاکی بسپرند
میبرندت خانهٔ تنگ و زحیر
نی در او قالی و نی در وی حصیر
نی چراغی در شب و نی روز نان
نی درو بوی طعام و نی نشان
نی درش معمور و نی بر بام راه
نی یکی همسایه کو باشد پناه
خانهٔ بی زینهار و جای تنگ
که در آن نی روی میماند نه رنگ
زین نسق اوصاف خانه میشمرد
وز دو دیده اشک خونین میفشرد
گفت جوحی با پدر ای ارجمند
والله این را خانهٔ ما میبرند
گفت جوحی را پدر ابله مشو
گفت ای بابا نشانیها شنو
این نشانیها که گفت او یک بیک
خانهٔ ما راست بی تردید و شک
نی حصیر و نی چراغ و نی طعام
نی درش معمور نی صحن و نه بام

حکایت ۲ نیز در مجلد پنجم گوید
واعظی بد بس گزیده در بیان
زیر منبر جمع مرد و از زنان
رفت جوحی چادر و روبند جست
در میان آن زنان شد ناشناخت
سایلی پرسید واعظ را به راز
موی عانه هست نقصان نماز
گفت واعظ چون شود عانه دراز
پس کراهت باشد از وی در نماز
یا بنوره یا ستره بستریش
تا نمازت کامل آید خوب و خوش
گفت سایل آن درازی تا چه حد
شرط باشد تا نمازم کم شود
گفت چون قدر جوی گردد بطول
پس ستردن شرط باشد ای سئول
گفت جوحی زود ای خواهر ببین
عانهٔ من گشته باشد این چنین
بهر خشنودی حق پیش آ بدست
کان بُد آن کراهت آمد است
دست زن زیر و بدر شلوار مرد
خوزه اش بر دست زن آسیب کرد
نعره زد سخت آنکه حال زن
گفت واعظ بر دلش زد گفت من
گفت نی بر دل نزد بر دست زد
وای اگر بر دل زدی ای پرخرد

حکایت ۳ ایضاً در مجلد ششم
هر زمان زن جوحی را ز درویشی نهفت
بد زبان کردی که ای بی نوا
چون سلاحت هست رو صیدی بگیر
تا بدو شاهیم از صید تو سیر
قوس ابرو تیر غمزه دام کید
بهر چه دادت خدا از بهر صید
شد زن او نزد قاضی در گله
کز مرا افغان ز شوی صد دله
قصه کوته کن که قاضی شد شکار
از مقال و از جمال آن نگار
گفت اندر محکمه است این غلغله
می نتانم فهم کردن این گله
گر بخلوت آیی ای سرو سهی
از ستمکاری شوی شرح دهی
گفت خانهٔ تو ز هر نیک و بد
باشد اندر هر که آمد شد کند
گفت قاضی ای صنم تدبیر چیست
گفت خانهٔ این کنیزک بس تهیست
امشب آنجا کان بود آنجا بیا

کار شب بی شمع است و بی ربا   مکر زن پایان ندارد رفت شب   قاضی زیرک سوی زن بهر طرب
زن دو شمع و نقل مجلس ساز کرد   گفت ما مستیم بی این آبخورد   اندر آن دم جوحی آمد در بزد
جست قاضی مهربی تا در خزد   غیر صندوقی ندید او خلوتی   رفت در صندوق از خوف آن فتی
اندر آمد جوحی و گفتا ای حریف   ای وبالم در ربیع و در خریف   من چه دارم که فدایت نیست آن
که ز من فریاد داری هر زمان   من چه دارم غیر این صندوق کان   هست مایهٔ تهمت و پایهٔ گمان
خلق پندارند زر دارم درون   صله واگیرند از من زین ظنون   صورت صندوق بس زیباست لیک
از عروض و سیم و زر خالیست لیک   من برم صندوق را فردا بکو   پس بسوزم در میان چارسو
تا ببیند مؤمن و گبر و جهود   که درین صندوق جز لعنت نبود   گفت زن هی درگذر ای مرد از این
خورد سوگندا که نکنم جز چنین   از پگه حمال آورد او چو باد   زود آن صندوق بر پشتش نهاد
اندر آن صندوق قاضی از نکال   بانگ میزد ای حمال ای حمال   کرد آن حمال از هر سو نظر
کز چه سو در میرسد بانگ و خبر   هاتفست این داعی من ای عجب   یا پریم میکند پنهان طلب
چون پیاپی گشت آن آواز بیش   گفت هاتف نیست باز آمد بخویش   عاقبت دانست کان بانگ و فغان
بد ز صندوق و کسی در وی نهان   این سخن پایان ندارد قاضیش   گفت ای حمال و ای صندوقکش
از برای آن کن درون محکمه   نایبم را زود زی با این همه   تا خریدارم بزر زین بی خرد
همچنین بسته بخانهٔ ما برد   نایب آمد گفت صندوقت بچند   گفت نهصد بیشتر زر میدهند
من نمی‌آیم فروتر از هزار   گر خریداری گشا کیسه بیار   گفت شرمی دار ای کوته‌نمد
قیمت صندوق خود پیدا بود   گفت بی رؤیت شرا خود فاسد است   بیع ما زیر گلیم این راست نیست
برگشایم گر نیارزد مخر   تا نباشد بر تو حیفی ای پدر   گفت ای ستار بر مگشای راز
سر ببسته میخرم با من بساز   ستر کن تا بر تو ستاری کنند   تا نبینی ایمنی بر کس مخند
ماجرا بسیار شد در من یزید   داد صد دینار و آن از وی خرید   بعد سالی جوحی آمد از محن
رو بزن کرد و بگفت ای خیث زن   آن وظیفهٔ پار را تجدید کن   پیش قاضی از گله من گو سخن
زن بر قاضی در آمد با زنان   مر زنی را کرد آن زن ترجمان   تا نداند قاضیش گفتن ناصبش
یاد ناید از بلای ماضیش   چون ندانستند او ذی قرآن   غمزهٔ تنهای زن سودی نداشت

گفت قاضی به دو خصمت که بیار	تا دهم کار ترا با او قرار	تو چرا مدّعا صبر نشناختی دد
کو بوقت دو صد تنقیه بود	دو شش به بود او از ان برون	در شتر و بیچ و در شتر و فرهان
گفت اهسته او چرا نه هم نام	گفت زیبا نیرزی با هشتم غلام	لا یه کار بیرم ندا بیم من گفت
سد قمار و مقامر و شش پنج زن	زیر بغل قاضی گوید شنا از انش	با و امدان دغل و از پا انش
گفت نشش پنج با من یا خنی	یاران دم از پیش شرم دیدم اند	تو بیم من دنیا و مسال از قمار

با دیگر کریان و دست زنی با | حکایت شخصی از حجی سؤال کرده که گفت ریختم ... تیزی

حکایت
اسد و گفت مرا بتو کاری است گفتم بگو کار دارم گفت همراه من بیا همراهش رفتم تا به دکان نقاشی با ستاد نقاش گفت ما بین شکل کنی از نقش شد و برفت نقاش شروع کرد بعد گفتم تو ابحد اکه مرا ازین کار آگاه کن گفت بعد تنبیت کرا بزن نه مسکوید که صورت شیطان را برای من نکش گفتم که من شیطان را ندیده ام چه شکل بکشم تا بحال که میرزا اورد و گفت باین شکل بکش

حکایت
حکایت شخصی بچه که از دجله رسید چند کور را دید که میخواستند از اب بگذرند گفت چه بمن میدهید که شما ها را بگذرانم گفتند هرکدام ده کرد و جوحی گفت که یو دست دیگر یکی را بگیرید و آنکه اوّل است دستش را بمن دهید چنین کردند و چون تو سط دجله رسیدند اب غلبه کرد یکی از کوران را اب برد فریاد کردند که ای جوحی نفر ما را اب برد جوحی گفت که ای افسوس که ده کرد و بمن نرسید پس یکی دیگر را اب برد فریاد کردند که ای جوحی نفر دیگر ما را اب برد گفت ای دریغ که پست کرد و از دست من رفت پس یکی دیگر

حکایت
اب برد فریاد کردند که همه ما را اب میبرد گفت شما ها چه ضرر است همه ضرر ها بمن میرسد که هر یک از شما ها را که اب میبرد ده کرد و بمن ضرر میرسد حکایت جوحی را نزدی بود که چون میخواست او را از خانه بیرون اورد دست بهشت بیرون میامد و چون نزدیک خانه میشد او را میجوید و زنجیر او دو میکرد با او گفتند که فرا دخر آن است که چون نجاتش صاحبش نزدیک میشود دست بر بهشت میاید گفت جهت آن است که این خیر را خانه از آخور صاحبش دارد که هیچ

حکایت
در آن نیست حکایت شخصی بر جوحی مدّعی شد که من دو دو ماه از تو میخواهم او را نزد قاضی برد منکر شد قاضی ورا تکلیف قسم کرد گفت ایها القاضی در این شهر کسی از شما

در حکایات متعلقه بسگ است

امین تو بسیت شما عوض من نیم بخورید تا این شخص خاطر جمع شود تم بالخیر والسعادة ۱۰۱۷

حکایات باب پانزدهم سگ

در بیان حکایات متعلقه بسگ و در این باب پنجاه حکایت است **حکایت** روزی هرون الرشید خان خاصه خود را برای بهلول فرستاد و او در خرابه بود که سگهای بسیار در اطراف آن خرابه بودند چون نزد بهلول آوردند گفت که مرا حاجتی بطعام خلیفه نیست این طعام را نزد سگها ببرید گفتند که این طعام خاص خلیفه است بگفت آهسته بگویید که اگر سگها هم بفهمند که از خلیفه است نخواهند خورد **حکایت** شیخ بهائی فرماید

عابدی در کوه لبنان بد مقیم	در بن غاری چو اصحاب رقیم	روی دل از غیر حق برتافته
کنج عزت را ز عزلت یافته	روزها میبود مشغول صیام	یکته نان میرسیدش وقت شام
نصف آن شامش بدی نصفی سحور	از قناعت داشتی در دل سرور	بر همین منوال حالش میگذشت
نامدی زان کوه هرگز سوی دشت	از قضا یک شب نیامد آن رغیف	شد ز جوع آن پارسا زار و نحیف
کرد مغرب را ادا وانگه عشا	دل پر از وسواس و در فکر غذا	بسکه بود از بهر قوتش اضطراب
نه عبادت کرد عابد شب نه خواب	صبح چون شد زان مقام دلپذیر	بهر قوتی آمد آن عابد بزیر
بود یک قریه بقرب آن جبل	اهل آن قریه همه گبر و دغل	عابد آمد بر در گبری ستاد
گبر او را یکدو نان جو بداد	بستد آن نان را و شکر وی بگفت	در حصول طعمه اش خاطر شکفت
کرد آهنگ مقام خود دلیر	تا کند افطار بر خبز شعیر	در سرای گبر بد گرگین سگی
مانده از جوع استخوانی و رگی	گر به پیشش خط پرگاری کشی	شکل نان دانسته بردی از هوش
بر زبان گر کس بردی لفظ خبز	خبز پنداری رود هوشش ز سر	کلب در دنبال عابد پو گرفت
از پیش آمد و رخت او گرفت	زان دو نان عابد یکی پیشش فکند	پس روان شد تا نیابد زو گزند
سگ بخورد آن نان و از دنبال مرد	پس روان شد و بخورد آن دیگر	همچو سایه از پی وی میدوید
عفعفی میکرد و رختش میدرید	عابد آن نان دگر دادش دوان	تا که از آزار او یابد امان
گفت عابد چون بدید آن ماجرا	من سگی چون تو ندیدم بیحیا	صاحبت غیر از دو نان چیزی نداد
از دو نان خود بستدی ای کج نهاد	این همه از پی دویدن چیست باز	این همه زخم دریدن بهر چیست

دفتر سوم از کتاب مثنوی سگ نامه

سگ نبلو امی کما می امیا	بیچیا من نیتم پیشی ما بس	هست آن قحبه که من ... صبر
مسکنم و برافشان کبر سپهر	تو سفند شراشبانی کنم	خانه اش را پاسبانی کنم
گاه گاهی پیر نام مید هد	گاه مشتی استخوانم مید هد	هفته هفته یک دکان نان
نان نیا بد بهر بوند نهر پیان	که بچیم منه که سنکها	اندر او من سکم ...
چونکه ... اوپیوند ها	دو بیتکاه دکان او ...	تو که نامد یکشی ...
در نبای صبح امد شکست	اندر دنیای دو بیتا ...	بر در کبری وا ...
هر زبانی و سب ابکداشتی	گربه با دشمن او اشتی	مرد عابد زاین سخن خاموش شد
دست خود ... شد		

حکایت شیخ و سک شبانی برای ... شهر آمد و سک ان همراه بود عبور ایشان ... مسلمانی سک چوند مسجد را گشوده دید داخل مسجد شد خادم مسجد در های مسجد را ببستند و سک امیز ... شیار ... سک را ... و هر چه ... سنک ... تا با لاخر بر بام مسجد امد و فریاد کرد که چرا سک مرا ... کنند ... که مسجد ... است کشت این ... و ... ان ... بود ... است هر ... که من ... عاقل ... را در مسجد ... سک ... مثنوی ... سک زمستان ... کردن

زخم سرما ... بد کرد انچنانش	کو بکی ... کاین قدر ... کرمنم	خانه از سنک باید کرد ...
چونکه تابستان بیاید ...	هر سر ما خانه ... سازم ز سنک	چونکه تابستان بیاید ... کشاد
استخوانها ...	کر ... چون ...	در کلا من خانه کنجم ای کجا
... کرد ... در سایه	گاهی ... خود را ...	استخوان حرص ...
در هم ... کرد ...	کو ... از ... خانه	در زمستان باشدم اسنانه
...	هیچ سک سوی خانه ...	حکایت شیخ سعدی ...
... پوش	... سک ...	بدل گفت بانک سک اینجا کجا
در امد کرد ... کجا	نشان سک از پیش و از پس ...	...
... اغاز ...	کر ...	...
سک ... گفت ...	...	کرا ... سک را ...

در حکایات متعلقهٔ به سگ

چو دیدم که بیچاره‌ای مجنون بود
که سگبین را زسگ ندیدم کسی
برون ان عفو و رحم اش نیافت
نخند مست مباز بیست باز و کشاد
کرد او گناهان را و عفو کرد
بخشی که زهر شر زندان خلید
بد رواجفا کرد و تندی نمود
نخند بدکی تا ملک دلفروز
محال است اگر تیغ بر سر خورد
ولیکن زمردم بباید بد ـــــ

نهادم به سر کیر و راه خود
حکایت ۶ نیز سعدی میگوید
کلهٔ داوکرد آن رسید بدکیش
سگی را نوازد بدمی آب داد
حکایت ۷ ایضا میگوید
شب زدند بیچاره خوابش برد
که اخر بود را نیز زندان بود
مرا گرچه هم سلطنت بود بیش
کرد زندان زبیای سگان اندرون

چو سگ برد بیش با بانک کرد نیم
یکی در بیابان سگی تشنه یافت
چو حبل اندر او بست دستار خویش
خبر داد پیغمبر از حال مرد
سگی پای صحرا نشین که زید
بجمل اندر دش خزی بو بخورد
پس از آن کی به سر پراکنده روز
دریغ امدم کام و دندان خویش
سکان را بود در طبیعت بد

حکایت ۸ و نیز سگی نزد شیری امد و گفت که با با هم کشتی کنیم شیر با و اعتنائی نکرد سگ گفت که من الحال میروم پیش حرش صحرا و میگویم که شیر از من ترسید شیر گفت که ملامت کردن و حوش صحرا خوشتر دارم از انکه شیران مرا ملامت کنند که چرا اشتر با سگی کشتی کردی **حکایت ۱۰** بغدی سگی در پی اهوی میدوید اهو روی عقب کرده گفت ای سگ رنج بیهوده بخود راه مده که من بخوا هی رسید زیرا که تو در پی استخوان میدوی و من در پی جان طالب استخوان و طالب جان هرگز نرسد **حکایت ۱۱** در مثنوی مسطور است

یکی کی در کوی بر کوی یکی
الله را امد کور در تعظیم سگ
که صرف روزم خوراک حکیم
انچه من لاغر شکار نچه رسید
کور میجو بند یاران نصیبه
دیر سگ بیابر قصد کور کرد
بوسه اش میداد و پیش میکشاد
بوالفضولی گفت ای مجنون خام

حمله میاورد چون شیر دغا
کی امر میدید و دی شیر شکار
کرد تعظیم و لمیب اش کرم
کور میگیرند یاران بکوه
کور میجو بود در کوچه زکید
حکایت ۱۳ نیز در مجلد ثالث
کر او میکشت ناصع دغوا
این حرف شنیدی انکه میارد

کور ما خوشه در بانگ و بیم ساه
درستی سست تو است نسب از بریدن
گفت ان و هم از صرف دستگاه ای سپید
کو میگیری بود در کوی اینو
ار زنبل عالم شکار کوردکی دد
همچو این کور سگی ای بی نشان
هم جلای شکرش میداد صفا
تو زساست دائم پابندی گردید

در حکایات متعلقه بسگ

معتمد خود را بلب می‌اسپرد
عیبهای سگ بسی او برشمرد
عیب‌دان از غیب‌دان بویی نبرد
گفت مجنون تو همه نقشی و تن
اندر آ و بنگرش از چشم من
کین طلسم بستهٔ مولی است این
پاسبان کوچهٔ لیلی است این
او سگ فرخ رخ کهف منست
بلکه همدرد و همراه ف منست
اینکه گر گشت در کویش مقیم
خاک پایش به ز شیران عظیم
آن سگی که باشد اندر کوی او
من بشیران کی دهم یکموی او

حکایت ۱۳ نزد معلمها

آن سگی میمرد گریان آن عرب
اشک میبارید و گریان ز کرب
هین چه سازم مرا از بهر چیست
زین سپس من چون توانم بی تو زیست
سایلی بگذشت و گفت این گریه چیست
نوحه و زاری تو از بهر کیست
گفت در ملکم سگی بد نیکخو
نک همی میرد میان راه او
روز صیادم بد و شب پاسبان
شیر بر بود او نه سگ ای پهلوان
تیزچشم و صیدگیر و دزدران
نیکخو با وفا و مهربان
صید میکردی و پاسم داشتی
دزد را تو دیدمن نگذاشتی
گفت رنجش چیست زخمی خورده است
گفت جوع الکلب زارش کرده است
گفت صبری کن برین رنج و مرض
صابران را لطف حق بخشد عوض
بعد از آن گفتش که ای سالار حر
چیست اندر پشتت این انبان پر
گفت نان و زاد و لوت دوش من
میکشم از بهر قوت این بدن
گفت چون ندهی باین سگ نان و زاد
گفت تا این حد ندارم اتحاد
دست ناید بی درم در راه نان
لیک هست آب دو دیده رایگان
گفت خاکت بر سر ای پر باد مشک
که لب نان پیش تو بهتر ز اشک
اشک خون است و به غم آبی شده
می نیرزد خاک خون بیهده

حکایت ۱۴ ایضا در معلمها

آن یکی میدید خواب اندر چله
در رهی ماده سگی بد حامله
ناگهان آواز سگ بچه شنید
سگ بچه اندر شکم بد ناپدید
پس عجب آمد ورا آن بانگها
سگ بچه اندر شکم چون زد ندا
سگ بچه اندر شکم ناله کنان
هیچکس دیدست این اندر جهان
چون بجست از واقعه آمد بخویش
حیرت او دم بدم میگشت بیش
گفت یا رب زین شکال و گفتگو
در چله وا مانده ام از ذکر تو
آمدش آواز هاتف در زمان
کان مثالی دان ز لاف جاهلان
کز حجاب پرده بیرون نامده
چشم بسته بیهده گویان شده

حکایت ۱۵ وقوع در اصفهان مرد ساده لوحی گوسفندی

خریده بود بخانه میاورد الواط اصفهان تدبیری کردند که آن گوسفند را از چنگ او بگیرند یکی پیش آمد که ای فلان این سگ را از کجا آوردی گفت که شوخی مکن این گوسفند است و چون

فلکی

در حکایات متفرقه

ندیمی چند رفت یکی به یکی گفت که ای فلان این سگ را برای چه میخواهی گفت این گوسفند است و
لکن فی الجمله وهمی در وی پیدا شد که شاید این سگ باشد و چون ندیمی چند رفت دیگری آمد و
گفت که متوجه باش این سگ را دندان بگیرد گفت سبحان الله مرا بین جای گوسفند خود بدهادی
چون جمعی گفتند که سگ است این مرد باور کرد دست از گوسفند خود برداشت و چون دور شد
الواط آن را گرفته کباب کردند **حکایت ۱** شخصی سگی داشت و از ان بسیار دوست میداشت
چون آن سگ مرد او را غسل داده کفن نموده در مقبره دفن نمود این خبر به قاضی ولایت رسید او را
بجهت تعزیر حاضر کردند سر بگوش قاضی گذاشت و گفت که این سگ پول داشت و وصیت کرده است
که قدری از آن به شما بدهم قاضی گفت که آن مرحوم دیگر چه وصیتی کرده است خدا او را رحمت کند

حکایت ۱۷ شیخ عطار گوید که
در بر شیخی سگی شد پلید
شیخ از آن سگ هیچ دامن در نچید
سائلی گفت ای بزرگ نامور
چون نکردی احتراز از سگ چنین
گفت این سگ ظاهری دارد پلید
هست آن در باطن من ناپدید
آنچه او را هست بر ظاهر عیان
این گدا را هست در باطن نهان
چون درون من چنین بیرون سگ است
چون کنم پرهیز کو با من یکیست

حکایت ۱۸ ایضا شیخ عطار
در کتاب منطق الطیر میگوید که
خسروی میرفت در دشت شکار
گفت ای سگبان سگان را نیک بار
بود خسرو را سگی آموخته
جلش از اکسون و اطلس دوخته
انگهر طوقی همه ساخته
بخرد از در گردنش آویخته
از زرش خلخال و دستاورنجن
رشته ابریشمی در گردنش
شاه از سگ نیک با خود کرد و
رشته از سگ به دست خویش کرد
شاه میشد از قفاش از سگ دوان
در ره سگ بود لختی استخوان
سگ بایستاد کاستخوان افتاده بود
بنگریست از شاه و سگ را شاه دید
آتش غیرت چنان در شاه زد
کاتش اندر سگ گمراه زد
گفت با خویش ای ... پادشاه
سوی غیری چون توان کردن نگاه
رشته از سگ بگسست آنگه در زمان
سر دهید این سگ بی ادب را در جهان
مرد سگبان گفت سگ را ...
جمله اندام سگ بر خواسته است
کی چه این سگ دشت ... ازان
اطلس و زر ... سزاوار است
شاه گفتا هم چنین بگذار دو
دل ز زر و سیم او برداشته
تا اگر با خویش آید بعد ازین
خویش را داند بینا چنین
باد شرآید که شاهی ... اشتش
آنچه من شاهی چه داند یافتش
ابد ا قدر شاهی یافته
از غفلت ... یافته

در حکایات متعلقه بسگ

حکایت ۱۹ در بوستان شیخ سعدی مسطور است که

مرا حاجیی شانه عاج داد
که رحمت بر اخلاق حجاج باد
شنیدم که باری سگم خوانده بود
که از من بنوعی دلش مانده بود
بینداختم شانه کاین استخوان
نمی بایدم دیگرم سگ مخوان
قناعت کن ای نفس بر اندکی
که سلطان و درویش بینی یکی

حکایت ۲۰ نیز در بوستان است

شنیدم که در دشت صنعان جنید
سگی دید برکنده دندان صید
ز نیروی سرپنجه شیرگیر
فرومانده عاجز چو روباه پیر
پس از غرم و آهو گرفتن به پی
لگد خورده از گوسفندان حی
چو مسکین و بی طاقتش دید و ریش
بدو داد یک نیمه از زاد خویش
شنیدم که میگفت و خوش میگریست
که داند که بهتر ز ما هر دو کیست
بظاهر من امروز از او بهترم
دگر تا چه راند قضا بر سرم
گرم پای ایمان نلغزد ز جای
بسر بر نهم تاج عفو خدای
اگر کسوت معرفت در برم
نماند به بسیار از این کمترم
که سگ با همه زشت نامی چو مرد
مر او را به دوزخ نخواهند برد

حکایت ۲۱ از سلمان فارسی سؤال کردند که بهشت تو بهتر است یا دم سگ گفت اگر از صراط بگذرم بهشت من والا دم سگ

حکایت ۲۲ قاضی از شخصی سؤال کرد که اگر کسی از بامی ببامی بجهد و از وی بادی جدا شود از کدام بام است گفت بهر کدام که نزدیکتر باشد گفت اگر بهر دو یکسان باشد چه خواهد شد گفت نصف مال این مرا است نصف مال آن مرا است گفت اگر صاحب هر دو بام غائب باشد چه باید کرد گفت مال غائب تو نهادن قاضی را باید بدست و دادن با بیت المال فرستد قاضی خجل گشت و سر در پیش انداخت **حکایت ۲۳** در کتاب نزهة المجالس مسطور است که شخصی حج رفته بود در هنگام مراجعت از قافله دور افتاد و سرگردان در بیابان میگشت ناگاه خیمه بنظرش آمد با عیال نشسته ... و سگی در پیش او ببسته حاجی سلام کرد پیره زال اورا تعظیم نموده بنشاند حاجی گفت ای مادر از قافله دور مانده ام و گرسنه ... طعامی تا مرا ضیافت نمائی گفت ... این وادی مار بسیار است چند مار بگیر و برای من بیاور تا برای تو بریان کنم حاجی گفت من ... نخوام کرد ... پس پیره زن گفت ... سگ آن گاه سگ را کشید و رفت و چند مار بگرفت و ... ایشان را بریان کرده و پیش حاجی آورد حاجی زن را گفت ... ازگوشت مار بخورید ... البته ... گفت ...

در حکایات متعلقه بسگ

خیمه چشمه ای سنجوزان ... خورد بسیار ناگوار بود با پیره زن گفت در چنین موضع موحش چرا
وطن کرده که آبش این و طعامش آن گفت مگر جائی بهتر از این سراغ میشود گفت در ولایت شما چشمهای
آب زلال و اطعمه گوناگون و شهرهای وسیع است پیره زن گفت با این همه که گفتی در مملکت شما آیا کسی
هست که بر شما ظلم و ستم کند گفت بلی پادشاه بر رعیت ظلم میکند و خراج میستاند پیره زن گفت پس هیچ
نعمتی در جهان از غایت ظلم نمیشود و هیچ لذتی بمحنت ستم غالب نمیشود پس این بیابان و خوردن مار و
اشامیدن آب ناخوشگوار و مصاحبت با این سگ بهتر است از مجاورت ظالم شاعر فی مثل گوید جگر با [illegible]
هزار جو چه بیک دند سر منار زد **حکایت ۲۴** در کتاب حیوة الحیوان از ابن جوزی نقل کرده است
که مردی در بعضی سفرهای خود گذشت بر قبه که بسیار نیکو ساخته شده بود و بر او نوشته بودند
که هر کس خواهد بداند که سبب ساختن این قبه چه بوده است داخل این قبه شود [illegible]
از این پس آن مرد داخل آن قبه شد که نزدیک آن رفته بود پس از هر کس سؤال کرد ندانست تا آنکه او را دلالت
کردند به پیرمردی که دویست سال از عمر او گذشته بود پس از او [illegible] را گفت در این
زمین پادشاهی بود و او را سگی بود که در سفر و در حضر و در خواب و در بیداری از او
جدا نمیشد و او را دختری بود [illegible] روزی پادشاه بجهت تماشا بیرون رفت و
امر کرد که آن سگ را ببندند تا همراه پادشاه بیرون نیاید و امر کرد طباخ را که برای پادشاه
طعامی درست نماید از شیر پس طباخ طعامی از شیر درست کرد و آن را بی سرپوش در پیش [illegible]
و آن دختر گذاشت و [illegible] ناگاه ماری بنزد آمد و از آن طعام خورد و [illegible] کرد در همان
ظرف و رفت و چون پادشاه مراجعت کرد و طعام خواست آن طعام را در پیش او حاضر کردند
پس دختر لال کف دستهای خود را بر هم زد و اشاره میکرد بپادشاه که از آن طعام مخورد پادشاه
نفهمید دستها را ذکر کرد [illegible] شروع کرد در صدا کردن و [illegible]
بکشد پادشاه تعجب کرد امر کرد تا او را گشودند [illegible]
بود پس سگ پیش آمد و [illegible] را از دست پادشاه انداخت پادشاه غضب کرد و خواست که او را
بکشد سگ [illegible] و از آن غذا بخورد و فوراً بمرد [illegible] پادشاه تعجب
کرد و [illegible] پس طباخ را [illegible] کرد [illegible] طعام

پوشانید

در حکایات متعلقه به سگ

نوشانیدی پس امر کرد که آن سگ را دفن کردند و این قبه را برای او ساختند حکایت ۴۴
و در کتابی مسطور است که مردی بود در بغداد سگهای چند داشت که با آنها بازی میکرد
پس روزی برای کاری بیرون آمد و یکی از سگها همراه او افتاد و او را برگردانید از رسیدن برنگشت
پس آن مرد آمد بسوی جماعتی که با او دشمنی داشتند و چون او را تنها یافتند او را گرفتند و تنها
بردند و سگ همراه ایشان رفت پس آن مرد را کشتند و او را در چاه انداختند و سر چاه را پوشیدند
و سگ را زدند و از خانه بیرون کردند پس بخانه صاحبش آمد و فریاد میکرد و کسی او را اعتنائی نکرد
مادر آن مرد دید که پسرش نیامد یقین کرد که تلف شده است مجلس عزایش برپا کرد و همه
سگها را از در خانه خود دور نمود و این سگ را هرچه زدند نرفت پس روزی یکی از کشندگان
صاحبش را دید در در خانه با جمعیت و ساق پای او را مجروح کرد و هرچه خواستند او را رها کند
نکرد دانستند که این سگ را از کشنده حکایتی است پس مادر کشته بیرون آمد و آن شخص را شناخت
که یکی از دشمنان پسر او است او را گرفتند نزد یکی از خلفاء آوردند و ادعا کرد که این کشنده پسر
من است او را حبس کردند و آن سگ بر در محبس ملازم شد و چون روزی چند گذشت امر کرد
از محبس رها کردند پس چون بیرون آمد سگ بپای او چسبید مردم تعجب کردند و هرچه خواستند او را
خلاص کنند نتوانستند پس خلیفه امر فرمود که او را رها کنند و سگ از عقب او برود پس آن سگ از
پی او میآمد تا داخل خانه او شد و بهمراه داخل آمد و خاک از آنجا دور میکرد پس آن موضع را شکافتند
و کشته را بیرون آوردند پس آن مرد را گرفتند و آنقدر زدند تا اقرار کرد و رفیقهای خود را
نشان داد آنها را گرفتند و آن مرد را کشتند و نظیر این مطلب در اصفهان نیز واقع شده بود
حکایت ۴۵ نیز در کتابی مسطور است که روزی یکی از شهر بیرون آمد و مردی بادیه پیما بهم
مراجعت کرده بسبب سگ همراه خود برداشته بیرون آمد و خوردنی نداشت و گرسنه شدند و سگها
بر آن مرد افتادند و خوردند تا سیر شدند و چیزی از ایشان نماند پس سگها بشهر برگشتند
در آن وقت در نزد ایشان آمد و هرچه از استخوانهای آنها باقی مانده بود خوردند و برگشت
حکایت ۴۶ از علی علیه السلام روایت شده که از پیغمبر پرسیدند که خداوند سگ را از چه خلق کرد
فرمود از آب دهان شیطان عرض کردند که چگونه بود این فرمود که چون آدم و حوا بزمین فرستاده شدند

مانند

ماننده دو جوجه بودند که میلرزیدند ابلیس نزد درندگان صحرا رفت و گفت که دو مرغ بزرگ
از آسمان بزیر آمده‌اند بیائید تا آنها را بخورید پس آنها را تعقیب میکردند و میدویدند پس نعره از
او از شنائی که داشت در بیخ الی بعنت پس خلق کرد از آن آب دو سگ را یکی نر و دیکری ماده پس
دو برابر آدم و حوا ایستادند و درندگان را از آنها دفع نمودند و از اینجا است که سگ دشمن
سباع و سباع دشمن سگ است **حکایت ۳** یکی از معمرین که قریب بصد سال از عمرش
گذشته بود و معتمد القول بود برای من حکایت کرد که من در اصفهان در پیش ملای قزوینی
درس میخواندم روزی فرمود که شنیده ام درویشی بتخت فولاد آمده است برویم ببینیم
چیزی در دست او هست یا نه پس ما باتفاق آقا بزرگان درویش رفتیم او را پریشان و پراکنده
حال دیدیم آقا از وی سبب پرسید گفت دیشب گذشته شخصی را آوردند و در این بقعه
دفن کردند و رفتند ساعتی نگذشت که بوی خوشی بمشام من رسید دیدم هوا همه معطر
شده است نظر کردم جوانی خوش رو و خوش بو را دیدم که آمد و داخل قبر آن تازه مرده شد زمانی
نگذشت که هوا متعفن شد بطوری که آن عطر برطرف شد نظر کردم سگ سیاه مهیبی را
دیدم که آمد و داخل همان قبر شد بعد از لحظه آن جوان خوشرو بیرون آمد و آن سر و صورت
او مجروح بنزد او رفتم و سبب پرسیدم گفت من عمل صالح این میت بودم خواستم با او باشم
و آن سگ عمل بد او بود آمد و با هم نزاع کردیم او بر من غالب شد مرا بیرون کرد و خودش
انیس شد **حکایت ۴** از کتاب عیون المعجزات از اعمش حکایت شده که گفت روزی در
مسجد الحرام مردی را دیدم که نماز میکرد پس طول داد نماز خود را و بعد نشست و دعا میکرد
و از جمله دعای او این بود که الهی گناه من بزرگ است و تو بزرگتری و نمیامرزد گناه بزرگ را
مگر بزرگ پس در زمین افتاد و گریه میکرد و چون سر از سجده برداشت نظر نمودم که
صورتش و مانند صورت سگ بود و دستهایش مانند موی سگ دیدم و بکل آن بدن
انسان بود گفتم ای بنده خدا چه گناهی کرده که خدا ترا چنین کرده است گفت گناه من بزرگ
بدو دست ندارم که اهل بیت بدانند اعمش میگوید که من اصرار کردم تا آنکه گفت که من مردی
بودم ناصبی که دشمن داشتم علی بن ابیطالب را و اظهار عداوت او میکردم پس یکروزی

مردی بمن گذشت در حالتیکه من بد میگفتم برای علی بمن گفت که اگر در این نسبت دروغ گو
باشی چه میخواهی بشوی گفتم هرچه تو بخواهی گفت خدا ترا از دنیا نبرد مگر آنکه صورت او را
بگرداند پس شب خوابیدم و هیچ عیبی در من نبود چون صبح بیدار شدم خداوند صورت مرا
سگ کرده و الحال پشیمانم و پیوسته استغفار میکنم اعمش میگوید که من از این خبر متحیر شدم
و بدرهم جزء میدادم و تصدیق کننده من کمتر از تکذیب کننده بود **حکایت** در جمله از کتب
معتبره مسطور است که وقتی هرون الرشید از امام شافعی پرسید که چند حدیث در فضایل
علی روایت کنی گفت چهارصد حدیث یا زیاده گفت بگو و مترس گفت پانصد یا زیاده پس
از محمد ابن یوسف پرسید که تو چند حدیث روایت کنی گفت اگر خوف نباشد روایتها در
فضل علی زیاده از آنست که برشمرند گفتا ذکره بترس گفتا تو از عمال هرون گفت
خاطر جمع دار و بگوی گفت پانزده هزار حدیث مسند و پانزده هزار حدیث مرسل هرون
گفت که من برای علی فضیلتی میدانم که بچشم خود دیده ام و بگوش خود شنیده ام و بزرگتر
از هر فضیلتی که برای او روایت میکنند و من توبه کردم از آنچه از من صادر شد با علی ابن ابیطالب
پس حاضران گفتند که اگر مصلحت باشد ما را بآن اعلام نماید گفت که عامل من یوسف ابن
الحجاج از ولایت دمشق بمن نوشت که خطیبی پیدا شده است که علی را ناسزا میگوید و بهانه اش
آنست که علی پدران ما را کشت و فرزندان ما را اسیر کرد و پس این کینه در دل ما مانده است
هر که آن ملعون را نکشم پس او را غل نموده با مر من و نزد من فرستاد من او را زجر نمودم و بانگ
بروی زدم و گفتم تو چگونه علی را دشنام میدهی گفت ای ... گفتم وای بر تو علی میکشت و ...
میگو بعضی را خدا و رسول گفت من از آن بغض علی نخواهم کرد پس جلاد را گفتم تا صد
تازیانه باو زدند و او را در اطاقی حبس نمودم و در را برو قفل ساختم و آن شب در فکر بودم
که چگونه آن ملعون را بکشم که سر او جدا بود چنان دیدم که در آسمان بگشادند و رسول
خدا فرود آمد و پنج حله پوشیده و علی فرود آمد و سه حله پوشیده و حسن و حسین فرود
شدند و هر یک دو حله پوشیده و جبرئیل فرود شدند با یک حله و کاسه در دست داشت
که در آن آبی بود بغایت مصفا پس رسول بجبرئیل فرمود که این جام را بمن ده جبرئیل جام را

با حضرت داد آنحضرت باواز بلند فرمود که ای شیعه محمد وال محمد بیائید پس من اجابت
کردم واز اصحاب خود دیدم وچهل نفر از اهل سرای من از اصحاب خود بودند ودر سرای من چهار
کس بودند آنگاه فرمود که این خطیب دمشقی کجا است آن ملعون را حاضر کردند علی ع گریبان او
را بگرفت وعرض کرد یا رسول الله این مرد ظلم میکند ومرا دشنام میدهد رسول فرمود
که او را رها کن پس بند دست او گرفت وفرمود که توئی که علی را ناسزا میگوئی گفت فرمود خدایا
او را مسخ کن تو را آن خطیب بصورت سگ شد پس رسول فرمود با آن جماعت باسمان رفت
ومن هراسان از خواب بیدار شدم وگفتم که آن ملعون را از وطاق بیرون آورند چون غلام
رفت واو را بیرون آورد سگ بود باو گفتم که چگونه دیدی عقوبت خدا را پس آن روسیاه آن
غلام را نیز اشاره میکرد مانند کسی که عذر بخواهد پس گفتم تا دو باره او را در همان اطاق
حبس کردند پس هرون گفت که بغلام خود گفتم که برو ودیگر باره او را بیرون اور غلام رفت
آن ملعون را آورد هر دو گوش خود را میکشید ودمی ودهان میجنبانید شافعی گفت که این مسخ
است ومن ایمن نیستم زود باو عقوبت رسد بفرمای تا او را در تا نیند همان اطاق پس چون او
داخل وطاق نمودند در همان ساعت صاعقه بر بام آن وطاق افتاد وآن اطاق را با همان سگ
سوخت واقدی که راوی حدیث است میگوید که من بهرون گفتم که این معجزه است که تو را
بازپند داده اند پس از خدا بترس ودر حق فرزندان رسول ظلم مکن هرون گفت که من توبه کردم
از اینچه من کردم **حکایت** در کتاب مدینة المعاجز از کتاب [illegible] نقل
کرده که وقتی علی ع در مسجد نشسته بود که دو نفر با هم امدند یکی از ان دو از خوارج بود
پس حضرت حکم فرمودند بر آن خارجی پس آن خارجی گفت که یا علی بعدالت حکم نکردی واین حکم
پسندیده خدا نیست حضرت بدست خود اشاره باو کرد وفرمود اخسأ عدو الله در ساعت
ندا وکلمه اخسا در بیت که برای سگ گفته میشود پس فی الحال آن خارجی سگ سیاهی شد
ولباسهای او بهوا پرواز کرد پس شروع کرد بحرکت دادن دم خود واشک از چشمهایش جاری شد
پس حضرت را باو رحم امد ولبهای خود را حرکت داد پس آن مرد بصورت اول برگشت ولباسهایش
از هوا آمد وبر تنهایش قرار گرفت مردم تعجب کردند فرمود چرا تعجب میکنید وحال آنکه آصف

حکایت ۸

این

در حکایات متفرقه مناسبات

این بود که یک حرف از اسم اعظم میدانست و تخت بلقیس را بیک طرفه در یک چشم برهم زدن
آورد و نزد ما هفتاد و دو حرف از اسم اعظم است عرض کردند پس این چه حاجت بیاوران
برای قتال معاویه فرمود ما را خدا کاری نکنیم بل عباد مکرمون لا یسبقونه بالقول و هم بامره
یعملون و در حدیث دیگر حکایت ۲۳ در مشارق الانوار شیخ
رجب برسی از محمد بن سنان روایت شده که در ایام خلافت علی ع تجهیز لشکر برای قتال معاویه میکرد ده
نفر بحضور مبارک آمدند پس یکی از آن ده نفر در سخن خود گفت حضرت بیاورد فرمود که اخسأ یا کلب
دور شو ای سگ فی الحال آن مرد صدای سگ کرد و بصورت سگ شد مردم از این واقعه متحیر
شدند و آن مرد با انگشت خود اشاره بعلی ع میکرد و تضرع مینمود پس آن حضرت نظر بسوی او فرمود
بصورت اول برگشت پس یکی از اصحاب برخاست و عرض کرد که تو را با این قدرت چه حاجت
بتجهیز لشکر فرمود والذی برأ النسمة و فلق الحبة لو شئت ان اضرب برجلی هذه القصیرة فی هذه
الفلوات حتی اضرب صدر معاویة واقلبه من سریره لفعلت ولکن عباد مکرمون لا یسبقونه بالقول
و هم بامره یعملون اگر بخواهم پای خود را بر سینه میزنم و او را از تختش سرنگون میکنم ولکن ما از
خدا کاری نکنیم حکایت ۲۴ از ثاقب المناقب نقل شده که روزی علی ع در مسجد کوفه تجهیز لشکر
برای قتال معاویه میکرد و مردم را در قتال و تحریص مینمود که دو نفر از خوارج آمدند و یکی از آنها از
سخن تعدی کرد علی ع غضبناک شد و فرمود که اخسأ فی الحال او مانند سگ شد پس مردم شفاعت
کردند و بدعای علی ع بصورت اول برگشت پس عرض کردند که یا علی ع با این قدرت تجهیز لشکر
چه حاجت حضرت سر بزیر افکند و فرمود قسم بخدا که اگر بخواهم که همین پای کوتاه خود را بلند
کنم و بسینه معاویه میزنم و اگر از خدا بخواهم او را فی الحال بمجلس خود حاضر میسازم پیش از چشم
بهم زدن ولکن عباد مکرمون الخ حکایت ۲۵ در کتاب بحار و مدینة المعاجز از کتاب عیون
المعجزات سید مرتضی نقل کرده اند که رسول خدا روزی بعد از نماز صبح روی باصحاب کرد و
میفرمود که مردی از انصار پیش آمد و عرض کرد یا رسول الله سگ فلان شخص یهودی جامه
مرا پاره کرد و ساق پای مرا مجروح نمود تا اینکه نماز جماعت شما حاضر شوم و چون روز
دیگر شد و مردی دیگر آمد و چنین عرض کرد و حضرت فرمود که برخیزید تا نزد او رویم

کشتن سگ گیرنده پس رسول ص با اصحاب بدر خانه یهودی آمدند پیر بیرون آمده در باز کرد
یهودی گفت کیستی گفت رسول خدا بدر خانه تو آمده است یهودی در گشود و عرض کرد
پدر و مادرم فدای تو باد من که بودم که تو بیایی برای چه بدر خانه من تشریف آورده اید فرمود
سگ خود را بیرون آور که کشتن او واجب است زیرا که جامه فلان و فلان را پاره کرد و ایشان را
مجروح نموده پس یهودی داخل خانه شد و ریسمان بگردن سگ بسته بیرونش آورد چون
نظر سگ بآنحضرت افتاد بزبان فصیح عرض کرد السلام علیک یا رسول الله برای چه در اینجا تشریف
فرما شده اید و برای چه مرا میخواهید بکشید فرمود برای آنکه بفلان و فلان آزار کرده عرض
کرد که اینها منافقند و دشمن علی ابن ابیطالب میباشند و اگر چنین نمیبودند من متعرض آنها نمی شدم
ولکن از اینجا میگذشتند و دشنام بعلی میدادند لهذا با آنها چنین معامله کردم رسول چون
این بشنید امر فرمود صاحب سگ را که از سگ محافظت نماید پس رسول ص خواست برود که یهودی
حکایت ۳۵ پیش آمد و بر قدمهای رسول ص افتاد و عرض کرد که سگ من بتو ایمان آورد من چگونه ایمان
بتو نیاورم پس من نیز شهادت میدهم برسالت تو و ولایت علی ابن ابیطالب پس جمیع آنکسانی
که در خانه او بودند مسلمان شدند **حکایت ۳۵** گفته اند که شبی علامه حلی ره رسول
خدا را در خواب دید که باو فرمود فردا اول داخل مسجد را اکرام نما پس چون بمسجد آمد اول
کسی که داخل شد سگی بود او را از در مسجد بیرون کرد گفت که خواب حجت نیست سگ نباید
حکایت ۳۶ بمسجد در آید بحسب ظاهر شریعت مطهره شبی دیگر نیز همین خواب دید و دید نیز سگی داخل شد
و او را بیرون کرد و شب سیم نیز چنین دید و چنانکه پیش در شب چهارم حضرت رسول را در
خواب دید و باو فرمود حقا که تو علامه میباشی زیرا که در عمل کردن باحکام ما استواری از
ملقب بعلامه شد **حکایت ۳۶** شخصی از اهل نطنز اشعاری در مدح یکی از امنای دولت
گفته بود که نه وزن داشت نه معنی چون برای ممدوح خواند او را بسیار بد آمد و چنان گمان
کرد که او را هجو کرده است و هوا بسیار سرد بود امر کرد تا او را در حوضی یخ انداختند آن
بیچاره بیرون آمد و بمیدان کاهفروشان طهران رسید سگی را دید که مانند خودش میلرزد
و با زبان میرزید رو باو کرد و گفت ای برادر من مگر تو هم شعر گفته که تو را در آب انداخته اند

حکایت ۴۱ گفته اند که هر وقت سگ میخواهد سر خود را میان دو پای خود میگذارد و جهت آنکه
وقتیکه بیدار شود ببیند چشمش بعورت خود نیفتد که مبادا بصورت ناپاک نا رد الصلوة ببیند
حکایت ۴۲ شخصی از شراب مست شده از خانه بیرون آمد در میان راه افتاد سگی بیامد و صورت
او را میلیسید گمان کرد که آدمی است او را پاک میکند گفت ای برادر خدا پدر و مادرت بیامرزد که با من
نوازش مینمائی پس سگ پای خود را بلند کرد و بروی او بول کرد گفت خدا طفلهایت را نیز ببخشد
که آب گرم آوردی و صورت مرا میشوئی حکایت ۴۳ در منطق الطیر شیخ عطار است که

بود شیخی خرقه پوشی نامدار — بد از وی دختر سگبان فگار — شد چنان از عشق او دلخون زار
کز دلش میزد چه دریا موج خون — بر امید آنکه بیند روی او — شب نخفتی با سگان در کوی او
مادر شیخ زان او آگاه شد — گفت شیخا چون ز دل گمراه شد — گر تو داری در سر خود این هوس
پیشه ما هست سگبانی و بس — رنگ ما گیری و سگبانی کنی — بعد سالی عقد مهمانی کنی
چونکه بود آن شیخ اندر کار سست — خرقه را افکند و شد در کار چست — با سگی در دشت و در بازار شد
قرب سالی اندر این کار شد — مو بمو دید که بود شیخ همنفس — چون چنین دیدش بگفت ای هیچکس
مدت سی سال بودی مرد مرد — این چرا کردی و هرگز این که کرد — گفت ای غافل مکن قصه دراز
زانکه تو آگه نه ای زین قصه باز — حق تعالی گفت این اسرار را — با تو کرم اندهی این کار را
چون ببیند طعنه پوستت تو — سگ نهاد از دست من بر دست تو — حکایت ۴۴ در جلد ثالث مثنوی است
گفت موسی را یکی مرد جوان — که بیاموزم زبان جانوران — تا بود کز بانگ حیوانات و دد
عبرتی حاصل کنم در دین خود — گفت موسی رو گذر کن زین هوس — کاین خطر دارد بسی در پیش و پس
گرم شد مرد از منعش گرم تر — گر نهی کرد هی از منع مرد — گفت موسی یا رب این مرد سلیم
سخره گردستش مکر دیو رجیم — گر بیاموزم زبان کارش بود — ور نیاموزم دلش بد میشود
گفت ای موسی بیاموزش که ما — رد نکردیم از کرم هرگز دعا — باز موسی داد پندش او ز مهر
که مراد تو شود زرد چهر — ترک این سودا بگو از حق بترس — دیو داستت برای مکر درس
گفت پا ری نطق سگ کو بر درست — نطق مرغ خانگی کاهل پر است — گفت موسی هین تو دانی رو رسید
نطق این هر دو شود بر تو پدید — بامدادان از برای امتحان — ایستاد او منتظر بر آستان

حکایت ۴۱
حکایت ۴۲
حکایت ۴۳
حکایت ۴۴

خادمه سفره بیفشاند و فتاد
پارهٔ نان بیات آثار زاد
در ربود آن را خروسی چون گرو
گفت سگ کردی تو بر ما ظلم رو
دانه گندم توانی خورد و من
عاجزم در دانه خوردن در وطن
این لب نانی که قسم ماست آن
میربایی این قدر را از سگان
پس خروسش گفت تن زن غم مخور
که خدا بدهد عوض زین بهر دگر
اسب این خواجه سقط خواهد شدن
روز فردا سیر خور کم کن حزن
مر سگان را عید باشد مرگ اسب
روزی وافر بود بی جهد و کسب
اسب را بفروخت چون بشنید مرد
پیش سگ شد آن خروسش روی زرد
روز دیگر همچنان نان را ربود
آن خروس و سگ بر او لب برگشود
کای خروس عشوه ده چند این دروغ
ظالمی و کاذبی و بی فروغ
اسب کش گفتی سقط گردد کجاست
کور اختر گوی و محرومی ز راست
گفت او را آن خروس با خبر
که سقط شد اسب او جای دگر
لیک فردا استرش گردد سقط
مر سگان را باشد آن نعمت فقط
زود استر را فروشید آن حریص
یافت از غم وز زیان آن دم محیص
روز ثالث گفت سگ با آن خروس
ای امیر کاذبان با طبل و کوس
گفت او بفروخت استر را شتاب
گفت فردا بر غلامش آید مصاب
چون غلام او بمیرد نانها
بر سگ و خواهنده ریزند اقربا
این شنید و آن غلامش را فروخت
رست از خسران و رخ را برفروخت
شکرها میکرد و شادیها که من
رسته‌ام از سه واقعه اندر زمن
تا زبان مرغ و سگ آموختم
دیدهٔ سوء القضا را دوختم
روز دیگر آن سگ محروم گفت
کای خروس ژاژخا کو طاق و جفت
چند چند آخر دروغ و مکر تو
خود نپرد جز دروغ از وکر تو
گفت حاشا از من و از جنس من
که بگردیم از دروغی ممتحن
آن غلامش مرد پیش مشتری
شد زیان مشتری آن یکسری
او گریزانید مالش را ولیک
خون خود را ریخت اندر یاب نیک
لیک فردا خواهد او مردن یقین
گاو خواهد کشت وارث در حنین
گاو قربانی و نانهای تنک
بر سگان و سائلان ریزد سبک
چون شنید اینها دوان شد تیز و تفت
بر در موسی کلیم الله رفت
رو همی مالید در خاک او ز بیم
که مرا فریاد رس زین ای کلیم
گفت رو بفروش خود را و بره
چونکه استا گشته‌ای بر جه ز چه
باز زاری کرد کای نیکوخصال
مر مرا در سر مزن در رو ممال
از من آن آمد که بودم ناسزا
ناسزایم را تو ده حسن الجزا
گفت تیری جست از شست ای پسر
نیست سنت کاید آن واپس به سر
لیک درخواهم ز نیکو داوری
تا که ایمان آن زمان با خود بری
چونکه ایمان برده باشی زنده‌ای

چونکه

چونکه ایمان برده باشی زنده | چونکه با ایمان روی پاینده | هم در آن دم حال بر خواجه بگشت
تا دلش شوریده وا ورد بطشت | موسی آمد در مناجات آن شبی | کای خدا ایمان ز دوی من یاب
گفت بخشیدم بد وایمان نعم | ور تو خواهی این زمان زنده کنیم | گفت موسی اینجهان مردن است

حکایت ۴۲

اینچنان نیکو که آنجا روشن است | حکایت شیخ نظامی گنجوی در کتاب خود میگوید

صید که صاحب عجب بزین | با ریه یار و در اهل نشین | شیر سگی داشت که چون او
بساته خورشید زا هوکرده | در سمرش مونس و یار آمده | در همه وقتیش بکار آمده
بود دلش فرهش بد و | پاس شب و روز نه در زنش بد | گشت کم از شیر سلاطین مرد
مرد بر آن دل که حبکر برخورد | گفت بر این ره که بمانی قضا | پای سگک را سر شیر بها آمد
طرز کنان روبهی آمد زد ور | گفت صبوری بکن ای ناصبور | همچنو کان هنری تلف نماند
یاد بقای تو که از سالت نماند | دی که زبیش تو بیچیز شد | تیز تکی کرد و ہمدم کیر شد
انچه سالت امروز بپای تو کرد | تا دو مهت بس بود ای شیر مرد | خیز و کبابی بره خویش ده
مغز چو پوست بد ره بزند | سید مکر شیر گفت شب البشیر | این هم یکروزه برای عزا آمد
شاد برآم که در این دیر نشک | شادی و غم هر دو نداند دلک | شاد برآم که دل من غمیست
کامدن هم سبب خرمی است | گر مستند شیرزن من این جهل رسا | با تو چه صید همنا زند باز
اولیعن بدکه برآمد عبار | گشت ساف از پرده عیب آشکار | آمد و کرد شرع و سجو لان سگک
بنشسته روباه بدندان گرفت | گفت ببین خورده که در برآمدم | روبه دانه که چه شیر آمدم

حکایت ۴۳

طوطی نوا و شیر جز این تو شد | گفت شیر روباه بهین تو شد | حکایت بهرام تیز ذکر کرده است

که وقتی بهرام گور به صحرا بی صید کرد و چون خواست بجانه باز آید تشنگی بر او غالب شد هر کاه
بلندی نظر بتر امد بعد از آن با نجا رسید سگی را دید و بچند به درختی و دست و پاهاش محکم بسته
و در آنجا پیر مردی شبانی را دید شبان از جای برجست تعظیم بهرام کرد و قدری نان نزد شه حاضر

کرد و عذر خواست شه تهی | هر چه در خانه داشت با حضر | پیش او رد و کرد ولابه گری
گفت شاه بنسک کای خبر نهانی | بنشست در خورد چون تو مهمانی | ایک انا بادی اسطرف دردگا
خان اکر بنوا است مقد و دان | شه چونان باره شبان را دید | شرنها رخو رد و دست کشید

گفت

در حکایات متعلقه به سگان

کفت تا آنکه خودم کردم نخست | آنچه پرسیدم خبر دهی بدرست | کاین سلیقه از کجا آموختی
شهر جواز است و کرکی نبد چرا | پس کفت ای جوان زیبا روی | کو بمن تا چه رفته موبموی
این سک بود پاسبان کله | من بد و کرده کار خویش یله | از وفاداری و امینی او
شاد بودم بهم نشینی او | چند سالم بیاوری ادی کرد | راستکاری و رستکاری کرد

تا آنکه وقتی کوسفندان خود را شمردم هفت کوسفند کم دیدم و بعد از هفته شمردم باز کم شده بود و دیکر شمردم و هر دو هفته چند کوسفند کم شد و متحیر بودم که چه میشود وقتی خفته بودم بیدار شدم دیدم که ماده کرکی پیدا شد این سک پیش او دوید و با او جفت شد پس کوسفندی را کرفت و خورد سک ملعون بشهوتی که راند کاشت این بود که لا یق کشتن باشد و آن کله را که کارسازی کرده در سر کار عشق بازی کرد پس حکم کردم تا این سک را بدین دار ببندم

تا آنکه باکرک که نهفتش بابی تدبیر | تا هم اخر کرفتمش باکرک | بسته شد پای چنین بلائی بزرک
کردمش در شکنجه پنهانی | تا کند بنده بنده فرمانی | سک چون بکرده ام بنده اش
بلکه قصاب کوسفند من است | هر که با چرمانی چنین نکند | هیچکس بر وی این نکند
شاه بهرام از این سخن پی برد | عبرتی بر کرفت پنهانی | حکایت ششم در کلمات سعدی

سک کشکاینی ایام با سکی می کفت | ندیدیم که چه سر کرده حال من | نداشتیا چه بغاز تمغا چون بود
فناعتم صفت بر دباری است | کرم دهند خورم ورنه میروم | نه هیچ ادمیان خشم نالیشتم
از این بلند نشان عیش بسته | کفایتم همان پوستی بدریم | هزار سنک پریشان سکینه خویشم
که افتاده بینی ای برادر | نه دیدی با هیچ جنس صاحب مقام مثل او | که کوابکاه کاوخ است سنکهایا
بلقمه کرنا و لکم ندیده است | رو است کر نه دشمنی ابن روم | اکر بینم از این وضع و خوبی از این
چه کرده ام که هزار سنک | جواب داد که زبانت صفت نیز | که خونه کشته وصفتی بابستیم
همین وصلت ملعونت است | عزیب شمر هر دار | حکایت هفتم کفته اند که وقتی

حکایت ششم

حکایت هفتم

حکایت هشتم

سکی بکربه کفت که من با این همه صفتهای خوب در هیچ جا بیند چه شده است که تو هیچ صفت خوب نداری و در همه منزلها راه میدهند کفت بی شبهه است که تو جوانی هستی غیب را زار
این صفت همه صفتهای خوب را پوشیده است حکایت هشتم چون تا اصل زانی در ششم خورد

کودکی را بود نانی با عسل
دست خود را سوی آن کودک کشید
زین عسل بخشی مرا هم کن نصیب
چون روم دنبال من چون سایه‌ دوی
رشته افکند بس دیگر نشد
وغ وغی میکرد اندنبال وی
آدمی را سگ کند بی گفتگو

دیگری را نان تنها در بغل
کای برادر ای تو از نسل کرام
بود از احسان و از لطفت نصیب
گفت من گشتم سگت بر راه
آنچه خود برد در هر جا شتافت
گشت سگ از بهر انگشتی عسل
ای نفور این طمع باری بشنو

در عسل او را طمع آمد پدید
نان تنها چون نخوردم من مدام
گفت میبخشم تراگر سگ شوی
تا بیایم از پیت ای نیکخواه
او همی رفت و دو پدرش از پی
زین عسل بهتر بود صد خم خل
حکایت ششم وقتی عارفی سگی

گذشت دامن خود را بالا گرفت و از وی احتراز نمود سگ با و گفت که ای فلان چرا از من اجتناب کردی گفت برای آنکه تو در شرع نجسی لهذا احتراز لازم شد سگ گفت که ای فلان اگر خدا مرا نجس کرده ترا بتمام مراتب طهیر جامه نموده است و اگر جامه خود را که بمن ملاقات میکرد نجس میشد با آب پاک میگشت ولکن آن سگ نفس که در خرقه داری اگر جامهٔ تو با و مالیده شود با هفت دریا پاک نشود تو باید از سگ نفس احتراز نمائی حکایت هفتم روزی ابو حنیفه بمؤمن طاق که از صحابه خاص حضرت صادق بود گفت شنیده ام که تو قائل برجعت هستی الحال هزار تومان بمن قرض بده و در زمان رجعت بگیر گفت که تو ضامنی بمن بده که در آن زمان بصورت انسان رجوع خواهی کرد نه بصورت سگ و خوک که من ترا بشناسم پس من چگونه بتو خاطر جمع باشم که بصورت انسان خواهی بود حکایت هشتم خروس و سگی با هم رفیق شدند تا بصحرائی در زیر درختی رسیدند و چون شب شد خروس بالای درخت رفت و سگ در زیر درخت بماند و بخفت و چون سحر شد خروس فریاد کرد شغالی صدای او شنیده نزد یک درخت شد و گفت ای مؤذن فرود آی تا نماز جماعت کنیم خروس گفت که امام جماعت زیر درخت خفته است او را بیدار کن تا وضو بگیرد شغال پیش آمد و سگ را بید بید سگ بیدار شد و از عقبش دوید شغال فرار کرد خروس فریاد کرد که کجا میروی گفت میروم وضوی خود را تازه کنم حکایت نهم سگی داخل مسجد شد و در محراب بول کرد بوذینه در آنجا خفته بود بیدار شد و گفت که آیا از خدا حیا نکردی که بر محراب بول کردی سگ گفت از آنکه خدا ترا خوش شکل خلق کرده است بنصب برای او میکوشی که لیکن او میکوشی حکایت دهم منقول است عبد السلام بصری که یکی از صوفیه بود در مسجد نماز جماعت

جماعت

حکایت ۴
حکایت ۵
حکایت ۸
حکایت ۹
حکایت ۱۰

جماعتی میکردند در اثنای نماز گفت شیخ که بینی که چرخ بعد از نماز از وی سبب پرسیدند گفت که را
دیدم که میخواست داخل خانه کعبه شود او را منع نمودم حضار تعجب کردند و شروع کردند بوسیدن
دستها و پاهای او پس مردی بخانه امد برای زن خود نقل کرد وان زن از شنیدن ان پیرامد از عیب
بود در مذهب اهل سنت ان زن گفت بشرطیکه شیخ بمنزل ما بیاید پس چرخ طبخ نمود و مرغها را بریان
کرده را بالای طعام گذاشت مگر طعام شیخ را در زیر برنج پنهان کرد و چون شیخ نظر کرد و مرغی ندید
غضبناک شد و دست کشید پس زن داخل مجلس شد و ان مرغ را بیرون اورد و گفت ای شیخ تو در
نماز سگی را در درون کعبه دیدی و تو در میمره بودی چگونه این مرغ را ندیدی که در پیش تو حاضر بود
پس شیخ خجل گشت و برخاست و مرفت از لطائف المرء اناء در بکله بما فیه اسم

حکایات باب شانزدهم گربه

در جمله از حکایات متعلقه بگربه و در این باب نوزده حکایت است **حکایت ۲** بر دستیاری خامسر از مثنوی

بود مردی کدخدا او را زنی	سخت طناز و پلید و رهزنی	هر چه آوردی تلف کردی آن زن
مرد مضطر بود اندر تن زدن	بهر مهمان گوشت آورد آن معیل	سوی خانه با دو صد جهد طویل
زن بخورد ان را کباب و با شراب	مرد آمد گفت دفع ناصواب	مرد گفتا گوشت کو مهمان رسید
پیش مهمان لوت میباید کشید	گفت زن این گربه خورد آن گوشت را	گوشت دیگر خر اگر باید تو را
گفت ای ایبک ترازو را بیار	گربه را من برکشم اندر عیار	برکشید و بود گربه نیم من
پس بگفت ان مرد کی محتاله زن	گوشت نیم من بود افزون یک ستیر	هست گربه نیم من هم ای ستیر
این اگر گربه است پس آن گوشت کو	ور بود این گوشت گربه کو بجو	**حکایت ۳** شخصی فرو بهی گوشت

در کیسه گذاشت و بخانه اورد و زن خود گفت که این گوشت را بردار زن بجای گوشت پای کار ویرا رفت کرد امد
و گوشت را خورد شوهر شب بخانه امد گوشت ندید گفت ای ضعیفه گوشت را چه کردی گفت
گفت گربه خورد گفت من چه غلطی بکنم بر او ونه همه گوشت بر دست **حکایت ۴** نقل است شخصی
برای خانه خود شبان گربه را در خواب دید که با وی کلام میکرد و میگفت که چرا مرا اذیت میکنی کسی
شغلی ندارم چرخ هم میتوانم ریشت تا محصل آذوقه نمایم لابد میشو که بچیزی بد نزدم و بخورم

حکایت ۵ شیخ سعدی میگوید	یکی گربه در خانه زال بود	که در گشته ایام و بد حال بود	

روان شد بهمان سرای امیر | غلامان سلطان زدندش به تیر | برون خست و خونش ز تن بچکید
همی گفت وانه ولی جان نمیداد | که گر جستم از دست این تیرزن | من و کنج ویرانه پیرزن

حکایت ۵ وقتی موشها جمع شدند و قلاده در دست کردند که بگردن گربه ببندند پس گفتند کدام یک است که این قلاده را بگردن او اندازد هیچ کدام جرات این مطلب نکردند **حکایت ۶**

از عادت فرومایه مجلدنشینی شیوا | پوستی سبز با شمر دو نشان | هر صباح او چو بکردی سیلان
ده پاسخ معارفی که من | لوت بی حجت خورده ام در انجمن | دست بر سبلت نهادی در بیان
رمز بعنی سوی سبلت بنگرید | کاین گواه صدق گفتار من است | و این نشان چربی شیرین خوردنست
اشکمش گفتی جواب بلعمن | کاباد الله کید الکاذبین | لاف تو ما را بر آتش بر نهاد
کان سبیل چرب تو برکنده باد | گر نبودی لاف زشتت ایکدا | یک کریمی رحم افکندی بما
چون شکم خود را بعضر هر کردید | گربه آمد پوستش را زنبه برد | از پی گربه دویدندان کرخت
کودکانش ازین معنا بترسیدند پس | امدند در انجمن آن طفل خرد | آبروی مرد لافی را ببرد
گفت زینبه که هر صبح بدان | چرب میکردی لب و سبلتان | گربه امد ناگهانش در ربود
بسر و بدبیم و نکرد از جهد سود | خنده امد حاضران را از شگفت | رحمها شان باز جنبیدن گرفت
دعوتش کردند و سیرش داشتند | تخم رحمت در زمینش کاشتند | او چه ذوقی راستی دید از کرام
بی تکبر راستی را شد غلام

حکایت ۷ گفته اند که وقتی مدرسی در سر سکنجه هر روز گربه در انجا حاضر میشد روزی چون شاگردها رفتند مدرس با گربه تنها ماند گربه دیگر از بیرون صدا کرد که ای احمد بیا یوسف چرا نمیایی از گربه گفت نمیایم مدرس واهمه کرد پرسید که تو کیستی گفت من یکی از جنم نمیایم تا در بیرون او را گوش کنم مدرس گفت من نمیدانم راضی نیستم بیائی زیرا که من میترسم

حکایت ۸ عالمی را در خواب دیدند باو گفتند که خدا با تو چه معامله کرد گفت خدا با من فرمود که ایا میدانی که برای چه تو را آمرزیدم عرض کردم بعملهای شایسته ام فرمود نه عرض کردم باخلاص نیتم فرمود نه و شروع کردم بشماره عملهای خود فرمود نه خطاب رسید که ایا یاد داری وقتی در بازار بغداد میرفتی بچه گربه کوچکی را که سردی هوا او را لاغر کرده بود و از شدت سرما میلرزید دلت برحم امد و او را برداشته در پوستین خود نگاه داشتی و از سرما او را حفظ نمودی

حکایت نهم مرغانت للملک الهرة وغنمک چون برابن کربه رحم کردی من برتو رحم کردم **حکایت ۹** از کتاب
تحفة الخلان نقل شده است که پادشاهی از وزیر سؤال کرد که ایا اعتبار آدمی باصل و نسبت
یا بتعلیم و ادب وزیر کفت که باصل است و ادب فرع است پادشاه کفت ایا بر این دعوی دلیل
داری وزیر چهل روز مهلت خواست که کربه کرفته شمع دار برای در مجلس تعلیم وی داد ودر شب
چهلم کربه را بمجلس شاه اورد چون لاالماء وشمعها در مجلس نهادند وزیر شمع طلبید بدست آن
حکایت دهم کربه داد فی الحال کربه بتعلیم شمع کرفت در جائی نشست پادشاه بوزیر کفت کدام بد روما و کربه
شمعداری کرده بود پس اعتبار بشخص بتعلیم است وزیر از مجلس بیرون رفت و غلام خود را کفت
که چند موش کرفتند در مجلس رها کردند چون نظر کربه بموشها افتاد فوراً شمع را از دست انداخت
همراه موشها دوید وزیر کفت که معلوم رای پادشاه شد که طبیعت اصلی را در بجستن ...
است **حکایت ۱۰** نقل اعرابی که بر صید کرد و ندانست که این چه حیوان است مردی عبور
با و کفت که ما هذا السنور یعنی این چیست که صید کرده مردی دیکر با و کفت که ما هذا
القط مردی دیکر کفت که ما هذا الهرة مردی دیکر کفت که ما هذا الضیون مرد دیکر کفت
که ما هذا الخیدع مردی دیکر کفت که ما هذا الخیطل مردی دیکر کفت که ما هذا الدمه
و مراد همه درا این الفاظ کربه بود اعرابی چون دید اسماء متعدد دارد کفت شاید بسیار باشد
در پیش خود کفت میبرم این حیوان را و میفروشم شاید خدا بواسطه از مال بسیار بمن دهد
حکایت ۱۱ پس چون آن را ببازار آورد پرسیدند که چند میفروشی کفت که صد درهم کفتند که قیمت آن
نصف درهم است اعرابی انرا بدور انداخت و کفت لعنه الله ما اکثر اسمائه واقل ثمنه
ترجمه آنست که یعنی خدا او را لعنت کند چه بسیار کرده است اسم آن را و کم کرده است قیمتش را
حکایت ۱۲ **حکایت ۱۱** چون ما مرشد که نوح از هر حیوانی جفت بکشتی برد عرض کرد الها شیر یا تاو
کربه با آهو و سفند و کربه با کبوتر دشمنند چگونه جمع شوند خطاب رسید که ایا کی این ایها
دشمنی انداخت عرض کرد تو ای پروردکار من خطاب رسید که من نیز ما بین ایها را الفت
میدهم **حکایت ۱۲** شخصی کربه داشت بسیار امین که اکر کوشت در پیش او میانداشتند از
حفظ میکرد ... بکربه انداخت میکرد ... نوعی خیانتی ظاهر شد آن شخص ... بیان

در حکایات متعلقه بگربه

کربه بند کربه رفت وبچهای خود را حاضر ساخت بنمی من الحال عیال بارم چاره ندارم مکر دزدی | حکایت ۱۳

با انکه متحمل بچهای من بشو حکایت ۱۳ زنی کربه را حبس کرد وچیزی باو نداد تا مرد ازکرسنگی | حکایت ۱۴

ولستکی پس چون ان زن وفات یافت خدا وند ترغذاب فرمود باین واسطه حکایت ۱۴ کربه در سفره

شخصی حاضر شد ومعو معو میکرد لقمه باو داد هنوز ان شخص چیزی نخورده بود که باز صدا کرد

لقمه دیکر داد تا نصف نان باو داد واو صدا میکرد ان شخص از جای برخاست وکفت که ای کربه | حکایت ۱۵

حالا باید یکمن معو معو بکنم وتو نان بمن بده حکایت ۱۵ درخانه شخصی کربه بود بسیار دزد

هرچند اورا براه دوری میبرند هنوز صاحبخانه بخانه نرسیده بود که ان کربه امده بود لا بد دستها

وپای اورا بست واورا در شط انداختند اتفاقا اب اورا بخانه خلیفه رسانید کفتا ورا کرفتند

ودانستند که این کربه دزد خانه بوده است وصاحبخانه چنین کرده است واو را خلیفه بخط خود

نوشت که وای برحال ان صاحبخانه که این کربه را ازاد کند واین را بکردن کربه بستند ورها

نمودند صاحبخانه نشسته بود که دید کربه میاید با کاغذی از او خواند وازجای برخاست و

بزن خود کفت که تا اثاث خانه وکلید خانه را با آقا کربه بده وما خود از این خانه بیرون میرویم اول

که فرمانی نداشت ما حریفش نبودیم حال که دستخط خلیفه را دارد در این خانه پا جای ما است یا

جای او حکایت ۱۶ در لطایف است که شخصی بره داشت وهر شب ان را در اوطاق | حکایت ۱۶

میکذاشت وقفل میکرد ونتر سبب پرسید کفت میترسم ان را کربه ببرد کفت که کربه چکونه

بره میبرد کفت ای بله کربه شیره را که یک درهمی ازو نشنیدم میبرد بره را که ده درهم | حکایت ۱۷

خریده ام نمیبرد حکایت ۱۷ از ملا شاهی در شهر منظوم

امدازکهسار سیل اسا زپی	ناکهان شیر کربه آمد بر سرش
کفت باکربه پلنک زورمند	کاین چنین زار از چه ای مستمند
تومکر بامشهما ننشستی	هین بکو ای کربه کو کوپال تو
نعره با نغوی کداین مهر نوت	کرد تا این عجز تو وکمترت
ندبسر و سینه شکایت یاز کرد	کیا میر از من میرسان این داستان
نعره شیطان از پی آن تر اد	زاده خالد از ملک سدره زیاد

ازشنیدستی پلنکی شیر کیر
کربه زار ونحیف وسینه ریش
این چنین زار ونحیف این چنین
کو تنومندی تو کو پال تو
کربه شیر را در فغان اغاز کرد
زانکه مینماید بکفتش داستان
سر بصورت ادم اما دیوسان

شرح حکایات متعلقه بکربه

در شمایل یوسف ما گر بخوا
من همی اندیشم این کوه
چون هم بر ... بر می سید
تا ببرم پوست بر اندامشان
هم بگیرم من از ایشان داد تو
گربه از پیش پلنگ از بیم رفت
چون شتاب تو بها دا آبرا د
شد پلنگ کینه پرور سوی ...
گفت ای اهریمن آدم لقب
مرد دهقان گفت ای ...
هم پلنگان را ...
تیز شد کی ... کام
گر تو مردی ...
از پلنگان مرد دهقان چون شنید
رفت ... غار کرد
گربه ها ... با ...
بی سلاح ... سلاح
گفت ای آدم سلاح تو کجاست
راست ... آن بر خود ...
چون ... پا ...
چون ... بر ...
چونکه ... آهنا ...
گفت ... شد ...

گربه شان را کی پلنگ آمد بجا
چون پلنگ کام کجا باشد شکوه
گفت ... دم کجاست
تا در بیرون کنم سرهاشان
رهنمونی کن مرا و پیش باش
ره نورد ... کشت
گربه را چون دید مرد او ...
تا ... گربه ...
هین ... گربه ... ما
روی ... بر تو هم
این شنید از مرد دهقان چون پلنگ
شد ... از ... نام
تا ببینم ... بازوی تو را
این سخنهای ... بیا
... دم ...
بی سلاح ... شد ...
با ... ستن
گفت ... در سرا است
... مرد دهقان ...
راه ... پلنگ ...
من ... چنان کاین ...
هان ... بکار ...
... هی ... بکر

گرد دارم و شاری کز پلنگ
چون پلنگ از گربه این سخنان شنید
در کجا شان بکه و خرم کجاست
هم بیارم مغز ... باد ...
من ز دنبال تو ... باش
مرد که دهقان بکر کشت ...
گفت پلنگ آدم ... بیشتا
پس ... در آمد با غضب
شد ز بون ... تو ...
حمله شیران ... زمان ...
شد ... دنک
لاف کم زن ... بیش ...
وانمایم با تو ... تو را
راه ... که ... کرد
... برای ...
... و بال ...
پس ... دشمنان ...
گفت ... والا پلنگ
کام ... خود ...
...
... حد ...
چون ز دهقان این ... بار
... شیر ...

در حکایات متعلقه بگربه

گفت عهد تو ندارد استوار | عهد و سوگند تو نبود برقرار | در خروش آمد پلنگ حیله‌گر
گفت کی بیهوده شیخ ژاژخای | هر چه میخواهی بگو من درد هم | کو چه باشد تا بیابان کردنم
گفت اگر ترسیده‌ای یا سخت سخت | دست و گردن ببند من برای رخت | بسته کردند تا او را پای گربه
دامنت بگشاده بازوی ستبر | چون پلنگ این نکته اندر گوش کرد | با درختش سخت در آغوش کرد
مرد سستی ندهم از جا جست سخت | بست آن آزاده محکم بر درخت | بر درختش بست با نیروی پیل
مهر نهاد در دوان بر سبیل | بر سر و پهلو و دوش و پشت قوی | کوفت چندان کز تنش خون رفت جوی
مرد راه گربه بالا بیل رفت | نعره از جان نوح رسید و پیل رفت | لابها کرد نامد سودمند
امر عجیب و بود شرح کرند | خورد شد از ضرب باش یاوه سخت | پنجه‌اش افتاد و بازویش شکست
استخوانش سراسر ریز ریز | مرد با پیل آنچنانش در ستیز | هر طرف میکرد از حسرت نظر
دید عیب از گربه کس نبود دگر | نرم نرمک گربه را آواز کرد | راه و رسم حیله‌جوئی ساز کرد
کای برادر گربه من با آنچه بود | چون تو کردم کوچک و مسکین و خورد | دست بر اندر من ای سخت پیر
تا گشاید بندم از ترکیب تن | کو شوی کوچک از موش افزون | بیست سد خلاصی بر تن

حکایت ۱۷ کلاغی و گربه با هم مودت برادری داشتند اتفاقا در زیر درختی بودند که ۱۹۱
ناگاه پلنگی بسوی آن درخت بیامد و ایشان آگاه نبودند چون پلنگ بایشان نزدیک شد کلاغ بدرخت پرید
و گربه در پای درخت حیران بماند و با کلاغ گفت ای یار وفادار در کار من چاره کن اتفاقا نزدیک
درخت شبانی بود که سگان بسیار داشت کلاغ نزد یک از سگان رفت و پرهای خود را بزمین
زد سگان برگرد وی جمع شدند آنگاه از زمین بلند شد سگان از پی او همی رفتند تا اینکه کلاغ
بآن درخت رسید که گربه و پلنگ آنجا بودند چون سگان پلنگ را دیدند با او هجوم کردند پلنگ ۱۹۲
بگریخت و گربه از چنگ پلنگ بیاسود **حکایت ۱۹** عماد فقیه در شیراز گربه داشت هر وقت
نماز میخواند گربه مانند ماموم عقب سر او میایستاد و در رکوع و سجود بعمل او تأسی مینمود و بر سر پای
ایستاد و قیام بعمل میاورد و مردم خصوصا شاه شجاع بدین سبب ارادت زیادی بعماد فقیه
بهم رسانیده شعر خواجه اشاره بدین مضمون است که میفرماید

ای کبک خوش خرام که خوش میروی بناز
غره مشو که گربه عابد نماز کرد

باب هفدهم حکایت

حکایات باب هفدهم بوزینه

در بعضی از حکایات متعلقه به بوزینه و در این باب پنج حکایت است حکایت ۱ عبدالله بن
محمد الحسینی در کتاب زینة المجالس نقل کرده است که وقتی مردی از گدایان دزد که در استادی
این کار بشهر نیشابور آمد گداها نزد او آمدند و او را ضیافت نمودند و در اثنای صحبت و ذکر بعضی
از لطایف گدایها عباس درویش در میان آمد آن شخص گفت که من فردا دکانی حیله میکنم که هرگز
بخاطر او نرسیده باشد پس مسجدی با ایشان دادند که اکابر و اصاغر شهر در آنجا جمع میشدند
چون صبح شد آن شخص بمسجد آمد و موعظه در کمال فصاحت و بلاغت نمود چنانکه همه مردم
فریفته او شدند پس گفت که ای مردم بنظر عبرت بمن نظر نکنید البته بسمع شماها رسیده است
که طایفه از بنی اسرائیل بسبب نافرمانی خداوند جلیل مسخ شده بصورت بوزینه شدند همانا
من از نسل همان طایفه‌ام و نشانی دارم که از آبا و اجداد بمن رسیده است گفتند کدام چیز نشانه
است گفت که دمی دراز دارم و تا حال نشان کسی نداده‌ام و تا حال از خود بهیچ کس نگفته‌ام اما امروز
محتاج و پریشانی من بنهایت رسیده است میخواهم که دم خود را بشماها نشان بدهم بشرط
آنکه هر یک از اهل مجلس نقدی بدهند و مرا دعا بکنند پس هر کس پیش آمد و چیزی باو داد تا مبلغ
خطیر بدست او در آمد از آن در کیسه ضبط نمود پس گفتند که الحال دم خود را بما بنما گفت که ای یاران
چون من اظهار سر خود نمودم از غایت خجلت دم از دم من کنده پس من بوزینه بی دم آمده است
اگر میخواهید بنمایم مردم بخندیدند و گفتند که ما از دیدن دم تو گذشتیم ما را طاقت دیدن
چیزی دیگر از تو نیست حکایت ۲ نیز در این کتاب از کتاب جامع الحکایات نقل کرده است که
شخصی حکایت کرد که در سفری بکاروانسرایی نزول کردم و در جوار من مردی بود که بوزینه داشت
نیمه شب آن بوزینه خود را گذاشت فقصد مجامعت با زن صاحب خود کرد من برخاستم و نظر باینده کردم
آن بوزینه مراجعت کرد چون رفتم باز برخاست من نیز برخاستم در این حال چون بوزینه ملک شود
کیسه زری بیرون آورد و پیش من نهاد دانستم که مرا رشوه میدهد من خود را بخواب زدم بوزینه
پیش آمد و آن زن را بیدار کرد و با او جماع نمود من از افعال متعجب ماندم و چون صبح شد صاحب بوزینه
کیسه زر را در جوال خود نیافت فریاد بر آورد که زر مرا کسی برده است پس بکاروانسرادار گفت که

در حکایات متعلّقه بوزینه

درکاروانسرا ببندید و این مردم یک یک از پیش بوزینه بگذرند هر کس که این بوزینه با وی
او برد مال من نزد او است پس مردم از پیش او بهیچکدام التفات ننمود من نیز گذشتم تغافل کرد
تا آن یهودی آمد بگذرد در او بجست صاحب بوزینه گفت که مال مرا این یهودی برده
هرچند قسم خورد کسی گوش نکرد او را پیش حاکم بردند اقرار شد که مال را از او بگیرند در هم آمد نقود مرا
حال را برای حاکم نقل کردم و کیسه زر را دادم و یهودی را خلاص نمودم **حکایت ۳** صرافی بوزینه
بدر دکان خود می‌نشاند تا محافظت دکان کند و خودش بکار خود میرفت طراری برابر بوزینه
نشست و خود را بخواب میزد تا بوزینه را بخواب کرد و زر و سیم صراف برد چون صراف آمد و چیزی
در دکان ندید بوزینه را بسیار اذیت کرد و چون مدتی گذشت باز همان طرار آمد و در برابر بوزینه
همچنان کرد بوزینه دو دست خود را بچشم خود نهاد و چشم خود را گشود تا خواب نبرد پس
صراف رسید و دزد را شناخت و آنچه در سابق برده بود از وی گرفت **حکایت ۴** در کتاب
حیوة الحیوان از ابوهریره روایت شده که پیغمبر صلی الله علیه و آله فرمود که شیر را مخلوط با آب نکنید
بجهت بیع و فروختن آن زیرا که در زمان پیش از شما مردی بود که شیر میفروخت و آن را مخلوط
با آب میکرد پس بوزینه را خرید و بکشتی سوار شد و چون بوسط دریا رسیدند پس خدا الهام فرمود
بآن بوزینه تا از کیسه زر صاحبش را برداشت و بر دقل بالا رفت پس گشود آن کیسه را در حالی
که صاحبش نظر باو میکرد پس میگرفت یک دینار از آن کیسه و در آب دریا می‌انداخت و میگرفت
دیناری دیگر را و در کشتی در پیش صاحبش می‌انداخت تا آنکه آنچه در کیسه بود بدو قسم کرد نصفه
در دریا ریخت و نصف دیگر پیش صاحبش انداخت ثمن آب را در آب و ثمن شیر را به پیش صاحب
حکایت ۵ بعضی از اکابر حکایت کرده است که بسرکوهی رفتیم یکی از جزیره های دریا شمال
بود که از همه شهرها بهتر بود از حیثیت آب و خاک و اشجار و از هر جنس حیوانی در آنجا بود
و اهل آن شهر همه خویش بودند و معیشتشان مهنا بود و منافرت در میان ایشان نبود و با یکدیگر
رفیق و مهربان و با مواسات بودند تا آنکه طایفه‌ای از اهل این شهر بکشتی سوار شدند و
سفر دریا کردند پس کشتی ایشان شکست و بعضی ایشان را بجزیره دیگر انداخت که ایشان را آب
و درختهای بی میوه داشت و اهل آن همه بوزینه و بوزینگان بودند و در اطراف آن شهر

دیگر حکایات متعلقه بجو بیانات

مرغ عظیم الجثه شدید القوه بود که هر شبانه روزی یکدفعه بر اینها وارد میشد و یکی از آن بوزینهها
میربود و بهوا میبرد و طعمه خود میساخت پس چون از طایفه آن مرغ نجات یافتند و باین شهر رسیدند
از اینجا که گرسنه و تشنه بودند از این میوههای گوناگون خوشنود شدند و از میوههای نیکو خوردند و برگهای
درختها لباس کردند و در منزلهای نازنین منزل ساختند و بوزینهها انس گرفتند و با اینها مباشرت نمودند
و از اینها بچکان پیدا کردند و توالد و تناسل از اینها شد تا مدتی بر این مطلب گذشت و آن شهر را منزل
و وطن خود دانستند و از وطن اول فراموش نمودند پس در اینجا عمارتها ساختند و در جمیع شمار بوزینهها
و بوزینههای ماده نیز بسیار کردند و ابدی نمودند که همیشه در این شهر باشند و با یکدیگر جدال و نزاع
کردند و دشمنی نمودند بحسد و کینه پس یکی از اینها شبی خوابی دید که بشهر اول خود برگشته است
و اهل شهر باستقبال بیرون آمده اند و چون او را بآن حالت بد دیدند در چشمه که خارج شهر بود او را
شستند و سر او را تراشیدند پس لباسهای فاخر او را پوشانیدند و او را بشهر او برده در صدر مجلس
نشانیدند و خویشان بر دور او حلقه زدند و از آمدن او تعجب میکردند و او خود نیز از این حال فرحناک
بود و از نجات یافتن از دست بوزینهها خوشحال بود پس چون بیدار شد بیاد وطن افتاد و بنالید و گریه
و خواب خود را بیکی از برادران خود گفت تا جمعی بر این خواب مطلع شدند و مهیای کوچ کردن از این
شهر شدند و با هم عهد و پیمان نمودند و شب و روز کوشش میکردند که شاید از این شهر رفته
بوطن با راحت روند پس کشتیها بهم دادند و در دریا آنرا جمع کردند پس در این حال آن مرغ پیدا شد و یکی
از اینها را بربود تا او را بخورد چون او را بهوا برد بگمان آنکه از آن بوزینهها است معلوم کرد که از آن
جنس نیست پس آن مرغ آنمرد را آورد تا شهر خودش و بر بام خانه او رسانید پس آنمرد شهر و خانه خود را
شناخت ولیکن آنکسانی که در شهر بوزینکان بودند محزون شدند و بر رفتن او فکر میکردند نمی
دانستند که آن مرغ با او چکار کرده است و اگر میدانستند هر اینه آرزو میکردند که بجای او باشند
و او بگفت یا لیت قومی یعلمون و این از جمله حکایات مرموزه است مثال دنیا و آخرت و مرزبان و
جان دادن و مفاسد دنیا که مقام تفصیل نیست و بر هر عاقل پوشیده نیست **حکایت**
آورده اند که بوزینه در پای دکان نجاری چند روزی میرفت و میدید نجارها تخته میکنند و
چوبی را اره میکنند و هر چه اره میکنند یک گاوه در چوب نصب میکنند و بوزینه

حکایت بیست

پیش خود گفت تا بکنه کاری نادان نمیدانم که با این امد بوزینه اره برداشت بنا کرد اره کردن و بعد اره که دان اوده افتاد در پاشت بکوبد اشتبا ها دیدن جای اره دیگر گذاشت و بضیق در پی جای اره دیگر رفت. دان اوده هی کوبید هرچه میکوبید بیضتین او بشین سخت میشد و این مثل شد که بیمنتر بالای تخته کذاشته میغشا ورم بالخیر والسعاده

حکایات باب هیجدهم شیر

در جمله از حکایات متعلقه بشیر است و در این باب نه حکایتست **حکایت ۱** وقتی عابدی مستجاب الدعوه عبورش افتاد بشیر مرده که استخوانهای او از هم متلاشی شده بود دعا کرد خدا آن شیر را زنده کرد اما شیر چون خود را زنده دید و دانست که از دعای این مرد عابد است گفت که من میخواهم تو را پاره کنم گفت که من بتو احسان کردم تو مرده بودی زنده‌ات نمودم جزای احسان احسان است نه بدی گفت راست میگوئی ولیکن میترسم که وقتی کار بدی از من سر زند و تو بمردن نفرین نمائی دوباره بمیرم حال من مصلحت خود را چنان میبینم که ترا پاره کنم **حکایت ۲** عارف رومی در مجلد دوم از مثنوی آورده

روستایی گاو در آخر ببست / شیر گاوش خورد و بر جایش نشست
روستایی شد در آخر سوی گاو / گاو را میجست شب آن کنجکاو
دست میمالید بر اعضای شیر / پشت و پهلو گاه بالا گاه زیر
گفت شیر ار روشنی افزون شدی / زهره‌اش بدریدی و دل خون شدی
این چنین گستاخ زان میخاردم / کو درین شب گاو میپنداردم

حکایت ۳ ایضا در مجلد اول

این حکایت بشنو از صاحب بیان / در طریق و عادت قزوینیان
بر تن و دست و کتفها بی گزند / از سر سوزن کبودیها زنند
سوی دلاکی بشد قزوینیی / که کبودم زن بکن شیرینیی
گفت چه صورت زنم ای پهلوان / گفت بر زن صورت شیر ژیان
طالعم شیر است نقش شیر زن / جهد کن رنگ کبودی سیر زن
گفت بر چه موضعت صورت زنم / گفت بر شانه گهم زن آن رقم
چونکه او سوزن فرو بردن گرفت / درد آن در شانه گه مسکن گرفت
پهلوان در ناله آمد کای سنی / مر مرا کشتی چه صورت میزنی
گفت آخر شیر فرمودی مرا / گفت از چه عضو کردی ابتدا
گفت از دمگاه آغاز کرده‌ام / گفت دم بگذار ای دو دیده‌ام
شیر بی دم باش گو ای شیرساز / که دلم سستی گرفت از زخم گاز
جانب دیگر گرفت آن شخص زخم / بی محابا و وفا و بی رحم

بانگ کرد او کاین چه اندامست ازو   گفت این گوش است ای مرد نکو   گفت تا گوشش نباشد ای حکیم
گوش را بگذار و کوته کن گلیم   جانب دیگر خلش آغاز کرد   باز قزوینی فغان را ساز کرد
کاین سوم جانب چه اندامست نیز   گفت اینست اشکم شیر ای عزیز   گفت تا اشکم نباشد شیر را
گشت افزون درد کم کن زخمها   خیره شد دلاک و بس حیران بماند   تا بدیر انگشت در دندان بماند
بر زمین زد سوزن از خشم اوستاد   گفت در عالم کسی را این فتاد   شیر بی دم و سر و اشکم که دید
این چنین شیری خدا خود نافرید   **حکایت ۴ ایضا در مجلد اول**   از کلیله باز خوان این قصه را
واندر آن قصه طلب کن حصه را   طایفه نخچیر در وادی خوش   بودشان از شیر دایم کشمکش
بسکه آن شیر از کمین در می‌ربود   آن چرا بر جمله ناخوش گشته بود   حیله کردند آمدند ایشان بشیر
کز وظیفه ما ترا داریم سیر   جز وظیفه در پی صیدی میا   تا نگردد تلخ بر ما این گیا
گفت آری گر وفا بینم نه مکر   مکرها بس دیده‌ام از زید و بکر   جمله گفتند ای حکیم با خبر
الحذر دع لیس یغنی عن قدر   در حذر شوریدن شور و شرست   رو توکل کن توکل بهترست
گفت آری گر توکل رهبرست   این سبب هم سنت پیغمبرست   گفت پیغمبر بآواز بلند
با توکل زانوی اشتر ببند   رمز الکاسب حبیب الله شنو   از توکل در سبب کاهل مشو
زین نمط بسیار برهان گفت شیر   کز جواب آن جبریان گشتند سیر   روبه و آهو و خرگوش و شغال
جبر را بگذاشتند و قیل و قال   عهدها بستند با شیر ژیان   کاندرین بیعت نیفتد در زیان
قسم هر روزش بیاید بی جگر   حاجتش نبود تقاضای دگر   قرعه بر هر که فتادی روز روز
سوی آن شیر او دویدی همچو یوز   چون بخرگوش آمد این ساغر بدور   بانگ زد خرگوش کاخر چند جور
قوم گفتندش که چندین گاه ما   جان فدا کردیم در عهد و وفا   تو مجو بدنامی ما ای عنود
تا نرنجد شیر رو تو زود زود   گفت ای یاران مرا مهلت دهید   تا بمکرم از بلا بیرون جهید
قوم گفتندش که ای خر گوش دار   خویش را اندازهٔ خرگوش دار   گفت ای یاران حقم الهام داد
مر ضعیفی را قوی رایی فتاد   آنچه حق آموخت مر زنبور را   آن نباشد شیر را و گور را
بعد از آن گفتند کای خرگوش چست   در میان آر آنچه در ادراک تست   گفت هر رازی نشاید باز گفت
جفت طاق آید گهی گه طاق جفت   ساعتی تاخیر کرد اندر شدن   بعد از آن شد پیش شیر پنجه زن

زان سبب کاندر شدن او ماند دیر
خاک را می‌کند و می‌غرید شیر
گفت من گفتم که عهد آن خسان
خام باشد خام و سست و نارسان
زین سپس من نشنوم آن دمدمه
بانگ دیوانست غولان آن همه
شیر اندر آتش و در خشم و شور
دید کان خرگوش می‌آید ز دور
می‌دود بی‌دهشت و گستاخ او
خشمگین و تند و تیز و ترش‌رو
چون رسید او پیشتر نزدیک صف
بانگ بر زد شیر های ای ناخلف
من که گاوان را ز هم بدریده‌ام
من که گوش شیر نر مالیده‌ام
نیم‌خرگوشی که باشد کو چنین
امر ما را افکند او بر زمین
گفت خرگوش الامان عذریم هست
گر دهد عفو خداوندیت دست
من به وقت چاشت در ره آمدم
با رفیق خود سوی شه آمدم
با من از بهر تو خرگوشی دگر
جفت و همره کرده بودند آن نفر
شیری اندر راه قصد بنده کرد
قصد هر دو همره آینده کرد
گفتمش ما بندهٔ شاهنشهیم
خواجه‌تاشان که آن درگهیم
گفت شاهنشه که باشد شرم دار
پیش من تو یاد هر ناکس میار
هم ترا و هم شهت را بر درم
گر تو با یارت بگردید از درم
گفتمش بگذار تا بار دگر
روی شه بینم برم از تو خبر
گفت همره را گرو نه پیش من
ورنه قربانی تو اندر کیش من
لابه کردیمش بسی سودی نکرد
یار من بستد مرا بگذاشت فرد
یارم از زفتی سه چندان بد که من
هم به لطف و هم به خوبی هم به تن
بعد از این زان شیر این ره بسته شد
حال ما این بود با تو گفته شد
از وظیفه بعد از این امید بر
حق همی گویم ترا الحق مر
گر وظیفه بایدت ره پاک کن
هین بیا و دفع آن بی‌باک کن
گفت بسم الله بیا تا او کجاست
پیش در شو گر همی گویی تو راست
تا سزای او و صد چون او دهم
ور دروغست این سزای تو دهم
اندر آمد چون قلاوزی به پیش
تا برد او را سوی دام خویش
سوی چاهی کو نشانش کرده بود
چاه مغ را دام جانش کرده بود
چونکه نزد چاه آمد شیر دید
کز ره آن خرگوش ماند و پا کشید
گفت پا واپس کشیدی تو چرا
پای را واپس مکش پیش اندر آ
گفت کو پایم که دست و پای رفت
جان من لرزید و دل از جای رفت
گفت آن شیر اندر این چه ساکنست
اندر این قلعه ز آفات ایمنست
گفت پیش آ زخمم او را قاهرست
تو ببین کان شیر در چه حاضرست
گفت من سوزیده‌ام زان آتشی
تو مگر اندر بر خویشم کشی
چونکه شیر اندر بر خویشش کشید
در پناه شیر تا چه می‌دوید
چونکه در چه بنگریدند اندر آب
اندر آب از شیر و او در تافت تاب
شیر عکس خویش دید از آب تفت

شکل

شکل شیری در برش خرگوش زفت
چونکه خصم خویش را در چاه دید
مر ورا بگذاشت و اندر چه دوید
در فتاد اندر چهی کو کنده بود
زانکه ظلمش بر سرش آینده بود
چونکه خرگوش از رهایی شاد گشت
سوی نخجیران دوان شد تا به دشت
شیر را چون دید در چه کشته زار
چرخ می‌زد شادمان تا مرغزار
جمع گشتند آن زمان جمله وحوش
شاد و خندان از طرب در ذوق و جوش
حلقه کردند او چو شمعی در میان
سجده آوردند و گفتندش که تا
تو فرشته آسمانی یا پری
نی تو عزرائیل شیران نری
باز گو تا چه سگالیدی به مکر
آن عوان را چون بمالیدی به مکر
گفت تایید خدا بود ای مهان
ورنه خرگوشی چه باشد در جهان
قوتم بخشید و دل را نور داد
نور دل مر دست و پا را زور داد

حکایت [illegible] و ثعلب اول

شیر و گرگ و روبهی بهر شکار
رفته بودند از طلب در کوهسار
هر سه با هم اندر آن صحرای ژرف
صیدها کردند بسیار و شگرف
چونکه رفتند این جماعت سوی کوه
در رکاب شیر با فر و شکوه
گاو کوهی و بز و خرگوش زفت
یافتند و کار ایشان پیش رفت
چون ز که در بیشه آوردندشان
کشته و مجروح اندر خون کشان
گرگ و روبه را طمع بود اندر آن
که رود قسمت به عدل خسروان
شیر چون دانست آن وسواسشان
وا نگفت و داشت آن دم پاسشان
لیک با خود گفت بنمایم سزا
مر شما را ای خسیسان گدا
شیر با این فکر می‌زد خنده فاش
بر تبسمهای شیر ایمن مباش
گفت شیر ای گرگ این را بخش کن
معدلت را نو کن ای گرگ کهن
نایب من باش در قسمتگری
تا پدید آید که تو چه گوهری
گفت ای شه گاو وحشی بخش تست
آن بزرگ و تو بزرگ و زفت و چست
بز مرا که بز میانه است و وسط
روبها خرگوش بستان بی غلط
شیر گفت ای گرگ چون گفتی بگو
چونکه من باشم تو گویی ما و تو
گرگ خود چه سگ بود کو خویش دید
پیش چون من شیر بی مثل و ندید
گفت پیش آ ای خری کو خود بدید
پیشش آمد پنجه زد او را درید
چون ندیدش مغز و تدبیر رشید
در سیاست پوستش از سر کشید
بعد از آن رو شیر با روباه کرد
گفت این را بخش کن از بهر خورد
سجده کرد و گفت این گاو سمین
چاشت خوردت باشد ای شاه گزین
وین بز از بهر میان روز را
یخنیی باشد شه پیروز را
وانگهی خرگوش بهر شام هم
شب‌چره این شاه با لطف و کرم
گفت ای روبه تو عدل افروختی
این چنین قسمت ز کی آموختی
از کجا آموختی این ای بزرگ
گفت ای شاه جهان از حال گرگ
گفت چون در عشق ما [illegible]

هر سه را برگیر و بستان و برو | روبها چون جملگی ما را شدی | چونت آزاریم چون تو ما شدی
چون گرفتی عبرت از گرگ دنی | پس تو روبه نیستی شیر منی | عاقل آن باشد که گیرد عبرت از
مرگ یاران در بلای محترز | پس سپاس او را که ما را در جهان | کرد پیدا از پس پیشینیان
تا شنیدیم آن سیاستهای حق | بر قرون ماضیه اندر سبق | تا که ما از حال آن گرگان پیش
همچو روبه پاس خود داریم بیش | امت مرحومه زین رو خواندمان | آن رسول حق و صادق در بیان

حکایت ۶ روباهی را دیدند که افتان و خیزان میرفت سبب پرسیدند گفت که شنیده ام والی ولایت حکم کرده است که شتران را بگیرند و در زنجیر کشند گفتند ای سفیه شتر را با تو چه مناسبت گفت خاموش باشید که اگر حسودان بگویند که این بچه شتر است البته گرفتار آیم و تا تفتیش حال نمایند پوست از سرم کنده باشند و تا تریاق از عراق آورند مارگزیده مرده

بفرض م

حکایت ۷ در کتاب حیوة الحیوان از بعضی تواریخ نقل کرده است که وقتی یکی از پادشاهان از شهر خود بیرون آمد و در مملکت خود میگشت تا بقریه نزدیکی رسید تنها داخل قریه شد تشنگی بر او غالب شد بدر خانه آمد و آب طلبید پس زنی با جمال با کوزه از آب بیرون آمد و کوزه را بدست ملک داد نظر شاه بر آن زن افتاد مفتون وی شد او را بسوی خود دعوت کرد زن ملک را شناخت و دانست که از دست او خلاصی ندارد پس داخل خانه خود شد و کتابی را بیرون آورد و بدست ملک داد و گفت که در این کتاب نظر بفرمائید تا من اصلاحی از خود کنم و بنزد تو بیایم ملک در آن کتاب نظر کرد دید مذمت زنا و عقوبات زنا نوشته است ملک لرزید و از خدا ترسید و توبه کرد پس آن زن را صدا زد و کتاب را باو داد و از آنجا گذشت شوهر آن زن غایب بود پس چون حاضر شد تفصیل را برای شوهر حکایت کرد آن مرد متحیر شد ترسید که مبادا ملک این زن را خواسته باشد پس جرأت نکرد که با او مباشرت نماید تا مدت طولی گذشت زن بنزد خویشان خود شکایت کرد پس آن مرد را بنزد پادشاه آوردند عرض کردند که خدا عزت ملک را پاینده دارد این مرد زمینی از ما اجاره کرده است برای زراعت و مدتی زراعت کرده است والحال آن زمین را معطل نگاه داشته است نه زراعت میکند و نه ترک میکند تا آنرا بدیگری اجاره بدهیم و حاصل شده است ضرر برای زمین و میترسیم فاسد شود زیرا که زمین چون

زراعت

زراعت نشود فاسد شود ملک بشوهر زن گفت که چه مانع شده است زراعت زمین
عرض کردم برای آنکه خبر چنین رسیده است که شیری داخل زمین من شده است و مرا طاقت
برابری با شیر نیست ملک قصه را فهمید گفت ای مرد زمین تو خوب زمینی است زراعت نما
از آنکه دیگر شیر بآنجا نمی آید پس جایزه بسیار بآن زن و شوهر داد و بعضی این حکایت را نسبت بغیری
داده اند **حکایت ۸** در کتاب الفرج بعد الشده است که قاضی ابو القاسم گوید روزی
در مجلس عمرو بن یحیی در کوفه نشسته بودیم که یکی از غلامان او در آمد که شیر وکیل ما را در
فلان موضع دریده بود و فلان نبشیر برد گفت لا اله الا الله چند سال است که پدر او را هم شیر در
در همین موضع دریده بود و چون روزی چند گذشت ناگاه خبر آوردند که آن شخص را که در ربوده
برده بود باز آمد پس آن شخص حاضر شد عمرو از حال وی پرسید گفت چون شیر مرا در ربوده بود
کشتم و از شدت احوال خود خبر نداشتم تا آنگاه که بهوش آمدم و شیر را ندیدم و جراحتی بمن وارد
نیامده بود و لکن در اطراف خویش سرها و استخوانهای زیادی دیدم زیاده از حساب پس خواستم تا
بیرون آیم پایم بچیزی بر آمد همیانی دیدم برداشتم و چون بجای خود رسیدم سر آن همیان گشودم نقدینه
یافتم بخط پدرم که اصل مال که در میان همیان بود آنچه جمع کرده بودند مفصلا نوشته بود بحساب کردم
چنان بود که در رقم آورده بود پس همیان را با آن خط نزد عمرو گذاشت و عمرو آن خط را بشناخت و از
از عجایب بود **حکایت ۹** نیز در آن کتاب است که مردی نزد هشام ابن عبد الملک آمده
گفت یا خلیفه در راه عجایبی دیدم گفت چه بود گفت در اثنای راه در میان دو کوه طی سیر از
دست راست شیری و در دست چپ اژدهائی دیدم که قصد من کردند پس روی بآسمان کردم
و تضرع کردم که ای دافع رنج و بلا دانی که شیر و اژدها قصد دارند اینکه از شر این دو مرا
از ایشان رهائی ده مراد را بحال از شیر و اژدها پیش آمدند و مرا بوییدند و رفتند تم تا

حکایات باب نوزدهم ماهی

در جمله از حکایات متعلقه بماهی و در این باب بیست حکایت است **حکایت ۱** جماعتی از اهل
دریای عمان جمع شدند و گفتند که ما شنیده ایم که از اهل حقیقت ما از آب [illegible] تا آب
چیست و کجا است که ما [illegible] پس دریا ما طی کردیم [illegible] آمدند [illegible]

حکایت ۸

حکایت ۹

غرایب [illegible]

حکایت ۱

[illegible]

پرسیدند که ای عزیز ... شما این غرابت نشان بجهید تا من بی نشان شما بدهم
در دنیا مرد ... صیادی ماهی میگرفت تا اینکه ناگاه ... برای قوت عیال عاجز شد ظالمی آمد
پرسید که با من فروشی این ماهی را گفت فقیرم و ... او را باو نده گفت نمی فروشم از ظالم
بضرب چوب از ماهی گرفت و چیزی باو نداد پس آن فقیر ... آمد و در حق ظالم نفرین
کرد و گفت خداوندا ... داد مرا از این ظالم بستان پس آن ظالم چون آن ماهی را بخانه آورد
را بش بریان کردن خواست که لقمه بردارد دید که ماهی زنده شد و دست ظالم را گرفت و گزید
طبیب بالین او آوردند گفت باید این انگشت قطع شود تا بکف سرایت نکند چون قطع کردند باز
سرایت بکف کرد پس قطع ... ببریدند پس همه دست او را ببریدند و میگفت که هر که مرا دید
دیگر ظلم نکند تا روزی بپای درختی آمد و در آنجا خوابش برد و در خواب دید که باو گفتند ای مسکین
تا چند اعضای خود را قطع میسازی برو نزد صاحب ماهی و از آن ... طلب کن او را نفرین کرده است
پس برخواست و بدرخانه آن فقیر آمد و از ماهی و چیزی باو داد تا او را راضی کرد پس شفا یافت
خطاب ... رسید که اگر ... خصم خود را راضی نمیکردی هرگز الم دستت برطرف نمیشد
چه بد کردی و باش ایمن ز آفات که لازم شد طبیعت را مکافات حکایت ... عارف رومی

در مجلد رابع از مثنوی میگوید	قصه آن آبگیر است ای عنود	که در او سه ماهی اشگرف بود
چند صیادی سوی آن آبگیر	بر گذشتند و بدیدند آن ضمیر	پس شتابیدند تا دام آورند
ماهیان واقف شدند و هوشمند	آنکه عاقل بود عزم راه کرد	عزم راه مشکل ناخواه کرد
گفت با اینها ندارم مشورت	که یقین سستم کنند از مقدرت	رفت آن ماهی ره دریا گرفت
راه دور و پهنی پهنا گرفت	رنجها بسیار دید و عاقبت	رفت آخر سوی امن و عافیت
خویشتن افکند در دریای ژرف	که نیابد حد آن را هیچ طرف	پس چو صیادان بیاوردند دام
نیم عاقل را از آن شد تلخ کام	گفت آه من فوت کردم فرصه را	چون نگشتم همره آن رهنما
آن زمان سودی ندارد ریختن	چون کنم چون فوت شد از من فرصتم	لیک زان ننیشم و بر خود زنم
خویشتن را این زمان مرده کنم	پس برآرم اشکم خود بر زبر	پشت زیر و می‌روم بر آب بر
مرده گردم خویش بسپارم به آب	مرگ پیش از مرگ امن است از نکال	همچنان مرد و شکم بالا فکند

آب که بردش بشیب که بلند
پس گرفتش یک صیاد ارجمند
ماند اندر کشمکش اضطراب
دام افکندند و اندر دام ماند
با حماقت گشت و هم خوابید
باز میگفت او که گر این بار من
بگریزی را بشانم من سکن
تا من عاقل بگیرم روز و شب
با حماقت عهد را آید شکست

هر یکی را از قاصدان بر غضب — که درینجا ماهی مهتر بسوز
بر سرش تف کرد و بر خاک افکند — غلط غلطان رفت پنهان تا بآب
از چپ و از راست میجستش سلیم — تا که بجهد خویش برهاند کلیم
احمق او را بدار آتش نشاند — بر سر آتش به پشت تابه
او همی جوشید از تف سعیر — عقل میگفتش الم یأتک نذیر
واو هم از محنت کردن ندید — من نیابم خبر یابان وطن
هم چنین میکرد با خود ندها — گر چنین در ورطه آکنیم رها
تا بنفسم در چنین رنج و تعب — عقل میگفتش حماقت با تو است

حکایت ۴ جمعی دام برداشتند و آهنگ رودخانه نمودند تا ماهی بگیرند جمعی دیگر از عقب ایشان آمدند که از ایشان ماهی بخرند یکی بصیاد از گفت که عجب شما مردمان احمقی هستید که میخواهید از رودخانه بی ماهی بگیرید گفتند احمق آن ما آنکسانند که از عقب ما میآیند تا از ما ماهی بخرند حکایت ۵ در گلستان است که صیادی ضعیف را ماهی قوی بدام افتاد طاقت ضبط آن نداشت ماهی بر او غالب آمد و دام از دستش ببرد و برفت دیگر صیادان ملامتش کردند که چنین صیدی بدستت افتاد و نگاه داشتن نتوانستی گفت ای برادران چه توان کرد که مرا روزی نبود و ماهی را روزی مانده بود که گفته اند صیاد بی روزی در دجله ماهی نگیرد و ماهی بی اجل در خشکی نمیرد حکایت ۶ مردی ماهی از بازار خرید و بخانه آورد و بعیال خود گفت که من میخوابم و شما این ماهی را درست کنید پس مرا بیدار کنید عیالش ماهی را درست کردند و خوردند و دست مرد را با ماهی آلوده کردند پس چون آن مرد بیدار شد گفت ماهی را بیاورید گفتند تو که ماهی خوردی مگر فراموش کردی گفت من کی خوردم گفتند که دست خود را بو کن پس چون بو کرد بوی ماهی استشمام نمود گفت شما ها راست میگوئید لکن گویا که من سیر نشده ام حکایت ۷ در کتاب لطائف مسطور است که مردی ماهی بریان کرده از بازار بخرید و بخانه آورد پسری داشت در مکتب بود مادرش گفت هنوز پسرمان نیامده بیا تا ما این ماهی را بخوریم چون مشغول بخوردن ماهی شدند پسر رسید مادر در دو ما

در حکایات منقوله عجایبات

نبذکرا روزی بر کنجی پنهان کرد پسر بدید چون به اهل شد مشغول خوردن ماهی گشت پدر دستش
او را مشغول کرد تا آن ماهی را بخورد گفت ای فرزند حکایتی بشنو از کتاب خواندم گفت
اما از این ماهی پیغام ماهی بر داشت و سر به گوش او گذاشت و لبهای خود را بر هم زد گفت
ای پدر این ماهی می گوید که من در زمان کوچک بودم لکن در ماهیان زمین بزرگ بودند دیگر
می باشند از اینها احوال بپرس حکایت ۸ از سید نعمت الله جزایری حکایت شده که گفت چون
خداوند حضرت آدم را بر این زمین فرستاد و بود در روی این زمین غیر از بشر که طایر و مرغ است غیر از
ماهی بشر و جانور دیگر بود و ماهیان در دریا با هم رفیق بودند و با هم میگفتند چون بشر آدم را دید
نزد ماهیان آمد و گفت که ای ماهیان مرد کسی بزمین آمده است که با دست و پای خود راه میرود و
در دست خود ... ماهی گفت که اگر راست میگویی ما را از دست او نجات خواهد داد
حکایت ۹ از قصص نقل شده که گفت حضرت سلیمان از خدا خواست که همه را
ناهار مهمان نماید در یک روز در زمین لحیها عطا و لا انطعمه مهیا کرد پس خدا فرمان داد
از دریا ماهی بیرون شد و تمام آنچه را کرد در این مدت جمع کرده بود و طلب یاری کرد سلیمان گفت
که دیگر چیزی ندارم ای ماهی گرسنه‌ای پس مجوری گفت که روزی من هر روز سه برابر این است
لکن خدا امروز مرا بر طعام داد پس کاش که مهمانی من کردی زیرا که من امروز گرسنه ماندم
برای تکرار مهمان تو شدم حکایت ۱۰ چون خداوند ماهی را خلق کرد و همه زمینها را بر روی
او قرار داد ... و گفت تو را چه لازم که این بار سنگین را بکشی خواست که زمینها
از روی خود بیندازد خداوند حیوانی را خلق فرمود کوچک که از زمین پیر را اهل منخر ماهی
شد پس تا چهل روز بیهوش افتاد و خدا بیدار شد در خود زمین را نگاه داشت پس از ماهی
بعد از آن حیوان از منخر او بیرون آمد و در برابر او ایستاده است و نام از ماهی لوثیان و بعضی
بهموت گفته اند حکایت ۱۱ مردی چهار پسر داشت مریض شد یکی از آنها به دیگران گفت
که یا شما هان حسن مریضانه پدر را بکشید که ارث و تمام مرا باشد یا انکه این خدمت را بمن واگذار
کنید و میراث و تمام مال شما را باشد گفتند که خدمت از آن تو و میراث از آن ما پس این پسر متوجه امر
پدر شد تا وفات کرد و تمام مال را برادران قسمت کردند و این پسر هیچ نداشت شب پدر را در

خواب دید باو گفت که در موضع فلان موضع صد دینار پنهان است بردار گفت ای پدر آیا برکتی
در آن هست گفت نه ولیکن باشد برای زوجهٔ خود نقل کرد گفت بردار تا از آن سامان مهیا کنیم
گفت مالیکه برکت ندارد نمیخواهم شبی دیگر پدر را در خواب دید باو گفت که در فلان موضع
ده دینار است بردار پرسید که آیا برکتی در آن هست گفت نه امسال را نیز برنداشت شب سیم خواب
دید باو گفت که در فلان موضع یک دینار است بردار گفت آیا برکتی دارد گفت بلی چون بیدار
شد یک دینار را برداشت به بازار آمد مردی را دید که دو ماهی دارد از وی خرید بهمان دینار
چون شکم آنها را شکافت دو دُرّ پیدا شد که مانند آنها نبود پادشاهی یکی را از وی خرید
بر سی هزار که با آنها طلا بود پس دیگری را بهمان زر دیگر خرید و از آن بشصت هزار طلا [illegible]
از کتاب معتبر نقل شده که ثمالی روایت کرده گفت در خدمت امام زین العابدین نشسته
بودم که عبدالله عمر حاضر شد و عرض کرد که یا علی بن الحسین شنیده ام که میگوئی
که یونس [illegible] بشکم ماهی رفت که ولایت جدم علی بن ابیطالب بر او عرض شد و قبول نکرد و لهذا در شکم ماهی
محبوس شد [illegible] فرمود بلی چنین است [illegible] گفت [illegible] فرمود که میخواهی که به بینی
شود عبدالله و ابن مطلب گفت بلی [illegible] عبدالله [illegible] آنحضرت غلام خود را خواند
و باو فرمود که دو دستمال بیاور و غلام حاضر کرد حضرت [illegible] فرمود که چشمهای عبدالله
[illegible] بربند و چشمهای خود را هم بربند [illegible] بعد از ساعتی
فرمود که بگشائید چشمهای خود را پس نظر کردم خود را بر لب دریایی دیدم که
دریا [illegible] پس آنحضرت تکلم فرمود پس ماهی در میان دریا بخدمت حضرت آمد و زبان ماهی
بزرگی ظاهر شد حضرت باو فرمود کیستی گفت من ماهی یونسم فرمود که چرا
یونس در شکم تو محبوس شد گفت برای آنکه ولایت پدرت را بر او عرض کردند منکر شد و چون
اقرار کرد نجات یافت [illegible] اهل البیت [illegible] حضرت رو بعبدالله
کرد و فرمود که آیا شنیدی و دیدی عرض کرد بلی فرمود چشمهای خود را ببندید بستیم فرمود
بگشائید گشودیم خود را [illegible] حضرت دیدیم پس عبدالله [illegible]
[illegible] امام عبدالله گفت [illegible]

در جمله از کتب معتبره است که یکی از اصحاب حضرت سجاد علیه السلام بخدمت آن حضرت آمد حضرت از وی
احوال پرسید عرض کرد که چهارصد تومان قرض دارم و نمیتوانم ادا نمایم و عیالمند هستم مبتلا
و نفقه آنها را ندارم حضرت گریست گریستن شدید عرض کرد یابن رسول الله چرا میگریی
فرمود چه مصیبتی بالاتر از آنکه برادر مؤمن خود را ببینم که محتاج است و نتوانم که رفع حاجت او
نمایم پس جمعی که در خدمت حضرت بودند بیرون رفتند پس بعضی از منافقان سخنی گفتند که
تعجب است از این طایفه که گاهی میگویند آنچه ما بخواهیم خدا بما میدهد و گاهی میگویند که
نتوانیم رفع حاجت کسی را نمائیم پس این سخن بآن شخص رسید و خدمت حضرت آمد و سخن را حکایت
کرد حضرت فرمود که خدا خواسته است که در کار تو گشایشی بشود آنگاه دو نان جو را امر بگیر ای
افطار و دیگری را برای سحور خود گذاشته ام بگیر هر دو را تا خدا امر را سهل تو دهد پس آن مرد آن
نانها را برداشت و بیرون آمد و نمیدانست که چه کند تا ببازار آمد عبورش بماهی فروشی افتاد
که ماهی داشت که کسی از او نمیخرید یک نان خود را داد و تمام ماهی را خرید و نان دیگر را داد و قدری
نمک خرید و چون بخانه آمد و شکم ماهی را شکافت دو لؤلؤ فاخر در آن یافت که ناگاه صاحب ماهی
و نمک بدر خانه آمدند و گفتند که ما هر چه خواستیم این نانها را بخوریم نتوانستیم ما تو را حلال
کردیم بگیر نانهای خود را و چون آنها رفتند فرستاده حضرت آمد و گفت که فرزند رسول الله
میگوید که خدا فرج تو را داد اکنون نانهای ما را بده که غیر ما نمیتواند کسی بخورد پس آن دو لؤلؤ را
بقیمت زیادی فروخت و قرض را ادا کرد و صاحب مال و مکنت گردید بالخیر والسعاده

حکایات باب بیستم خواب

باب بیستم

در جمله از حکایات متعلقه بخواب در این باب شصت و چهار حکایت است حکایت ۱ از
از کتب معاویه نقل شده است که وقتی حکما در محلی جمع شدند و از زحمت بار و مشقت در تمام
نهار شکایت کردند با خود گفتند که بار زحمت و مشقت ما تا چند خواهد بود و ایام راحت ما بچه زمان
کی خواهد شد هر چند در این باب با یکدیگر سخن کردند حل این مشکل نشد و کشف این معضل نشد
نمود یکی از حکما گفت که شنیده ام در فلان موضع نزدیک وادی که از همه چیزها بزرگتر است
و بد شعور و عقل از ما برتر است بهتر آنست که نزد او رویم و حل این مشکل از وی طلبیم پس آن حکما

حکایت ۲

نزد خر بزرگ آمدند و گفتند که با زمان راحت ما کی خواهد بود گفت آنگاه که از سرگین شما ها
بوی گلاب استشمام شود و از اینجا است که هر شهر که بی‌کاری رسیدند از امیر پرسیدند و حال آنکه
مراد از خر بزرگ آن بود که ما را میکند زنده ایم از نشف خلاصی نداریم **حکایت ۲** شیخ مصلح

الدین سعدی میگوید که	ذره با زیر ماندهٔ مکر ببینید	که ما جز از زمین درا نزد گنست
جهاندیده گفتش از هوشیار	اگر مردی این بد سخن گوش دار	برو شکر کن که بحر بر نه
که از نجابت آدمی خر نه	خر بار کش گفتش ای بی تمیز	رنج و فالک چند نالی تو نیز
بکن شکر اگر گور با کر نه	که تو با دی همچو من خر نه	**حکایت ۳** کلیاکان شیخ فضی

باردو که قاضی شوش را قضی خری پیشکش کرد و بستد را اکر هم نبود قاضی نمیشد
حکایت ۴ از خر پرسیدند که از تو خرتر کیست گفت آنکس که چون مرا آب میدهد برای من خود
نیز آب آورد اگر من تشنه باشم خودم آب میخورم و صاحب بیاورد اند **حکایت ۵** شخصی را
بسیار خری خرید ولکن متمکن از درست کردن پالان برای وی نبود تا آنکه زحمت بسیار پالان
برای وی مهیا کرد که آمد و خر را یاره کرد آنکه خر را پالان نبود با این پالان کردیم دیدند
کوزه بود شراب میناصد آب چون یافت کوزه خود شکست **حکایت ۶** مصلح الدین

شیرازی میگوید که	خری از روستایی یک بخفت	جل بیفکند و پا ردم بگسیخت
در بیابان چو گور میتاخت	تیز میداد و جفته میانداخت	که بجان آمدم زحمت بند
داغ بیطار و زخم نیشتر کند	شادمانا چرا که ما و ستم	که از این پس بکام خویشتنم
روستائی چو خر برفت ز دست	گفت ای نابکار رهبرم هست	پس بجای اهل تو هم تو گفتن
که خر عیب بد زبا کند رفتن	**حکایت ۷** مجلسی رحمه روایت کرده است از امام	

محمد باقر که چون پیغمبر صلعم بمدینه تشریف آورد جماعتی بخدمتش رسیدند و هر یک معجزه خواستند
از آنجمله کعب ابن الاشرف بود عرض کرد که من بتو ایمان نمیاورم تا آنکه این خری که بر وی سوارم
بتو ایمان آورد و بر تو تصدیق نماید پس آنحضرت معجز آن خر را ظاهر شد کعب سوار شد پس
خر او را انداخت تا شش دفعه بر وی سوار شد و او را انداخت و چون دفعه هفتم خواست بر
او سوار شود خدا او را گویا کرد و گفت که ای کعب بدبخت هستی نمیشاهد که گردی با رنجدار

و با اینها کافر شدی و من خری هستم که خدا اکرام کرده است مرا به وجه خودش پس من شهادت
میدهم که نیست خدایی جز خدا و اینکه محمّد رسول اوست و علی ولی اوست پس رسول خدا امر فرمود
انزا که کعب حمار الملک اعقل منک خر تو عاقل‌تر از تو زیاد است که تو را نگذاشت بر او سوار شوی پس
هر که تو بر او سوار نخواهی شد پس از اینکه از اصحاب بعضی بفروش کعب گفت من هم خری را که تو عطا
کرده باشی نمیخواهم چون هر وقت اراده کنم که ای دشمن خدا هر گاه مخالفت محمّد مینمودی تو را میکشتم و
به پای خودم پامال مینمودم و سر تو را بالای نیزه نصب مینمودم پس ثابت بن قیس آن خر را خرید و بصدقه دادم
و بر او سوار نشد و بخدمت رسول آمد رسول فرمود یا ثابت هنالک وانت مؤمن

حکایت ۸ عبدالله نامی مشهور شده بود به عبدالله گاو وقتی با جمعی مصاحب بود انجا
گاوی صدا کرد باو گفتند که ای عبدالله گاو ابر گاو تو را صدا میزند برو ببین چه میگوید رفت
و آمد و گفت که میگوید تو که گاوی چرا با خرها مصاحب آمده‌ای بیا و با ما باش و از میان خرها بیرون رو

حکایت ۹ عارف رومی در جلد خامس مثنوی فرموده   آهوی را کرد صیادی شکار

اندر آخر کردش آن بی زینهار   آخری را پر ز گاوان و خران   حبس آهو کرد چون استمگران
آهو از وحشت بهر سو میگریخت   او به پیش آن خران شب کاه ریخت   از مجاعت و اشتها هر گاو و خر
کاه را میخورد خوشتر از شکر   گاه آهو میرمید از سو بسو   گه ز دود و گرد که میتافت رو
هر که را با ضد خود بگذاشتند   آن عقوبت را چو مرگ انگاشتند   دید خود را آهوی خوش ناف نیک
در شکنجه بود در اصطبل خر   یک خری گفتی که ها بوالوحوش   طبع شاهان داری و میران خموش
یا انکه تسخر زدی کز جزر و مد   گوهر آورده است کی ارزان دهد   وان خری گفتی که با این نازکی
بر سریر شاه شو گو متکی   آن خری شد تخمه و از خوردن بماند   پس به رسم دعوت آهو را بخواند
سر چنین کرد او که نی رو ای فلان   اشتهایم نیست هستم ناتوان   گفت میدانم که نازی میکنی
یا ز ناموس احترازی میکنی   گفت او با خود که آن طعمه‌ی تست   که از آن اجزای تو زنده است و رست
من الیف مرغزاری بوده‌ام   در زلال و روضه‌ها آسوده‌ام   کی رود آن خوی و طبع مستطاب
گر قضا افکند ما را در عذاب   گر گدا گشتم گدا رو کی شوم   ور لباسم کهنه گردد من نوم
سنبل و لاله و ریحان نیز هم   با هزاران ناز و نفرت خورده‌ام   گفت خر آری همی زن لاف لاف

در عربی بیتی بود از گفتن گزاف
گفت نافهم خود گواهی مید مید
مثنوی بر عود و عنبر می‌نهد
لیک از این بشنو صاحب مثال
ریخت بهر کین بر بهشت آن شد حرام
خوک بر خرمهره ... بطرب
مثلی چون عرضه کنم بر ایشان
بهر آن گفت از رسول مستجیب
ز سر الاسلام ... الذنب
چونکه خوبی‌اش هم اندر ...
گرچه با دانش ملایک همدمند

حکایت ایضا در تمثیل آن

صوفیی می‌گشت در دور افق
تا شبی در خانقاهی شد قنق
یک بهیمه داشت در آخر ببست
او بصدر صفه با یاران نشست
حلقهٔ آن صوفیان مستمند
چونکه در وجد و طرب آخر شدند
خوان بیاوردند بهر میهمان
از بهیمه یاد کرد او آن زمان
گفت خادم را که در آخر برو
راست کن بهر بهیمه کاه و جو
گفت لاحول این چه افزون گفتن است
از قدیم این کارها کار من است
گفت تر کن آن جوش را از نخست
کان خر پیر است و دندانهاش سست
گفت لاحول این چه می‌گویی مها
از من آموزند این ترتیبها
گفت پالانش فرو نه پیش پیش
داروی منبلی نه بر پشت ریش
گفت لاحول آخر این حکمت گذار
جنس تو مهمانم آمد صد هزار
جمله راضی رفته‌اند از پیش ما
هست مهمان جان ما و خویش ما
گفت آبش ده ولیکن شیر گرم
گفت لاحول از توام بگرفت شرم
گفت اندر جو تو کمتر کاه کن
گفت لاحول این سخن کوتاه کن
گفت جایش را بروب از سنگ و پشک
ور بود در زیر وی خاک نمی
گفت لاحول ای پدر لاحول کن
با رسول اهل کمتر گو سخن
گفت بستان شانه پشت خر بخار
گفت لاحول ای پدر شرمی بدار
خادم این گفت و میان را بست چست
گفت رفتم کاه و جو آرم نخست
رفت و از آخر نکرد او هیچ یاد
خواب خرگوشی بدان صوفی بداد
رفت خادم جانب اوباش چند
کرد بر اندرز صوفی ریشخند
صوفی از ره مانده بود و شب دراز
خوابها می‌دید با چشم فراز
کان خرش در چنگ گرگی مانده بود
پارها از پشت و رانش می‌ربود
گفت لاحول این چه مالیخولیاست
ای عجب آن خادم مشفق کجاست
باز می‌دید آن خرش در راه رو
گه بچاهی می‌فتاد و گه بگو
گونه گونه دید ناخوش واقعه
فاتحه می‌خواند با القارعه
گفت چاره چیست یاران جسته‌اند
رفته‌اند و جمله درها بسته‌اند
باز می‌گفت ای عجب آن خادمک
نی که با ما گشت هم نان و نمک
صوفیانند ...
گرچنان با ما جفا ای دشمنان
از رخ مسکین میان خاک و سنگ
گر شده پالان دریده پالهنگ
کشته رو جمله شب بی علف

گاه در جان کندن و گه در تلف	خر همه شب ذکر میکرد ای اله	جو رها کردم کم از یک مشت کاه
پس بپهلو گشت اندم تا سحر	از خر بیچاره از جوع البقر	روز شد خادم بیامد بامداد
زود پالان جست و بر پشتش نهاد	خرفروشانه دو سه زخمش بزد	کرد با خر آنچه زان سگ میسزد
خر جهنده گشت از تیزی نیش	کو زبان تا خر بگوید حال خویش	چونکه صوفی بر نشست و شد روان
رو در افتادن گرفت او هر زمان	هر زمانش خلق برمیداشتند	جمله رنجورش همی پنداشتند
آن یکی گوشش همی پیچید سخت	وان دگر در زیر کامش جست لخت	وان دگر در نعل او میجست سنگ
وان دگر در چشم او میدید رنگ	باز میگفتند ای شیخ این ز چیست	دی نمیگفتی که شکر این خر قویست
گفت آن خر کو بشب لاحول خورد	جز بدین شیوه ندارد راه کرد	چونکه قوت خر بشب لاحول بود
شب مسبح بود و روز اندر سجود	آدمی خوارند اغلب مردمان	از سلام علیک شان کم جو امان
خانه دیو است دلهای همه	کم پذیر از دیو مردم دمدمه	از دم دیو آنکه او لاحول خورد
همچو آن خر در سر آید در نبرد	هر که در دنیا خورد تلبیس دیو	وز عدو دوسترو تعظیم و ریو
در ره اسلام بر پل صراط	در سر آید همچو آن خر در خباط	**حکایت** [illegible] ایضا در این مجلد
صوفیی در خانقاه از ره رسید	مرکب خود برد و در آخر کشید	آبکش داد و علف از دست خویش
نه چنان صوفی که ما گفتیم پیش	احتیاطش کرد از سهو و خباط	چون قضا آید چه سود است احتیاط
صوفیان درویش بودند و فقیر	کاد فقر ان یکن کفرا یبیر	از سر تقصیر آن صوفی رمه
خرفروشی در گرفتند آن همه	هم در آن دم آن خرک بفروختند	لوت آوردند و شمع افروختند
ولوله افتاد اندر خانقه	کامشبان لوت و سماع است و شره	ما هم از خلقیم و جان داریم ما
دولت امشب میهمان داریم ما	وان مسافر نیز از راه دراز	خسته بود و دید آن اقبال و ناز
صوفیانش یک بیک بنواختند	نرد خدمتهای خوش میباختند	آنکی پایش همی مالید و دست
وان یکی پرسید از آنجای نشست	لوت خوردند و سماع آغاز کرد	خانقه تا سقف شد پر دود و گرد
چون سماع آمد ز اول تا کران	مطرب آغازید یک ضرب گران	خر برفت و خر برفت آغاز کرد
زین حراره جمله را انباز کرد	زین حرارت پای کوبان تا سحر	کف زنان خر رفت و خر رفت ای پسر
از ره تقلید آن صوفی همین	خر برفت آغاز کرد اندر حنین	چون گذشت آن نوش و جوش و آن سماع

حکایت

رو نگشت و جمله گفتند الوداع
خانقه خالی شد و صوفی بماند
گرد از رخت آن سفر می‌فشاند
رخت از حجره برون آورد او
تا ببندد بر خر آن همراه جو
تا رسد در همرهان او می‌شتافت
رفت در آخر خر خود را نیافت
گفت آن خادم به آبش برده است
زانکه خر دوش آب کمتر خورده است
خادم آمد گفت صوفی خر کجاست
گفت خادم ریش بین جنگی بخاست
گفت من خر را به تو بسپرده ام
من ترا بر خر موکل کرده ام
گفت من مغلوب بودم صوفیان
حمله آوردند و بودم بیم جان
تو جگربندی میان گربکان
اندر اندازی و جویی زان نشان
در میان صد گرسنه گرده‌ای
پیش صد سگ گربهٔ پژمرده‌ای
گفت گیرم کز تو ظلما بستدند
قاصد خون من مسکین شدند
تو نیایی و نگویی مر مرا
که خرت را می‌برند ای بینوا
تا خر از هر که برد من وا خرم
ورنه توزیعی کنند ایشان زرم
صد تدارک بود چون حاضر بدند
این زمان هر یک به اقلیمی شدند
من کرا گیرم کرا قاضی برم
این قضا خود از تو آمد بر سرم
گفت والله آمدم من بارها
تا ترا واقف کنم زین کارها
تو همی گفتی که خر رفت ای پسر
از همه گویندگان با ذوق‌تر
باز می‌گشتم که او خود واقف است
زین قضا راضی است مرد عارف است
گفت آن را جمله می‌گفتند خوش
مر مرا هم ذوق آمد گفتنش
مر مرا تقلیدشان بر باد داد
حکایت ۸ /۱۳ که دو صد لعنت بر این تقلید باد
خاصه تقلید چنین بی‌حاصلان
کابرو را ریختند از بهر نان

حکایت ۱۲ شخص حریص

بسیار پیر و لاغر و از کار افتاده بود و ثوابی بسیار داشت و هیچ تمتعی نداشت ولکن گاوی داشت
حکایت ۸ /۱۳ بسیار فربه و شیرده شبها مناجات کردی که الهی این خر را از میان بردار و او را بمیران که مرا از رنج
خرج او بکلی نادم چون صبح شد دید که گاو مرده است و خر زنده باقی مانده بسیار دلش سوخت
سر بسوی آسمان کرد گفت خدایا تو چهل سال است خدایی میکنی هنوز میان خر و گاو فرق نکرده
من مرگ خر خواستم گاو مرا میرانیدی **حکایت ۱۳** از پدر دهقانی خری میراث رسید سالها
۱۱ دری کاه و جو میداد و چه چیز بسیار میگرفت ولکن هیچ نفعی از سواری و بارکشی او نداشت با او گفتند که
حکایت ۸ /۱۳ این خر را برای چه میخواهی و دادن علف بلا میکشی گفت چون پدر من از او یادگار مانده [illegible]

دارم گمان و دل بشرونم
حکایت ۱۴ در عشق خاصر [illegible]
بود مسافری همراه دلا بعزم
کشتند از [illegible]
پیش ترا [illegible]
عاشقی بی‌پایان [illegible]

در حکایات متعلقهٔ محرمات

چون گیاه از گاه خشکیدن برست
کاشنای صاحب هنر بود مه
گفت اندر روستای شهر من
تا شود در آخور شه رنده مند
خر زهر سو مرکب تازی بدید
که بوقت جو بهنگام آمده
نی که محبوس تو ام کرم خرم
اندر ستم بمرد نر مبدم
ناگهان آوازهٔ پیکار شد
رفت پیکان هادر ایشان جو
پا بهاشان محمله بست محکم او نوار
تا برون آمد پیکان هادر زیش
زان نوا بر آدم و نار زخم تیش
بلکه کنیزک بالعجب بجو فکند
خرجام آدمی بی برده بود
در ذکر کرد هی که دو از عجوز
هر دم هم رودها و بر آن شوق
در تفحص اندر افتاد و بجد
دید حشمه زیر انجیر کسلک
خر همی گاید کنیزک را چنان
پس برون آمد کر خر ملک سرتا
گشت خاموش کنیزک را بگفت
کر بنهان زپیش در در کشا

در عقب زخمی و سیخ آهنی
پس سلامش کرد و پرسید از حال
کز میان بد جو این بستر دهی
جز بدر بستر از زحمت بپیچید
با نوا و فربه و خوب و جدید
خارش و مالش مرا بسیار بدید
انچه تا رو پشت پشتم لاغرم
حال این اسبان چنین خوش با نوا
تا نا بار و فت زین و کار شد
از غزا باز آمدند آن تازیان
نعلبندان ایستاده بر قطار
آنگهان دیدی و گفتی ای خدا
هر که خواهد عافیت با بهشت
از فجور و شهوت و فرط کزند
بلکه ذنبی بود حیلت ساز او
تا رود بیم ذکر رفت سوی تن
خر همی شد لام و نهانی ز او
شد تفحص را دمادم مستعد
از شکاف در بدید آنحال را
کز بعقل ور بهم نر ران بانی
کرد نادیده در خانه بکوفت
دایما انجه طمع خود نهفت
بود بس کرد و فود بد م پرذم

میرا چو در بدیدار وادم کرد
کو چه این حرکشت و تا همه دال
گفت بسیار شیر من نورد چند
در میان آخر سلطان تر نسب
زیر پاشان روغن آبی زده
بوزیالا کردی تب محمد
شب در درد پشت وا ز جوع شکم
مرض مخصوصم بتعذیب و بلا
زخمهای تیر خوردند از عدو
اندر آخر جمله افتاده سنان
می شکافند تنهاشان بیش
مرض فقیر و عافیتم رضا
حکایت ۲۵ یزید رمجلد خاصش گوید
انجیر دا ایکان خو کرده بود
در ذکر کردی بی اندازه را
کر همه کز اندر دوی بدد
مانده عاجز کز شده این خر چو
چون تفحص کرد از حال اشک
بس عجب آمد از آن انزال را
در حسد شد گفت این چه ممکنست
کی کنیزک چند خواهی خانه رفت
پس کنیزک جمله الات فساد
لیک فرو مالید بعض صابون هم

در کف

در حکایات متفرقه و تجربه غریب

در کفش ورنه جا دیدی که من | خانه را میرفتم بهر وطن | بعد از ان کفتش که جای ذنب را

در فلان خانه ز من پیغام بر | این چنین کو و اینچنان کن و اینچنان | مختصر کردم من افسانه زنان

انچه مقصود است مغز از یکی | چون براهش کرد از ان سنبر | بود از مستی شهوت شادمان

در فرو بست و همی کفت از زمان | در فرو بست از زن و در واکشید | شادمانه لاجرم کیفر چشید

در میان خانه او شد کشان | خفته اند دیو ان نه خر پیشان | یار اورد و خواند روی چنو

انثی انکه خر دیوی فروخت | خر خود تب کشند در خاتون شرد | تا بغاید در ز خاتون بمرد

بردپا از ذم که خر جستکر | بود ها بکسسته از خد کی | صبح خانه پر ز خون شد زنکو

مرد او و برد جان ریب المنون | مرده بد باشد ضحک ابید | تو شه بهر یتیم بدا از کیر خر

پس کنیزک امد ان اشکاف در | دید خاتون را مرده زیر خر | کفت ایخاتون احمق این چه بود

کذر استاد خود نقشی نمود | کر تو دیدی همچه شهد و چون شکر | انکه ورا چون ندید انجو بض

با چه مستغرق شکی در عشق حق | انکه پنهان ماند از نظر | حکایت ۱۶ نیز ز مجالد خامس

ان یکی در خانه در میکوفت سخت | زند روو لبک بچه ورند بخت | صاحب خانه بکفتش چیز هست

کر همی لرزد تراچون بید دست | واصه چو لست و چون بکنجی | دلت رخساره چنین چون زریچی

کفت بهر سخره شاه حرون | خر همی کیرند امروز از برون | کفت میکیرند کو خر جان عم

چون نه خر رو را زین چه بیم | کفت بس جدند و کرم اندرکی | کر خرم کیرند هم نبود شکفت

بهر خر کیری براورد ند دست | جد جد تمیز هم برخواسته | چونکه بی تمیزیا مان سروزند

صاحب خر را بجای خر برند | نیست شاه شهرما بیهوده کیر | هست بی تمیز سمیع است سمیر

ادمی باش و ز خرکیران مترس | خر نه ای عیسی دوران مترس | حکایت ۱۷ شخصی کفت که

مر معنای هیچ را نمیدانستم و مدتها طالب فهمیدن ان بودم تا انکه شخصی را دیدم که با خری

مباشرت میکرد باو کفتم که چه میکنی کفت هیچ پس معنای هیچ را دانستم حکایت ۱۸ شاعری را

دیدند که با خری در او بخته است باو کفتند که این چه عمل است که میکنی و این چه غلط است که

مرتکب شده کفت مکر نشنیده اید که یجوز للشاعر ما لا یجوز لغیره یعنی برای شاعر جایز است

انچه برای غیر شاعر جایز نیست حکایت ۱۹ دیوانه خری را برپشت انداخته بود و میرفت

بیت

حکایت ۱۶

حکایت ۱۷

حکایت ۱۸

حکایت ۱۹

در حکایات متعلقه بحیوانات

بدست داشت صاحب خر گفت که با خر من چه میخواهی یکی گفت میخواهم او را ختنه نمایم گفت
که در ستان او بیمار کرد او ختنه کرده خدائی است حاجت بختنه ندارد حکایت ۲۵ ناطری
پای در مدرسه گذاشت و خواست داخل مدرسه شود شخص طلبه او را گرفت و نگذاشت
که داخل شود صاحبش آمد گفت که ناطر را بده گفت تفاوت ما بین خر و ناطر را بمن بده تا ناطر
ترا بدهم گفت از برای چه گفت اگر یک دست دیگرش را در مدرسه گذاشته بود خر شده بود
و من نگذاشتم حکایت ۲۶ وقتی آخوندی خری از همسایه خود بعاریت گرفت و فرسخی چند
بر او سوار شد پس او را بصاحبش رد کرد روز دیگر صاحب آن آخوند را گرفت و بمرافعه نزد حاکم
شرع آمدند گفت ای آقا این شخص خر مرا ... خواهد کرد حاکم گفت چرا گفت بجهة
آنکه آخوند برآن سوار شده است گفت چه کسری کرده است گفت چون داخل اصطبل میشود
خرهای دیگر لگد میزنند و کنج طویله را میگیرد و هر خری با فرزند یک میشود او را لگد میزنند و من
هم که میخواهم بر او سوار شوم لگد میزند و سابق براین چنین نبود والحال حالت آخوندی باو
کرده است دیگر بکار من نمی آید الحال پول خر مرا باید بدهد حکایت ۲۷ گفته اند که وقتی خری از
مدرسه طلاب شد هر کسی را اجرا که کرده بودند و بجانب مدرسه آمده چون بدر مدرسه
رسید هر چه او را میزدند داخل نشد تا عاقلی آمد و بگوش او چیزی گفت پس داخل شد
وی حکمتش را پرسیدند گفت که این خر وقتی مدرسه رفته بوده است والحال چون باز
صورت شده است خیال میکند من او را گفتم که صورت تغییر کرده است کسی او را نمیشناسد
پس داخل شد حکایت ۲۸ وقتی ملاجامی این شعر را میخواند که بسکه در جان فکار و چشم بیدار
تو ئی هر چه پیدا میشود از دور پندارم توئی شخصی او را گفت که اگر خری از دور پیدا شود
گفت باز پندارم توئی حکایت ۲۹ شخصی بخانه رفیق خود رفت تا خری عاریه کند گفت که
خر را بجای برده اند در این حال خر شروع کرد بصدا کردن گفت که این صدای
خر تو است گفت عجب مردی هستی سخن مرا باور نمیکنی و سخن خر را باور میکنی من این
خر را از تو نداشتم حکایت ۳۰ شخصی گاری بیست خر داشت یکجا تنها سوار شد
هر چه خرهای خود را شماره کرد نوزده خر دید بسیار متغیر شد و از هر طرف تفحص کرد خر خود را

در حکایات مشتمله بر غفلت

نیافت شخصی با و گفت پیاده شو و شماره کن پیاده شد دید صد بدرست است باز سوار شد و شماره کرد نود و نه بود گفت که مرا باید پیاده باهم تا یکی بر من کم نشود و نظیر این حکایت و فق مردی بمعماری گفت که خانه برای من بساز که بیست غرفه داشته باشد چون ساخت در یکی از غرفه‌ها ایستاده و هر چند شماره کرد نوزده غرفه بود با معمار تغیر کرد باو گفت که فرود آ و شمار

حکایت ۲ در مجلد سیم از کتاب مثنوی مسطور است که

ای برادر بود اندر ما مضی
شهریی با روستایی آشنا
روستایی چون سوی شهر آمدی
خرگه اندر کوی آن شهری زدی
دو و سه ماه مهمانش بدی
بر دکان او و بر خوانش بدی
هر حوایج را که بودش آن زمان
راست کردی مرد شهری رایگان
رو بشهری کرد و گفت ای خواجه تو
هیچ می‌نایی سوی ده فرجه‌جو
الله الله جمله فرزندان بیار
در ده ما باش سه ماه و چهار
که بهاران خطهٔ ده خوش بود
کشتزار و لاله دلکش بود
وعده دادی شهریش را دافعی
تا برآمد بعد وعده هشت سال
او بهر سالی همی گفتی که کی
عزم خواهی کرد کآمد ماه دی
او بهانه ساختی کامسال مان
از فلان خطه بیامد میهمان
سال دیگر گر توانم وارهید
از مهمات آنطرف خواهم دوید
گفت هستند از عیالم منتظر
بهر فرزندان تو ای اهل بر
خواجه هر سالی ز نو مالکلکش
خرج او کردی گشادی بال جود
آخرین کرت سه ماه آن پهلوان
خوان نهادش بامدادان و شبان
از خجالت باز گفت او خواجه را
چند وعده چند بفریبی مرا
روستایی در ملاقش وعده کرد
تا که حزم خواجه را کالیوه کرد
خواجه در کار آمد و تجهیز ساخت
مرغ عزمش سوی ده اشتاب تاخت
اهل و فرزندان سفر را ساختند
رخت بر گاو عزم انداختند
شادمانان و شتابان سوی ده
که بری خوردیم از ده مژده ده
صید ماهی چون رسند آن طرف
ببنوا ایشان سفر وان معلف
روستایی بین که از بدبختی
میکنند صید الالبابا واتقی
روی پنهان میکند زایشان بروز
تا سوی باغش نه بکشایند پوز
در فرو بستند اهل خانه‌اش
خواجه شد زین کژروی دیوانه‌اش
بود بیش ماندند ایشان پنج روز
شب بسرما روز بر خورشید سوز
از هر مه بیش همیکردی سلام
که فلانم من مرا اینست نام
گفت باشد من چه دانم تو کیی
یا پلیدی یا قرینی یا نکی
شرح میکردش که من آنم که تو
لوتها خوردی ز خوان من دوتو
آن فلان روز خریدم امتعا

کل

در حکایات متعلقه مخدرات

کل شرها و نزالا شین شاع — ن همی گفتش چه کوبی نهاد
ببهمن شب برد با بالی کرفت — کاسمان از بارشش اندر شکفت
حلقه زد خواجه که مهتر را بخوان — چو زنیضبد الحاح امد سوی در
گفت مزا مخفها بکنا ششم — زلکه کردم انچه می بیدا شتم
کرم خوهم ریخ بی کرم ملال — امشب باران بباده کوشه
گفت بلک کوشه است آن زبان — هست انجا کرک را او پاسبان
تا ن ندکرا بهان کرک سترک — کربخوان خدمت کنی جا آن تست
گفت صد خدمت کنم نوجانبد — ان کمان و تیر در کفم بسته
کر بهاد کرک سر بشر نم — کوشه خالی شد و او با عیال
چون ملخ برهمه کرکشته سواد — از نهیب سیل اند رکنج غار
این سزای با سزای ما سزا — این سزای انکه شد یار خسان
این سزای انکه اند رطمع ما — زانکه کوید خدمت خاک کرام
بهتر از نعام ونذ وکلاد ربا — ان کمان و تیر اند ر دست او
هر یشه هر کیک چون کرکی شد — اندران تیر انشان زخمی زده
جانشان از ناف میامد بلب — تا کمان تمثال کرکی هشته
بر را بکشاد از خواجه شصت — تیر بر انچنان که تا افتاد پست
روشنایی های کرم وکوفت — تا جوانمرد اکه خرکره مراست
اند را واشکال کرکی ظاهر است — شکل او از کرکی او مجبر است
بشناسم همچنان کاین می — کشته خر کره ام را در سیاهی
گفت بنکو شخص کرک است شب — شخص ها در شب نا ظر محجب است
این سه تا یکی غلط آمد شکرف — گفت ان بر منح بر روزن اشتر
درمیان بیست با باران درا — بشناسم چون ضیا افزا درا
روشنایی را که با آتش کرفت — کاه اطراب شد آ و ر د ه

ن ترا دائم نه نام نو نه جات
چون رسد انکار اندر استخوان
گفت آخر چیست ای جان پدر
گفت ای هی تشبیه مهر زوال
تا بیابی در دبامت توشه
در کفش تیر و کمان از بهر کرک
ور نه جای دیکری فرمای جست
مرتجم ما رسیدن زکشم
رفت انجا ای نلت ربیمال
شب همه شب جمله کوبان ابتذا
باکسی کرد از برای ناکسان
خاک پاکان لیس دیوار شاد
کرکرا جویان همه شب سو بسو
ابر همچون دندان کنان تا نیم شب
سر بر اوردا از فراز پشته
اند را افتادن نخوابند حجت
گفت زن این کرک چون ناظر است
گفت زن یادی که جست از فرج
که مبادت سبط هر که بناقتاد
هم شب و هم ابر هم باران ژرف
بشناسم باد خرکره مراست
خواجه برجست و بیامد با شکفت
بنک وا فوز هر دو با هم خورده

درسه

در سنا دیکی شناسی بادی
چون ندانی هر ده ساله را
پشت ریش اشکم تهی و لاغری
بهر خود دانه آب انجا نبود
شیری انجا بود و صید افکنی
مدتی وا ماند از ضعف از شکار
شیر چون رنجور شد تنها بماند
کرد خوی با یکی روباه راد
پس بکردم صید از صید کرک
با خوی با کاو هر من بجوی
نرم کردان زود زاینجا کشش
انسر که جابنجو پیشنافت
پیش رسا ده دل روشن رفت
کفت چو کردی تو هم کردی ادم
صبر باید صبر مفتاح الصلة
کفت روبه همچنین دانی حلال
هر نباید پس همه باشد طلب
کفت روباه ان توکل تا دنیا
هر کسی را کی شود سلطان
حق خود بشناس و بالا ببین
شو روش از طمع امید و بجا
همچنانکه عاشقی بر زخرا
در دو شناسی هدی در سر

چون ندانی مرد را ای خیر سر
حکایت ۳۷ نزد رحیله خاکش
در میان سنکلاخی بیک پناه
روز و شب بد خورد و انکور نو
شیر را با پیل جنکی فتاد
بینوا ماندند تنها شیر خوار
شیر یک روباه را نزدیک بود
رو فتح شغان و زیاد شیر باید
اندکی من مجودم باقی شما
زان فتوحها که صید آیدکو
کفت روبه شیر را خدمت کنم
یک خر مسکین و لاغر را بیافت
کفت چون افتاده ای صحرای خشک
قسمتم چون کرد من تا شاکرم
باش راضی که رعیت دل نشد
وضیف باشد از برای امتثال
کفتا ز ضعف توکل باشد ان
کر کسی اید توکل با هر است
چون قناعت را پیمبر کنج کفت
تا نفسی و رزشب شود روشن
از قناعت هیچکس بیجان نشد
هست عاشق در قفا هم بر نوا
ان یکی ز اهل شو دانا مصطفی

انکه دادی هم شب کو ساله را
کاندری بود و صرا ودایکی
بعد تا شب بی نوا قحطیا ۰
انحوالی ضعیفان زو بیشه بود
خسته شد از شیر و ماند از اذا
تا نکه باقی خوار شیر ایشان بدند
مرغزی را بهر صیاد شو
چون بسا هم رفقا زیم حشر
من بسبب باشم شما را در نوا
از فسون و زهها ی خوش
حیلها سازم زغفلش بر کنم
پس سلام کرم کرد و پیش رفت
در میان سنکلاخ و جای تنک
چونکه قسام او است کفر اید کله
کو رساند نقد هر بنده
عالم اسباب چیزی بی سبب
و در نیاید هدایت کن کد ادینا
کر نماند کشتن از نادانی
هر کسی را کی رسد کنج نهفت
کفت این معکوس حکم نیست با
این رهی هیچکس سلطان نشد
کر تو شناسی بباید بر در
کر بیابی امید جان رنگ از خلد

در حکایات

کر بخواهی ور نخواهی نفتی
در بیابان نزد کوهی خفت شد
کاروانی راه کم کرده کشید
در بیابان آمده وان شهر دید
آمدند و در شب بر وی عزم ند
وانکه از شان هم او بیدار
تا زنان آوردند دید یک طعام
تا ببیند صد ز فریاد مرد
ریختند اندر دهانش شوید
رفت سوی صابران خوش بود
دست در او ستن کار نیک
راه سستی کار و کسب کردن
بخشش از بیا رسید اندخطا
نهی لا تلقوا بایدی تهلکه
نقل کن تا بیابی سوی مرغزار
اشتر اند سبزه تا پیدا شود
کو نشاط و نه هیچ رفت نی
رفت خر یک رفت و سوی بیشه
چونکه روبه باهش سوی مرج برد
تا ببرد او آمدن صبر نکرد
خورد و در شیر دید و بر کشت
چونکه دید صبر دوست
کفت من شیدا شدم رها شدم

پیش تو آید روان از شوق تو
کر ببینم نزد تو ماند
سوی کوهی آن جمع دل داده
این بیچاره است باز زنده کرد
فاصله چون نکو شان زنده
پس فکندند از ضعیف بیمار
تا ببر نانش نحل قوم و تمام
کار رها و روندند و قوم آشفته
بیند شهر تا ندانند او از پا
کفت روبه این حکایت بیابد
مکسب هم با رها باری بکن
کفت من بیران تو کل بیدید
مانده کشتند از سوال آن
صبر بر صحرای خشک کن
پیش این جا سبزه کردی باد
از خود و با منکرانا با این
چه پست این کار از ضعیف
مطربان خانه او با کر
تا کند شیر شکاری چند سر
کنبدی کرده از بلندی شیر
تا بر کوه تا زان نعل بر
تا ببرد بلک برابر از تو
تا برچه منبر اشتر فرو

از برای آن خان امر رفت
تا فنی کرده بار در بند
کفت این مرد این طرف چون شود
منتر بسیار ایچ از کرد هدو
هم بجنبید جنبان سر
از جماعت سکت اندر او تا
در وفا صد مرد زان رنجه کرد
بسته بند ایشان را ایشان افکند
او شان زان زبیر خوش خوردن
دستها بر کشت سوی المقل
طلبای عزا بی رها از شرح
منبر عالم در دو عالم کسب
وعیدان زان کفت شر دان کر کار
اعمی یا بشد جهان تنگ فراغ
خرم آن جوان کما وابها شود
نی از اینها چرا زن چنین
روبه اند حیله پای خویش
رفت نیک کره رفت و رفت
دور بود از شیر و از شیر اندر
خود بود شیر و تا مکان خود
کفت روبه شیر را کای شاه ما
تا بیاید لعبت حیله ها شوی
تیر جوی و رها هم از خدا کند

صبر و عقلم از نجوع باقی گشت
منت بسیار دارم از تو من
بر دل او از عمی مهری نهد
لیک چون ادم مرا و عده بمنا
سخت رنجیدم خجل گشتم من
پس بیاید زود رو به سوی حق
که به پیش اژدها بردی مرا
ورنه من از تو بُن مسکین بُدم
که چنین هولی اگر بینی مترس
گفت رو دور و هین زپیشم ابعد
این چنین نغزی ندارد که کد
تا ببینم روی عزرائیل را
طفل دیدی پیر گشتی روزها
تا تو شم و سوسه کس بعد ازین
ز اندعا و زاری و هیهات من
بان بعزمت ادب آتش عرین
که بود بر ما ربدان بار دین
این همه وهم تو است ای ساده دل
به نمان از انچه داری سو ظن
غالب امد حرص بر نفس [illegible]
مکر ابله ها ز انسان کنند
لذت شد از نکو شنش آن بلدانان
از نهان چون فرهنی شد اماش

گر توانی باز دیگر از خورد
جهد کن باشد بیار تیش بمن
پس فراموشش شود هول کلگر
تا بیاد شد هلی زنجیل باز
تا بنزدیکم بیاید من نما
گفت حق از چون تو یاری الحذر
گفت دیدم از طلسم و سحر بود
که شب و روز اندر انجا میروم
لیک رفتار یاد علم او بخت
تا ببینم روی تو ای زشت رو
رفته در دعوت و پیام اشکار
یا زاوردی فن و تسویل را
عهد کردم با خدای ذوالمنن
عهد کردم نذر کردم ای جنن
ورنه اندر من سبک شیرین
سوی من از مکر ای بئس القرین
گفت رو بر صاف ما را در دنست
ورنه بر [illegible]
مرد بیرون شد او را ذوقی کم
تو کل و اما کرد مشو [illegible]
[illegible] در پیش شیر
رفته و [illegible] تا الی [illegible]
شیر چون واکشت [illegible]

یا تا وردن مرا و دامن زد
گفت ای کو هدایا [illegible] هد
از حق او نباشد [illegible] بد
گفت ای یحیی که کردم که من
من بخفتم خفته باشم بر قفا
تا چرا عزرا چه کردم من ترا
که ترا در چشم شیری بنمود
من ترا خود خواستم گفتن بدر
که بدم مستغرق دلسوز نیست
تا کدامین روی ما بنی بمن
که ترا من دیدم تا سرغزاد
آنچه من دیدم ز هول ای امان
برگشا زین اسبکی تو پای من
حق گشاده کرد اندر پای من
چون بدیدی رزبیخ شیرجو
حق ذات پاک الله الصمد
لیک تخیلات و همی خورد بست
از خیال زشت خود منکر بست
۲۱۲ دور [illegible] لیک جوع الکلب [illegible]
حرص کو [illegible] احمق و نادان کند
پاره پاره کرد شیر انش بر [illegible]
روی بتاب خود را [illegible]
[illegible] دل [illegible]

گفت

در حکایات متفرقه

گفت دیدم دامنی ... [illegible]	گر نباشد ... [illegible]	گفت گر بودی ... [illegible]
کی بیا بیا امدی ... [illegible]	[illegible]	وان نکو افتادن ... [illegible]
[illegible]	باد ... امدی	چون نباشد ... [illegible]
چون نباشد ... [illegible]	[illegible]	[illegible]

حکایت ۹۴ شخصی ... [illegible] ... گفت که این پسر ما حال ... شده است ... [illegible] ... حکایت ۹۵ ... [illegible] ... حکایت ... [illegible] روایت شده که ... [illegible]

در حکایات متفرقه

بد نفاق آن شخص بیامد و سر خود در دامن او و او را نزد رسول حاضر میکرد پس چون حضرت وفات
نمود آن شخص خود را در چاهی انداخت و همانجا هلاک شد حکایت ۱۳۴ نیز در این کتاب از حضرت
صادق روایت شده که چون نوح خواست که خر را داخل کشتی نماید خر داخل نمیشد حضرت فرمود
که ای شیطان داخل شو و مقصودش همان خر بود و شیطان لعین در میان پاهای خر مخفی شده
بود همراه داخل کشتی شد ابلیس عرض کرد ای نوح من ترا دو خصلت میاموزم یکی آنکه از حرص
احتراز کن که پدرت آدم را از بهشت بیرون کرد دوم آنکه از حسد بپرهیز که مرا از بهشت بیرون
کرد پس حضرت نوح گریه کرد که این دو نصیحت را از دیو بشنیدم اگرچه ملعون است حکایت ۱۳۵

شیخ سعدی در بوستان فرموده
بیابان و باران شهر و سبیل
سقط و نفرین و دشنام داد
قضا را خداوند آن بوم شهر
که سودای این بوم از کجاست
نکرد سلطان عالی محل
فرو خورد خشم سخنهای درشت
... در بوستان آورده
خران زیر بار گران بی علف
برون رفت سیل از کوه پایه
نهانهاند آتش دوری و گلیم
زیرا این مردم شناس قدیم
کران تا بهرا ضرر بی کشته بخت
بکردون برازد ست جود ...
مگر کار سیه نامه بی صفا
پیاده بیارم شد ای شاه بخت

یکی را خری در گل افتاده بود
فرو هشته ظلمت بر آفاق ذیل
نه دشمن برست از زبانش نه دوست
در آن خال منکر بر او بگذشت
یکی گفت شاها بتیغش بزن
خوی مش در بلا دید و خر در وحل
ز روی ادب بست ... زبان
بزرگی ... پیشه ... نیست
بعفو ... که مسکین شد ...
نگاه ... نبال ... برآند
بیفتاد ناگاه شب ... ...
پسر را ... گفت ای شاد ...
که تا بود باید بنم ... ...
در این کشتی ... ساحل ... ...
بدو گفت رو ... ...
پدر گفت اگر پند من بشنوی

ز سودایش خون در دل افتاده بود
همه شب بر این غصه تا بامداد
اواست
مر سلطان که این بوم و بر زان
بچشم سیاست در او بنگرید
ندیدی نه بینی بتیغ سرش بکن
بجوشید بر حال مسکین مرد
چه نیکو بود مهر در وقت کین
که عفو خر و سنانیم بند
شنید یکه بازی بعزم شکار
شبش در بیست از خشم بازماند
یکی پیر مرد اندر آن ده مقیم
خوش آمد مرا مرد آن شهر
اگر بنده را در بفرمان ...
نیابی نه بینی بچشم اد ...
پسر گفت راه دراز است و بند
یکی سنگ برداشت بازنوی

در حکایات متعلقه به شطرنج

ندان برخ بیدق چند بار
بکارش بباید خرانک و ریش
پسر چون شنید این حکایت ز شاه
خر از دست عاجز شد از پای الله
پسر در پی کاروانی فتاد
که با پیل و پیاده راستان
اگر من نبینم سرا و هلاك
بر آن ادم پیاده دیو ساد
شد این جمله بشنید و چون نکفت
رسوای اند بیشه خوابش ببرد
سواران همه شب بتاختند
پیاده دو بیدق بکر سپاه
یکی گفت از مخلصان قدیم
که ما را ز چشم ادب رفته گوش
کسی پای رخ نیاورد پیش
نبودند مجلس بیاراستند
بفرمود بستند و بنشستند
ندانست چه چاره راه کرد
سران نا امیدی بر آوردند کفت
که برکشند ... و بد روز کار
عجب که منت بر دل امد درد
نه چاره میکنه کشتن است
مرا پنج روز دگر ماند کی

سر و دست و پهلوش کرد
چه خضر بهر کار کشتی شکست
سران خط فرمان بفرمود شب
بی رکفت اکنون سر خود نکی
نه شناسم چندانکه دانند داد
که چندان اما تو ده ان روز کار
شب کور چشم بخسبد بخاك
زن از مرد موذی بیبایه
سبب است بهر ده نز نخفت
چرا فال فرخ سحر کوش کرد
سحر که چی سب بشناختند
بخد مت نهادند سر بر زمین
که شب بود ماجیبی و زمین
هم اهسته سر بر دیپش سر پیش
ولی دست خرد رفت زانکه بد
چه شور و طرب در نهاد اندر
سواری فکندند در پای تخت
چه دانست کز خشم نوا زنهر
نشاید شب کور در ره نخفت
چرا چشم بر من کرفتی و لب
بکشتی که نوان همه خلق کشت
چه ببد ادکر هی نو بم و بد
در دره زد کر عیش بیش ز بانه

مکن کار فرمان بزرگ شد کیش
وز ور دست چیا ز ظالم ببینید
فرو کوفت پیاده جز و انبساط
سران ده که میباید خویش کیر
وز این سو بدرود بی بر اسمان
که زین بخش ظالم بر باید دمار
اگر ها رزاید زن با بر داه ر
سلک از مرهم مرهم انار بر
همه شب ببیداری اختر شمرد
پریشانی شب فراموش کرد
در انفرح سر بر اسب بدید شاه
چه در باشد از موج لشکر زمین
رعیت چه نزلت نهادند دوش
فرو کوفت پنهان بگوش اندرش
بزرگان نشستند و خوان خواستند
ز دهقان رو بشنید بار اماش
سپه دل بر انکیخت و شمشیر تیز
بر بیابانی در نیز رکاش ریخت
نه شاه ماه منت کفتم ای شهریار
منت بیش کفتم بکن هانی بیر
نو را چاره از ظلم بر کشتن است
که نامت بنیکی رود در دیار
نماند ستم کار بد روزکار

حکایات متعلقه

بماند باز لعنت با بیداد
شراب مستی غفلت آمد بهوش
یکی کشته کیرانه زاران هزار
بد سنان خود پیدا او بکرد
ز شاخ اسپ دش برآمده ای
شیخ بو بکر نیشابوری براه
کره خر آلت مکر با دی رها
از مریدان هر کسی کان دید باز
کامد اینجا این چه کردی شیخ حال
بود هم از پیش و هم از پیش
با مریدانم زخان بر خواستم
گفت چون این فکر کردم از
جز جوابش می بدهد چندان
تا تو در عجب و عزو بی مانده

تو نباشی پند است اگر بشنوی | ور نشنوی خود پشیمان شوی
بکوشش فرو رفته ... | گر زین پیر دست ...
زنانی ... | پس آنکه سبو آستین برفشاند
سر ... | بر نکبش ...

حکایت شیخ عطار در کتاب منطق الطیر می گوید

با مریدان شیخ رفت از خانقاه | شیخ می‌رفت با صفا بنا
شیخ بودا زان دعا ... | نعره می زد چنانکه ...
هیچ کس فی الجمله نپسندید از او | بعد از آن کز ابتدای ...
گفت ... | بود از اصحاب ... راه
گفتم ... | همچنین کامد ...
بی شکی ... | در دوم ...
گر چه ... رها | یعنی آنکه ...
زین سبب چون ... | جای خالی بود ... افتاد
از حقیقت ... | حکایت ... در کتاب ...

المجالس مسطور است که در عهد سلطان محمود سبکتگین یکی از حجاب بارگاه سلطنت که از بلاد خراسان بغزنین میرفت در اثنای راه چون بخسروآباد رسید باو کلاهی محتاج شد در آن کوی روستائی را گرفته بلا اذن صاحبش بارکرده بمنزل دیگر برد این سلطان پادشاه ... صاحب بغزنین ... بارگاه در آمد بجای خود بایستاد سلطان ... گفت ... سلطنت ... آنکه بارکش ... شوند و ... در این خلاف ... کنند ... روستائی ...
حکایت ... شخصی ... داشت از کار افتاده ... ساده ... او را ... گذشتند ... از ...

بفرمائید

بهم بسته دانا تنها فن طبع کرد از اسب میکند اشت تا بعجب و نمودند دهان اشتر را میکشودند و می
دیدند که سنتش بسیار است مضطرب بودند تا آنکه دهان آخر زخم شد دانست که از کشودن دهان
چاره نیست فرار از آن خرابی شد که هر کس را که میدید از دهنش میدان نپیدا میشود خود شرم‌ها
خود را میکشود و دندانهای خود را مینمود حکایت ۷ شخصی بعد از آنکو شر خود سوار
بود و [illegible] بر فاد میرفت و نیزه داشت که زنگی بکردنش بسته بود و دیسمان از عقب
خود بسته بود سه عیّار بار بر خوردند یکی گفت که من زنگ را میبرم دیگری گفت که من خر را
میبرم و دیگری گفت که من لباسهای او را میگیرم پس عیّار اول پیش آمد و سر خر را کشود
زنگ را بدم خر بست و خر را برد دیگری پیش آمد و گفت که ای مرد مردمان زنگ را بسر خر
می بندند و تو بدم خر بسته نظر کرد دید که خر را برده اند و زنگ را بدم خر بسته اند فریاد
کرد که خر مرا کی برد عیّار گفت که من الحال مردی را دیدم که خری را میبرد و بان کوچه رفت آن
مرد گفت که محض رضای خدا این خر مرا نگاه دار تا بروم خر را بگیرم پس پیاده شد و خر را
بعیّار سپرد عیّار خر را برداشته روانه شد آن مرد هر چه تفحص کرد خری ندید چون مراجعت
نمود از خر هم اثری ندید پس عیّار سیم بر سر چاهی نشست و شروع کرد بگریه کردن از
وی پرسید چرا گریه میکنی گفت صندوقچه طلائی از پادشاه بود مرا بی اراده الحال از دستم
اینجا که رسیدم پایم بسنگی خورد و از دستم صندوقچه در چاه افتاده است الحال ده تومان می
دهم بهر کس از [illegible] او را آنشخص گفت خدا خیر ببخشی من لباسهای خود را
بیرون کرد و داخل چاه شد هر چه تفحص کرد چیزی نیافت فریاد کرد که چیزی نیست جواب
نشنید بیرون آمد لباس ندید و فهمید که چه بلا بدست گرفته در بازار میگشت و هر
طرف حمله مینمود گفتند مگر دیوانه شده گفت نه میترسم چنانچه خر و زنگ و لباسها را
بردند خودم را نیز ببرند کما این شهر عجیب دزدان عیّار بیشمار دارد حکایت ۸ شخصی
ریسمانی بسر خر خود کرده بود و خود از پیش میرفت عیّاری آمد و آن ریسمان را از سر خر
کشود و خر را برفیق خود داد و ریسمان را بسر خود بست چند دقیقه که گذشت سر فرو کرد
صاحب خر نظر بعقب کرد و عوض خر آدمی را دید ریسمان بگردن بسته دید گفت که خر من [illegible] [illegible] گفت

همان شهر چون من مادر خود بی ادبی کرده بودم در خواب نفرین کرد حالا مرا عفو کرده و الحال دل مادر بر من رحم آمد دعا کرد دوباره آدم شدم پس اعزه بهمان خود را کشود و از وی عذر خواست که من تمنی التماس کنم و چند وقت از تو بار کشیدم و بر تو سوار شدم الحال از تقصیر من بگذر و چون چند روز بگذشت که در میدان مال فروشان خر خود را دید که او را می فروشند

حکایت ۲۸۹ پیش آمد و سر بگوش خر گذاشت و گفت ای […] دوباره با مادر بی ادبی کرده که خر شده […] من از این […] در گذشت حکایت ۲۹۰ خراسانی در کاروانی خری

گم کرده بود خر دیگری را گرفت و بار کرد صاحبش آمد و بار او را انداخت خراسانی غوغا کرد از وی پرسیدند که خر تو نر بود یا ماده گفت نر بود گفتند این خر که گرفته ماده است گفت

حکایت ۲۹۱ که خر من هم آن قدر نر نبود حکایت ۲۹۱ پیری با اصفهان آمد خر او را دزدیدند سر سجده گذاشت گفتند که چرا سجده میکنی گفت سجده شکر میکنم که من خود سوار این خر نبودم والا مرا

حکایت ۲۹۲ هم برده بودند حکایت ۲۹۲ شخصی مازندرانی خری گم کرده در جستجو شد اعرابی را دید از وی پرسید که ای برادر خر مرا دیده و اعرابی […] عادت خود سر بالا کرد و صدای […] کرد تا

نند والی گفت ای جوان برادر […] فهم نمود که با و بگردم حکایت ۲۹۳ وقتی […] بود سرقه […] کشید الف […] او […] خواست که […]

حکایت ۲۹۳ منکر کرد که چندان […] گفت که سر هم کجا شد یک الف […] صدا کرد گفت […] میگوید گفت […] الف دیگر […] گفت اگر من زنده جان از […]

یکی حکایت ۲۹۴ در منطق الطیر شیخ عطار میگوید

اوفتاد از لشکر خود بر کنار	پیر مردی خار کش میراند خر	تا کهی خسرو شد سوی شکار
دید […] چنان در ماند	بار او افتاده و خر ماند […]	خار او افتاد و […] سر
پادشاهی گفت خواهم […]	آنکه آمد […] از شهریار	پاسخ […] گفت ای […]
بار او […] سرفراز	رفت سوی لشکر خود […]	بر […]
باغی […] از پیر […]	[…] از هر سوی او	گفت لشکر را که پیر خار کش
		تا که […]

لشکرش

لشکریش پیش کرفتند راه	ره نماندند پیر را خر پیشگاه	پیر با خود کفت بالا غر خری
چون برم راهی چه ظالم لشکری	کرچه مپهر سپید چرشاه دید	پس بسوی شاه رفتن راه دید
از خرش پیراهن تا نزد پادشاه	چون بدید او را خجل شد شاه	دید نزدیک روی آشنا
در عنایت افتاده در عنا	کفت یا رب باکه کویم حال خویش	کرده ام محمود را حال خویش
شاه با او کفت بدرویش من	چیست کارت بکو درویش من	کفت میدانی تو کارم کر مباز
خویشتن را هیچ سازی مساز	پیر مرد هم معطل بارکش	روز و شب در دشت باشم خارکش
خار بفروشم خورم نان تهی	میتوانی کر مرا زان وا رهی	شهریار شه کفت ای پیر ژند
نرخ کن تا زر دهم خار تو چند	کفت بشنو این زمن ای زمان	کم بفروشم بده همیان زر
لشکرش کفتند ای احمق خویش	این دو دانک ارزد زهی	پیر کفتا این دو دانک و لیک
تا بکم افتاد این خریدار	مقبلی چند ست بر خارم نهاد	خار من چند کونه کان ارم نهاد
هر که خواهد کاین چنین خار خرد	هر کس خار را بدینار خرد	کرچه این خار دینار ارزد
چون بدست او است شد خار	شهریار شد او بدینه صد هزار	ما بدانیم این حکایت یاد کار

حکایت ۱۶۴ در مثنوی فاضل رازی است که میفرماید	پایش خری افتاد و پای او شکست

جان او از جست خر بنده رست	چونکه افتادن خر این زکار	برکرفت از پشت آن خر بنده بار
در بیابانش بدام و در سپرد	بد یاریها ی خر از باد برد	اهل دنیا را سرای سپنج
همچنان خر بنده بیابان بشمر	با رایشان تا کشی چون خر بدوش	جمله در دو دست بجوشند خروش
ناکهان کرکی ز کرد ره رسید	اندر آن صحرا خری افتاده دید	نعرهٔ شادی بر او دراز جکر
کی در دید طالع میمون نکر	امد دخر صور و شوره نزد پایشخ	کرده دندان تیز و هم اشتو
دیده بکشاد از خود دید او دوید	بسر او کشت بریانتیح سود	دید با این هم خوی زنکی اهرمن
دید مرده خر چشم خود بشکن	کفت با خود تا بو جان در بدن	با بیم خود را رها سازد از بدن
چونکه بردیم هر که بر در کو بدر	از ره ما را هرکه خواهد کو بیر	پیر سلامی کرد و کفت ای
انکه مرا این لاغر	تا مرا دین بود این هم جان	رحمتی فرما و شکر استخوان
ملک دارا [illegible]	نزد الهی [illegible]	صاحب بودم صاحب میکنی

نکند بسیار دوانی نمنی
آخورم از سنگ مرمر ساختی
توبه کردی ز دنیای فرنگ
نعلها برکن ز دست و پای من
برکن و از نیمش صد خر بخر
پیر به و پیدا خوش تا ز بیک کی
برکند ز آنجا و باید کام را
پک لگد زد خر بر آن کرک کهن
زانکه خر کرد و سوی صحرا گریخت
زار و نالان لنک لنگان میدوید
این چه حالت هست کافکند بشیر
گفت بر من آمد این کرهء بلا
بود سلاخی مرا شغل و عمل
کی دکان نعلبندی بد مرا
چون دکان نعلبندی وا کند
هر که پا از کار خود بیرون نهاد

پر من از رحمت نظرها داشتی
جای من از خار و خس پرداختی
نعل کردی از زر خالص مرا
بکند داغ جسم هلال سای من
چون شنید آن کرک از خر نعل زن
پای خر برداشت با دندان خویش
خر لگد زد بر دهان و بر سرش
هم شکستش شانه هم دهن
با سر و رخسار خونین نالان و پس
روبهی او را بدین حالت بدید
دست و پا بت را چه شد ای بی‌نوا
زانکه گم دم پیشه خود را رها
هم پدر هم جد من قصاب بود
نعلبندی از کجا و من کجا
کار خود را فراری داده‌اند
جا رای دگار خود دهون نهاد

چون خر عیسی مرا پنداشتی
کردیم پالان نو رنگ رنگ
حاضر اینک نعل زد بر دست و پا
نعلها از ستم این بیچاره خر
از طمع ابله شد و مفتون خر
تا ز دندان نعل و ز اندام را
کرد خالی سر ز سودای رزیش
چون سرش بشکست و دندانش بریخت
برکرفت راه کوه بی منبس
پیش آمد کایها الفحل الامین
این سر و صورت چنین خونین چرا است
پیشه‌ام قصابی آمد از ازل
خون کاوان و خر انشان می‌بود
کرک صحرا خویش را رسوا کند
هر کسی را کار و باری داده‌اند
حکایت ۵۴ رشید و طول

حکایت کرده است که در شهر نیشابور مکاری که نامش ابن هیله مردی بود بسیار کج خلق که با ملاحت چیزی عجب مکر و حیله داشت بسیار که عزو و ضعیف و کوچک و بخیف فی قد حمار فان بل آ دونه و الحنف نیشه چنان اتفاق افتاد که تاجر بیتی القلبی برای سفر این خر را کرایه کرد پس جمیع متاعها خود را بران بار کرد پس طهم و پنیر و لباده و لحاف آنچه داشت بار او انداخت پس بر او سوار شد کان اصحاب الملك تقلبین و استولوا علی عرش بلقیس و بشتافت تمام خر راه میرفت هر گاه با و میزدند خیره میاد چون یکسی او را حرکت میداد میافتاد و مکاری فریاد میکرد و بنالید تا آنکه نیمه راه رسیدند شفقت و اندوه خداداد شد و در هنگام سحر چون بار و نوی کرفتند او و اسب در کاروان سرای واقع

و علف را پیشش حاضر کرد و چون صبح شد مکاری نماز کرد صدای عظیمی بگوشش رسید ناگاه از منزل بیرون آمد
دید که جمعی ایستاده و تماشا میکنند پرسید که مردم بسیار جمع شده اند پس پرسید که چه رو داده است گفتند دیشب
تاجری شراب خورده و با مغنیه بیهوده بسر برده الحال او را گرفته اند و تازیانه زده اند الحال خری میخواهند که
او را سوار نمایند و در محلهای بغداد برای عبرت خلق بگردانند پس نظر ایشان بخر آن مکاری افتاد او را گرفتند
و آن تاجر را بر او سوار کردند مکاری هر قدر فریاد کرد که این خر منست کسی از وی نشنید پس تا شام آن خر را
در همه محلهای بغداد گردانیدند و مکاری هم در عقب میدوید پس چون شب شد خر را تسلیم مکاری
نمودند در حالیکه تشنه و گرسنه و خسته بود پس مکاری آن خر را بمنزل برد و کاه و علف و در انبار [illegible]
بر سر آن گوش و میگشت تا آنکه صبح شد ناگاه صدای عظیمی بگوش او خورد بیرون آمد دید که خلق جمع شده اند
و تماشا میکنند ایستاده است سبب پرسید گفتند که همان تاجر دیروزی باز دیشب مجلسی داشته و شراب کرده
با [illegible] گرفته اند و تازیانه زده اند و الحال میخواهند بر خری سوار کنند مکاری بشتاب آمد تا خر خود را مخفی
کند که شخصی رسید و خر او را گرفت پس تاجر را بر او سوار کردند مکاری گریبان چاک کرد و سر خود را شکست
و خود را در خاک بمالید و میگفت لا مرحبا بهذه السفرة المنحوسة این چه سفر منحوس بود که آمدم ولکن مشوق
نخشیدن خر را در همه محلها گردانیدند تا شب پس بمکاری تسلیم کردند در حالیکه دیگر آن خر قوت حرکت نداشت
پس او را بمنزل آورد و تا صبح متوجه او بود چون صبح شد صدای عظیمی شنید بیرون آمد همان جمعیت را یافت و تاجر را
پرسید گفتند که دیشب نیز چنان بود الحال باز خری میخواهیم تا او را سوار کنیم مکاری دستهای خود را بلند کرد
و بر فراز آن تاجر رو کرد و گفت که خدا توفیق کند ترک تو را و دفع نماید از من شر ترا ای جنب الفرج یا ازین عمل توبه کن
یا آنکه اگر خیال داری که هر شب چنین عمل را باشی باشد یک خری بخر تا تو را در روز بران سوار کنند ای بی [illegible]
مرا که کشتی و خرم را از من ربودی حکایت [illegible] جمعی را که بار سنگین می بندند و راه دور میبرند میگویند
من صبر میکنم زیرا که هر چه شود بر من آسانی است یا آنکه من خواهم مرد یا آنکه صاحب من خواهد مرد و من آسوده
میشوم و یا آنکه راه طی میشود و بمنزل میرسیم لهذا باید صبر کنم قال الشاعر کما یقول حمار سوء اذا ما [illegible] لا
یطیق مسار صبرا لاحد ربه الساع کما ان [illegible] اما ان اموت والمکاری واما ینتهی هذا الطریق
حکایت [illegible] و [illegible] عالم نفری باصفهان آمد و بعد از مدتی در اینجا صاحب مکنت و دولت شد و [illegible]
نیز [illegible] آمد [illegible] بحکم کردن زن را خوش نیامد و از وی استهزا با او گفت که تو که [illegible]

آمدی

حکایت ۴۷ امروز خری بهتر نداشتی که برای سوار شوی والحال حکم میدهی عالم فرمود که ای همشیره ان خر هم مال
مکاری بود من هیچ نداشتم خدا خواست که این همه نزلها بمن داد **حکایت ۴۸** روزی خری دیخور شد
حکایت ۴۸ و در صحرائی افتاد کرکسی بالای آن نشست که چون بمیرد او را بخورد خر گفت ای کرکس اگر کاری داری برو همراه کار
خود که من باین زودی نمیمیرم زیرا که من از آن سخت جانهای عالم که تا کی بنشت من هم از آن بیکار
حکایت ۴۹ عالم اینجا خواهم نشست تا تو بمیری **حکایت ۴۹** دیکی از کتب اهل سنت از پسر ابی حنیفه حکایت شده
حکایت ۵۰ که گفت ما همسایه داشتیم اسبابان و رافضی بود دو خر داشت یکی را نام عمر گذاشته بود و دیگری را ابوبکر
وقتی شنیدم که یکی خرش لگد خود را کشته است پدرم ابو حنیفه گفت همانا همان خر را کشته است که نامش را عمر گذا
حکایت ۵۱ است چون تفحص کردیم چنان بود **حکایت ۵۰** پیر قاضی شهر را مادر در طویله رفت پدر خود را دید
که خر میگاید پنداشت که همه روزه چنان میکند روز دیگر پدرش در مسجد امامت میکرد پسر بدر مسجد
رفته گفت ای پدر خر را میگائی یا آنکه بجماعت میکنی **حکایت ۵۱** ابو البخار در کتاب عیون الاخبار نقل کرده
که وقتی یکی از طایفه فزاره و یکی از طایفه ثعالب و یکی از طایفه کلاب باهم سفر کردند در اثنای راه در تماشای
یک خر وحشی را کباب نمودند شخص فزاری پی کاری رفت وان دو رفیق خر را بخوردند و ذکرش را برای او وا
گذاشتند چون فزاری آمد ذکر را پیش او آوردند شروع کرد بخوردن و میگفت عجب گوشتی است
حکایت ۵۲ ان دو نفر بخندیدند پس فزاری شمشیر از غلاف بیرون کرد و گفت بخدا قسم که میکشم شما را اگر این گوشت نخورید
پس یکی از آن دو نفر ابا کرد از خوردن او را بکشت و اسم او مرهم بود آن رفیق گفت که مرهم کشته شد گفت
اگر تو هم نخوری تو را نیز میکشم ناچار از ذکر خر بخورد **حکایت ۵۲** ثمامة بن اشرس گفت که
حکایت ۵۳ وقتی بخانه رفیقی آمدم تا او را عیادت کنم خر خود را بدر خانه بستم پس چون بیرون آمدم طفلی را دیدم بالای خر
سوار است گفتم چرا بی اذن من بر خر من سوار شده گفت میترسیدم که برود گفتم اگر میرفت از رفتن آسوده
میشدم خوشتر میآمد گفت که الحال چنان گمان کن که رفته است پس او را بمن بخش و من دعا بتو میکنم من ندانستم
چه جواب آن طفل را بگویم **حکایت ۵۳** در کتاب ... العنوان زمخشری نقل کرده که او را سلیمان خواجه
حکایت ۵۴ نام مینامیدند که وقتی بر خری سوار بودم و مگسها او را اذیت میکردند و آن خر سر خود را برای دفع مگسها میجنبانید
و من چوبی بدست داشتم و بر سر او میزدم که ناگاه آن خر سر خود را بالا کرد و گفت اضرب فانک هکذا علی راسک
بضرب یعنی بزن که همین طور تو هم پسر تو خواهند زد **حکایت ۵۴** در زمان پیش عابدی بود که سالها

عبادت میکرد ولکن ملائکه ثواب عمل او را نمی نوشتند تا ملکی را خدا با او مأمور شد روزی عابد با و گفت
که خوب منزلی داریم ولکن از آن افسوس میخورم که چرا خدا یک خر ندارد که این علفها را بخورد تا ضایع نماند
پس خطاب بان ملک رسید که من ثواب میدهم بنده گان خود را بقدر عقل آنها و در بعضی از کتب اهل
سنت این حدیث باین طریق وارد شده که جابر ابن عبد الله از رسول خدا روایت کرده که فرمود مردی
در صومعه عبادت میکرد پس باران بارید و زمین سبز شد پس خر خود را در آن زمین رها کرد تا بچرد
پس عرض کرد یا رب لو کان لله حمار رعیته مع حماری یعنی ای پروردگار من اگر تو را خری بود من او را
با خر خود میچرانیدم پس این سخن به پیغمبری از پیغمبران رسید خواست بر آن عابد نفرین کند خطاب رسید باو
که انما اجازی عبادی علی قدر عقولهم یعنی بر او نفرین مکن که من هر کس را بقدر عقل جزا میدهم
حکایت ۵۵ در تاریخ ابن خلکان است که وقتی گورخری را صید کردند و او را ذبح نمودند و طبخ
کردند و هیزم و آتش در زیر آن نهادند هیچ نرم نشد سر او را گرفته و حرکت دادند دیدند در گوش او
او نوشته بود خواندند اسم بهرام گور نوشته بود معلوم شد که این از همان گورخرهائی است که بهرام
او را صید کرده و گوش او را علامت گذاشته و رها نموده و از عمر زیاده از دویست سال عمر کرده بود
و خرهای وحشی عمرشان از خرهای اهلی زیادتر میشود و گفته اند که ابو سیاره خری داشت چهل سال
او را سوار شد که مردم را از مزدلفه بمنی میاورد و میگفت لاهم مالی فی الحمار الاسود اصبحت من بین العالمین
احسد هلا ایکاد ذو الحمار الجعلد فوا باستبان المحسد فیشتکر حاسدا اذا حسد ومن اذاة الناس
فنات فی العقد حکایت ۵۶ مردی بود از قبیله عاد نام او حمار و مردی مسلم بود و خدا او را وادی
داده بود که یک روزه راه بود و چهار فرسخ در چهار فرسخ بود و بسیار درخت سبز و ازان وادی بنوع واز
هر میوه داشت روزی پسران او برای صید بیرون رفتند صاعقه بایشان رسید و هلاک شدند
حمار کافر شد و گفت که من عبادت نکنم خدائی را که فرزندان مرا چنین کند پس قوم خود را بکفر خواند
و هر کس مخالفت میکرد او را میکشت پس خدا او را هلاک کرد و وادی او را خراب نمود پس عرب مثل زدند و گفتند
فلان اکفر من حمار شاعر گفته که الم تر ان حارثة ابن بدر یصلی وهو اکفر من حمار شاعر گفته که این
مثالی است بر حمار حکایت ۵۷ و نقل است که چیزی را شمری بر در تاریخ شخصی را برای معلوم
کند خری داشتند که نوبت بر وی سوار میشدند چون شتر رفته رفتند خر ایشان لنگ کرد تا آنکه

کام انکام بر سینه باشد پسر مانده شد و بجزع و فزع در آمد لقمان گفت ای فرزند دلتنگ مباش که خیر و صلاح
ما در این است پسر گفت که چه خیر و صلاح در این است که ما در این بیابان پیاده مانده ایم و خر ما تلف
شده است لقمان گفت الحال بجز صبری چاره نداریم پسر گفت که کاش زودتر بآبادی میرسیدیم لقمان
گفت آنچه خدا میخواهد خوب است پس خر را گذاشتند و پیاده در آن بیابان روی نهاده میرفتند پسر
مانده شده بود لنگان لنگان راه میرفتند تا آنکه شب شد ناگاه از دور سیاهی دهی پیدا شد پسر از
بی صبری عود کرد که ای پدر سعی کن که زود خود را باین ده برسانیم و آسوده شویم لقمان گفت که ای پسر چرا انشا
الله نگفتی که ناگاه در آن شب تاریک پای پسر بگودالی فرو رفت و پایش شکست چنانکه قدم از قدم نتوانست
برداشت پس پای خود را پیچید و در همانجا نشستند پسر گفت که آیا حال ما چگونه خواهد شد لقمان گفت که
ای فرزند البته خیر ما در این بوده است صبر کن تا معلوم شود پس در همان صحرا نشستند تا شب گذشت و گرسنه و تشنه تا صبح
بسر بردند پدر و پسر مضطر بودند تا صبح شد شخصی را دیدند که بر خر ایشان سوار است و میآید هیچ از لنگی
در آن شب پیش آمد رفتند و گفتند این خر ما است گفت که من گمان کردم این خر از اهل این ده است
چون مال شما است از یکی پس خر را گرفته و باین ده آمدند دیدند که اهل این ده را کشته اند سبب پرسیدند
گفتند که دیشب جمعی راه زنان باین ده شبیخون زده همه را کشتند و مال ایشان را غارت کردند لقمان گفت ای فرزند
دیدی که حکیم علی الاطلاق خیر و صلاح ما را در آن دانسته بود که خر ما تلف شود و پایت بشکند اگر
ما باین ده رسیده بودیم کشته شده بودیم **حکایت ۵** وقتی از قبیله دو خر گم شد شخصی را بطلب آنها
بیرون فرستادند در اثنای راه بزنی برخورد که نقاب بسته بود عقب او افتاد و از جستن خرها فراموش
کرد تا آنکه آن زن نقاب را ضرورت برداشت دید که بسیار زشت و دهانش فراخ و بینی اش پست است آنوقت
بیاد خرها افتاد و برگشت با آن زن بنا رفیق گفت ذکر این قول که خرها را اهالی ... دهان تو مرا بیاد دو خر انداخت
که از اهل من است **حکایت ۶** شخصی خری کرایه کرد و قرار داد که هر جا که صاحب خر باشد چون
بیرون آمدند خر از طرفی براه در رفت و صاحب خر فریاد میکرد که خر را میان قافله بیاورید
سوار بر گفت که من با تو قرار داده ام که هر جا باشی تو باشد من هیچ ندارد هر کجا میخواهد برود
حکایت ۷ ... سفیهی ... علم ساخته محکم ... داشت ...
بزیان و تحسم زیاده ... بدزخم ... باعث ... کردن ...

شل بگوی بست دیگر پای لنگ	کور شده بسکه زده سر به سنگ	داده بدلال سر و بسیار ست
گرد و سن بر سر هر بیشه کشان	مرده فروشنده زبان باز کرد	در صفت خر سخن آغاز کرد
کاین خر من سر بره هو نهاد	کوه بیرون برده ز میدان باد	کر نبهی بر سر [illegible] پیل
سیل صفت بکند ره اندرو نیل	کرده خر شیره دراز خسته	با همه اسبان بکروناخسته
صاحب خر این سخنان چون شنید	رفت و بدلال خر آهسته گفت	هست خماری که مرا مدعا است
داشتم این طور حماری مرا	شکر که هیچ مرادات داد	گفت فروشنده که ای قلتبان
چند از این درد سر پایکان	لا اشد خر خود نشناسی که چیست	دو که مرا این عقل با بلکه بست

در کتاب فرج بعد الشدة از حضرت امام جعفر صادق مروی که وقتی کسی زن خود را بر خری نشانده
می‌خواست که از پل بسلامت بگذرد و آن پل [illegible] در [illegible] اهل آن شهر بر سر آن پل بودند او را منع
کردند [illegible] خواستند یکی از ایشان [illegible] خر را [illegible] و آن زن را بر زمین زد
و آن زن حامله بود بچه از شکم او بیفتاد آن جوان [illegible] گفت ای مردمان [illegible]
این ظلم که پادشاه است [illegible] پادشاه آمد و از آن حال شکایت کرد پادشاه گفت [illegible]
[illegible] با ایشان [illegible]
گفت خداوندا اگر این حکم تو است [illegible]
و آن پل [illegible] گفت [illegible] خدا [illegible] احسان [illegible]
[illegible] حکایت [illegible]
[illegible]
[illegible] حکایت [illegible]
خر فروشان [illegible] بدلال النماس [illegible] فروشد بدلال [illegible] شروع کرد بتعریف کردن شعر

بر هم فروشنده زبان باز کرد	در صفت خر سخن آغاز کرد	کاین خر من سر بره هو نهاد
کوه بیرون برده ز میدان باد	کر نبهی بر سر [illegible] پیل	سیل صفت بکند ره اندرو نیل
صاحب خر این سخنان چون شنید	رفت و بدلال خر آهسته گفت	[illegible]

هست حماری که مرا مدتها است دلال گفت تو مگر خر خود را نمی‌شناسی من این دروغ را میگویم که او را
بخرند **حکایت ۴** وقتی عیسی ع ابلیس را دید که در جلو پنج خر است و بهر یک باری بسته است پرسید
این بارها چیست گفت بار تجارت است و طالب مشتری هستم پرسید که چه جنس است گفت یکی از اینها بار جور
و ستم است گفت مشتری آن کیست گفت سلاطین و یکی بار کبر است و مشتری آن دهقانها است و دیگر
بار حسد است و مشتری آن علما هستند و دیگری بار خیانت است و مشتری آن عمال تجارند و دیگری بار مکر و
حیله است و مشتری آن زنان است

باب سی و یکم در حکایات متفرقه

در جمله از حکایات متفرقه است و در این باب دو سبب و بیست حکایت است **حکایت ۱** فاسقی با
زنا میکرد و در آن حال چشم خود بر هم گذاشته بود زن سبب پرسید مرد گفت بجهت آنکه نظر کردن بنامحرم
حرام است **حکایت ۲** فاسقی در مسجدی با امردی در آویخته بود مردی رسید و آب دهان با
انداخت فاسق گفت که ای ملعون مگر نشنیده که انداختن آب دهان در مسجد مکروه است **حکایت ۳**
جمعی از طلاب قدری گوشت دزدیدند و چون [بخورند] خواستند مباحثه کردند که آیا دم کشتن حلال است یا حرام
پس احتیاط کردند و دم او را گرفتند و خوردند **حکایت ۴** مردی بود که دختری و زنی داشت
که هر دو بیکار بودند وقتی آن مرد که دیوار خانه خود را میساخت شخصی از او رسید و گفت که دست شما درد
نکند خدا قوت بدهد گفت که نبود چیزی ندارد نمیخواهم راست بود دیوار را میکشم میخواهم کج زنش پرسید که
این مرد چه گفت که من میگوید این دیوار خود را کج میکشی زن گفت میخواهی لباس بکنی یا جلوار دختر
پرسید از باد که پدر من چه میگوید گفت میگوید که امشب شب عید است چه لباس میخواهی دختر گفت که
که میگوید این دختر ابریشم عمو دیش بهم با بر پسر و آن گفت که اختیار با شوهر پدر من است میخواهد مرا به پسر عمو
بدهد و اگر میخواهد به پسر دایی حرفی ندارم مادر هم از دختر پرسید که اینها چه میگویند گفت مرا میخواهند
شوهر بدهند گفت امشب میخواهید امشب باو بدهید میخواهید باو هر کدام باشد عیب ندارد پس هر کدام
بخیال خود سخن گفتند **حکایت ۵** شخصی در وضو استنشاق دعای وقت استنشاق میخواند که اللهم
ارحنی رائحة الجنة و در وقت استنشاق میگفت که اللهم اجعلنی من التوابین که دعای استنجا است شخصی

با وکیل گفت که فی سوراخ دعا را گم کرده	آنکه در روز ثنا سنیها بگفت	که مرا با وی چنین داد حدیث
گفت شخصی خوب ورد آورده	لیک سوراخ دعا گم کرده	راه جنت ز بینی ما دفته

را بخنبینی که آبدار اندم‌کنم **حکایت ۷** وقتی اخوندی داخل عصار خانه شد دید که قاطر را از زنگ باو بسته‌اند و چشم او را هم بسته‌اند و میگردد پرسید که چرا چشم این حیوان را بسته‌اند گفتند بجهة آنکه سرش گیج نزند گفت چرا زنگ باو بسته‌اند گفتند برای آنکه هر وقت میایستد ما بفهمیم گفت بلکه در یک جای خود بایستد و سر خود را حرکت بدهد و شما ها پندار کنید که راه میرود عصار گفت ای اخوند ترا از اینجا بیرون رو که قاطرهای ما مجال حیلهای اخوندها را نیاموزند و تا اخوند ها از اینجا نرفت آسودگی بخاطرش نیامد که مثلا پی شما ها میبرم که الحال الآ ذکر **حکایت** در مجلد ثانی مثنوی مسطور است آنکلمی گفت دیدم در یکی در بیابان زاغ را با لکلکی

در عجب ماندم بجستم حالشان تا چه قدر مشترک یابم نشان چون شدم نزدیک من حیران و دنگ

خود بدیدم هر دو آن بودند لنگ **حکایت ۸** گفته‌اند که اقا جمال خوانساری در اوایل بسیار فقیر بوده و روزها از موضعی میگذشت دکان آنکه آباد بود و شخصی پوستین می‌دوخت که پشت او پیدا بود بخاطر بخیه او برخورد و گفت ای اخوند بیا نام ترا بآن فلان شمارا یاد کنم تا پیدا نباشد آقا جمال فرمود که چه شغل داری گفت که این شغل من است گفت چرا کار من خواسته باشم خانه شما را سراغ نمایم باید بپرسم که خانه آقا غلان پاره دوز در کجا است آن شخص بسیار خجالت کشید و چون اخوند را شناخت بر قدمهایش افتاده توبه کرد **حکایت ۹** شاعری که تخلص وفا داشت بود بر سبیل استهزا بشاعر دیگر گفت که از تو شعر فهمیده نمیشود گفت ای گداه گاهی بر سبیل تذکرت **حکایت ۱۰** شخصی از دیگری پرسید که معنای ایهام چیست گفت آنست که یک لفظی که دو معنی داشته باشد یکی قریب و دیگری بعید با اراده معنی بعید مثالی گفت شاعر برای من بگو تا بفهمم گفت مثل اینکه من غلامی داشته باشم اسمش سعادت و تو غلامی داشته باشی نامش مبارک و من بگویم که کو سعادت من بر تو مبارک تو **حکایت ۱۱** مردی میگفت که من پسری دارم بسیار با فهم و ذهن اگرچه باید خیلی ترقی خواهد کرد گفتند مگر چه طور است گفت الحال دو وارده سال از سنش گذشته است هر وقت بخواهد مرا صدا زند ننه میگوید و هر وقت مادرش را صدا میزند بابا میگوید و الحال پنج سال است که درس خوانده است عوض هو الفتاح العلیم ابو الفتاح الحکیم میخواند گفتند خوب است اوباش که کسی او را چشم نکند ماشاء الله خوب ترقی میکند **حکایت ۱۲** شخصی میگفت که من دو چیز را دوست دارم بسیار غذا میخورم یکی وقتیکه مهمانی بمن برسد دوم وقتیکه من خودم مهمانی بروم سیم وقتیکه نه مهمان باشم و نه مهمان بمن برسد و در غیر این سه وقت چندان غذائی نمیخورم **حکایت ۱۳**

شخصی میگفت که من چون غذا میخورم بسیار ریشهایم میخورم لهذا طول میکشد شخصی دیگر گفت که من بسیار
بیرحمت نمیخورم ومع ذلک طول میکشد حکایت ۱۴۹ عربی کلاغی و بچه کلاغی گرفت پرسیدند از وی
که کلاغ را چند میفروشی گفت یک درهم گفتند بچه کلاغ را چند میفروشی گفت بدو درهم گفتند چگونه است
که کوچکتر قیمتش زیادتر است گفت بجهت آنکه هذا ملعون وهذا ابن ملعون واشاره بکلاغ کرد وهذا ملعون ابن
ملعون واشاره به بچه کلاغ کرد حکایت ۱۵۰ سیدی از اهل زواره که یک چشم او کور بود سبب کوری
چشمش را پرسیدند گفت وقتی بصحرا رفتم آهوبچه را خفته دیدم آهسته آهسته آمدم تا نزدیک گوش او
در گوش او فوتی کردم بیدار شد و شاخش بچشم من خورد و کور شد و از من فرار کرد من باو گفتم که در زواره هزار
سید یکچشم کور است الحال هزار و یک سید یکچشم کور خواهد بود اما تو چه خواهی کرد که اگر در همه صحرا بگردی
بگردی یک آهوی یک گوش و یک گوش کرده نخواهی جست حکایت ۱۵۱ وقتی ابو الاسود دئلی بر معویه داخل
شد و در اثنای سخن گفتن معویه بر ابو الاسود ضرطه بداد و معویه بخندید با ابو الاسود گفت که دیگر بکسی مگوئی که
این حرکت از من صادر شد پس چون از مجلس معویه بیرون آمد عمرو ابن العاص وارد شد معویه حکایت را با وی
او نقل کرد و وقتی عمرو ابو الاسود را دید باو گفت که چرا در حضور خلیفه ضرطه دادی ابو الاسود نزد معویه
آمد گفت با من نبود نگفتم که بکسی نگو گفت من بکسی دیگر جز عمرو عاص نگفتم گفت من هم از او همین امید داشتم
بباید ولکن تو شایسته خلافت نداری گفت چرا گفت بجهت آنکه ترا بر یک ضرطه امین کردم و تو خیانت کردی
پس در اموال و دماء مسلمانان چگونه امین خواهی بود معویه بخندید و او را جایزه داد حکایت ۱۵۲ نیز
ابو الاسود مذکور منازعی را حرم شد نماز و بستان شخصی که یک چشم داشت داد کاو را تهمت کند بجهت آنکه زنا
و نصف تهمت کرد و گفت که تو معذوری زیرا که بیک چشم تهمت کردی اگر دو چشم میداشتی درست تهمت
کرده بودی حکایت ۱۵۳ وقتی عربی شتر سواری وارد شهری شد مردم دور او را گرفتند و هر
کس از قافله حاج سراغی میکرد یکی میگفت پدر من کی میاید دیگری از برادرش سراغ میکرد و دیگری از شوهرش
و دیگری از زنش عرب زبان ایشانرا نمیفهمید متحیر و سرگردان ماند و گفت لا ادری ما تقولون اذهبوا
وخلوا السبیل یعنی من نمیفهمم چه میگوئید بروید از سر راه من و بگذارید بروم اهل شهر که این سخن
چیزی نفهمیدند یکی گفت اذهبوا از ذهب است که طلا باشد یعنی برای من طلا بیاورید و دیگر باستقبال که حاجیان میآیند
یکی گفت که ما تقولون از ماتم است یعنی حاجیها همه مرده است پس هر کس آنچه فهمیده بود عمل نمود بعضی

باستقبال

باستقبال شتابیدند و بعضی اسباب عزا فراهم آوردند و بعضی رفتند و طلا آوردند شخص
الغرض کرده بود با هوای و هوی ارزنده هیچکس نابرده بوی اعتماد جملگی بر فهم خویش
مانده در بند و خیال و هم خویش **حکایت ۱۹** صیادی آدمی را از دریا صید کرد و بعد از
مدتی او را آزاد کرد اهل دریا از وی پرسیدند که در این سفر چه عجایب دیدی گفت سه امر عجیب
اول بر کاغذی سفید نقشها می‌نویسند و بوکلا آنها سفر می‌نشینند و اهل آنها از رقعه آنها مطلع می‌شوند
دوم آنکه از گل و خشت بناها می‌کنند و اسم آنها را منزل و وطن می‌گذارند و با آنها مطمئن می‌گردند
سیم آنکه هر گروهی بوالدی بر دورش جمع می‌شوند و او را تشخص می‌نمایند یکی بابا می‌گوید و دیگری
آقا بابا می‌گوید و این بیچاره شب و روز زحمت میکشد پرسیدند که مگر پای او را بسته اند گذاشته اند که
نمیتواند فرار نماید گفت که نه گفتند پس چرا فرار نکند گفت من در این امر متحیر مانده‌ام که این چه حمق و ابلهی است
که پای خود می‌بایند **حکایت ۲۰** اعرابی بچه گرگی را در صحرا گرفت و بخانه آورد و گوسفند شیر دهی
داشت بشیر او را پرورش داد چون بزرگ شد قوت گرفت پس آن گوسفند را پاره کرد اعرابی گفت که ای گرگ چرا گوسفند
که شیر او را خوردی پاره کردی مگر کسی بتو گفت که پدر تو گرگ است اکلت شویهتی وفجعت بها
فمن انباک ان اباک ذئب **حکایت ۲۱** شخصی کوری را دید که در شب کوزه بکف دارد و چراغی بدست دارد
گفت تو که کوری شب و روز برایت مساوی است چراغ برای چه برداشته گفت برای تو که کور باطنی
تا بمن نخوری و کوزه من نشکند **حکایت ۲۲** وقتی هدهد نزد سلیمان آمد گفت میخواهم که تو را
در فلان جزیره مهمان نمایم فرمود آیا من تنها خواهم بود یا با لشکر خود گفت با لشکر پس حضرت با لشکر خود با
موضع آمد هدهد ملخی را صید کرد و آن را در دریا انداخت و گفت که میل کنید اگر گوشت بهم نرسید آب
گوشت بهم می‌رسد فضحک سلیمان و جنوده من ذلک حولاً کاملاً **حکایت ۲۳** زنی عجوزی بود
که از هر کس چیزی را خوب می‌شمرد از چشم مردها هلاک می‌شد این زن در حال احتضار اشعث طماع
حاضر شد دید که بطرف خود می‌گوید که چون من میمیرم برای آن کسی نگاه و نگرش را دمی نمانده زیرا که مرده
نگذاشته و او را می‌کنند برای آنکه هیچ عمل خیری نداشته ام پس نظر اشعث بر آن بیوه زن افتاد خود را جامه نموده
به صورت او کشید و گفت ای زن ترا بخدا قسم میدهم که مرا چشم زنی گفت که ای احمق تو را که چیزی طلب
نیست که چشم بزنم در این حال که آخر عمر تست گفت که میترسم با آسمان عیان کند من چشم زنی پس شد

عیان

جان کندن من حکایت ۴۴ مردی میخواست که زن خود را طلاق بدهد زن با وگفت آخر من چند
سال است با تو بوده‌ام آخر گناه من چیست گفت که گناهی نداری بغیر از اینکه طول کشیده است ماندن
تو در نزد من حکایت ۴۵ اعرابی بشخصی گفت که بیست درهم مرا قرض بده و تا یکماه مرا مهلت
باشد گفت درهم را که ندارم اما تو را تا یکسال مهلت باشد حکایت ۴۶ در ایام گرانی جمعی
بدر دکان خبازی برای خریدن نان جمع بودند و در گرفتن نان با یکدیگر نزاع میکردند یکی از آنها
گریه میکرد سبب پرسیدند گفت برای آن گریه میکنم که دیگران با آنکه پول دارند کسی نان بانها نمیدهد
من که پول ندارم کی بمن خواهد نان داد حکایت ۴۷ شخصی زیتون زیاد میخورد گفتند چرا آخر
خدا در قرآن تعریف کرده است که والتین والزیتون گفت خدا زیتون را نچشیده تعریف کرده است
اگر خورده بود تعریف نمیکرد حکایت ۴۸ تاجری پسر خود را وصی کرد وقتی فقیری آمد پیش پسر
گفت که یکقران بفقیر بده دست در کیسه خود کرد و گفت قرآن ندارم گفت یک اشرفی باو بده گفت
ندارم گفت یک پاپیر بال بده گفت ندارم هیچ پدر رفت و از خواست و وصیت نامه را برداشت و بخواند
عالم را هیچ وگفت پسر من وصی پدر باشد که من او را عزل کردم و وصیت نامه را پاره کرد وگفت الحال
که چشم من باز است پسر من مشکلش هست که یکقران برای من بدهد پس بعد از مردن من چه خواهد
کرد پس اموال خود را بدست خود بفقرا تقسیم کرد حکایت ۴۹ شخص ظریفی میگفت که موسی تا
ریش نداشت خداوند او را کلیم خود و هم صحبت خود قرار داد و چون ریش بیرون آورد او را که خدا
بیهود بها کرد حکایت ۵۰ وقتی شغالی مرغی از خانه برد اهل خانه فریاد کردند که مرغ ما یکمن
گوشت داشت شغال برد شغال در اثنای راه بروباهی برخورد گفت عجب زمانی شده است
مرغی که یک چارک گوشت ندارد میگویند یک من گوشت دارد روباه گفت که بگذار ببینم تا من
وزن کنم شغال مرغ را زمین گذاشت روباه برداشت وگفت من به نیم من قبول دارم برداشت و فرار
کرد شغال هرچه دوید او را نگرفت حکایت ۵۱ وقتی بکر لالی گفتند که میخواهیم تو را چوپان
گوسفند کنیم شروع بخندیدن کرد گفتند چرا میخندی گفت میترسم دروغ بگویید والا من از خدا
میخواهم حکایت ۵۲ از شتری پرسیدند که از کجا میآئی گفت از حمام گفتند که از پاشنه پایت
معلوم است حکایت ۵۳ تاجری که حسن نام داشت نیم خود را فرستاد تا ترنج حکاک برای او

مهری نام حسن بکند چون بسیار صرفه کبر و خیرخواه او باش بود بحکاک گفت که حرفی چند میگیری گفت
فلان مبلغ گفت که چه بد و حرفها ست این مبلغ را از من بگیر و بکن و لکن نقطه نگذار حکاک این الفاظ را کند گفت
که الحال سه نقطه از تو طلب دارم یکی از آنها را در دال برو سین بگذار و دو نقطه را کم بگذار حکایت ۳۵
شخصی از مردی ابا کاهی مینا و مینا تا با او عمل بد کند در اثنای بردن انگشت او مهرها بند گفت من که
تمکین ترا دارم دیگر چرا انگشت بمن میرسانی گفت برای آنکه فراموشت نشود حکایت ۳۶ شخصی با مردی
گفت که ای پدر سوخته بیا برویم تا سر دو فرسخی آنجا با تو عمل بد کنم و یک پول سیاه بتو بدهم گفت برای
زبان خوشت یا برای راه نزدیکت یا برای پول بسیارت حکایت ۳۷ شخصی نزد وزیری آمد و
اظهار فقر و پریشانی نمود و گفت که میخواهم بوطن خود بروم آن وزیر مبلغ معتد به با او داد بعد از چند
شب خبر باو دادند که مجلس شرابی ترتیب داده و او با اسباب شراب حاضر کردند با او گفت که تو پول از من
گرفتی که رفع حاجت تو بشود گفت انصاف بده اما این پول غیر شراب را بلیت دارد گفت راست گفته ای او را
رها کرد حکایت ۳۸ شخصی این شعر را میخواند که به شیر است که گرفتن موش لیک موش
است در مصاف پلنگ شخص دیگر پرسید که لیک موش چه جوالی است گفت جوالی ست از آن
بزرگتر و از موش کوچکتر تسلیم کرد حکایت ۳۹ از شخصی پرسیدند که چرا مرغ یک پای خود را
بلند میکند گفت اگر آن پای دیگرش را هم بلند کند میافتد گفتند که چرا بوقت صید یک چشم خود را
هم میگذارد گفت برای آنکه اگر هر دو چشم را بهم بگذارد جائی را نخواهد دید حکایت ۴۰ شخصی پیش
عارفی آمد و مطلبی خواست و از بیخوابی از دست پشه شکایت کرد گفت که شبی هزار پشه را از آنها بگیر
اگر چاره نشد پشه‌ها را بگیر و مثال در چشم آنها کن که رفع میشود حکایت ۴۱ شخصی منظر عقرب نیستم
با او گفتند که کاش بر عقرب ها و... ان عادت العقرب عدنا لها وکانت المطرقة حاضرة حکایت ۴۲
وسواسی خواست که نیت نماز بکند گفت که نماز ظهر میگذارم چهار رکعت واجب قربة الی الله
بلاش بخندید گفت که نشد گفت که نماز ظهر میکنم چهار رکعت در این مسجد عقب پیشنماز حاضر
واجب قربة الی الله پس گفت که نشد گفت که نماز ظهر میگذارم چهار رکعت عقب ملا فلان واجب
قربة الی الله باز دلش نچسبید تا آنکه عبارات بسیار گفت دید که الحال امام برکوع میرود و نرسید
گفت که نماز ظهر میکنم چهار رکعت در این مسجد عقب این پدر سوخته ززیجه واجب قربة الی الله پس شتی

حکایت ۱۸۴ هم بلند کرده و بکرا خوندند و گفت الحال شد حکایت ۱۸۴ امامی در رکوع اینقدر طول داد پیرمردی
حکایت ۱۸۵ اذیت میکرد که ترش در رآمد گفت الهی کمرش بشکند چنانکه کمر ما را شکست [illegible] حکایت ۱۸۵ تا آخر
حکایت ۱۸۶ سالی روضه خواند و مبلغی خرج کرد از اتفاق پسری داشت مرد روضه خوانی را موقوف کرد سبب
گفت امام حسین ع که پسر مرا نگاه نداشت من هم برای او دیگر روضه نمیخوانم حکایت ۱۸۶
حکایت ۱۸۷ شخصی در پای ملای بود پنجاه سال و عقب او نماز میکرد وقتی خانه خرید و با بایع در سکوی آن اختلاف کردند
که آیا جزو مبیع است یا نه بنزد ملا آمدند و پرسید که آیا سکو روی خانه است یا نه گفت نمیدانم فهم
حکایت ۱۸۸ که هیچ آمد کنار او ایستاد و بلند بلند نماز میکرد و مکرر چنین کرد آخوند فهمید که برای چه آمد
مسئله است پیش آمد و گفت ای فلان بیا اقتدا کن که سکوی روی خانه است من نمیدانستم که تو خانه خریده
حکایت ۱۸۷ مردی زنش را طلاق داد بعد از مدتی زن نزد او آمد که من رجوع میخواهم با او گفتند
حکایت ۱۸۹ که او را طلاق داده اینکه داده باشد اما من که رجوع کردم حکایت ۱۸۸ شخصی گفتند که شنیده ایم
دیشب دزد شما را خورده است گفت دروغ است بسیار احتیاط کرد که مبادا [illegible] بخورد با و گفتند
حکایت ۱۹۰ شنیده ایم هرچه داشتند و نداشته برده اند گفت دروغ است هرچه داشتم برده و هرچه نداشتم
نبرده ام حکایت ۱۸۹ عالمی در بالای منبر میگفت هر کس را که یک دختر بدهند یک در بهشت برای
او میگشایند و هر کس را که دو دختر بدهند دو در بهشت بروی او میگشایند شخصی عرض
کرد که آیا بهشت چند در دارد گفت هشت در گفت خدا مرا دوازده دختر داده است از چهار
در از کجا خواهد گشاده شد عالم فهمید که از جهنم حکایت ۱۹۰ پیرزنی کوزه آب را شد [illegible]
حکایت ۱۹۱ راه بیابانی میرسید [illegible] با سر بیرون آورده بود دید که [illegible]
روز او را [illegible] میکنند با آنکه دست و پا برید [illegible] گفته [illegible]
حکایت ۱۹۲ کشتار را میکشند شما هم مرد جنگی نیستید [illegible] حکایت ۱۹۱
و قتی [illegible] شبیه [illegible] قاسم [illegible] حجله [illegible] منتظر شدند [illegible]
حکایت ۱۹۳ پرده حجله را بلند کرده دیدند که عروسی میکنند حکایت ۱۹۲ ظریفی گفت که [illegible] اصولی [illegible]
منکر بدیهی سؤال کردند که من [illegible] گفت که الاصل العدم حکایت ۱۹۳ ملا [illegible] اصفهان برای [illegible]
داماد مصنوعی ساختند که چون [illegible] منکر [illegible] پرسیدند که من [illegible] گفت که [illegible]

الاسفنا

الاستفصات نفهمیدند بخدا شکایت کردند که ما زبان این تازه را نمیفهمیم خطاب رسید که دست
ازو بدارید که این سخن را ندیدنی با هم حرف سخنان میگفت که من نمیفهمیدم حکایت ترکی مشغول بود پیش
نماز کرد وصد تومان باخت و نداشت که بدهد حیران در شب در نیز بود رسید باو نوشت که خانه واسباب
خود را بفروش و صد تومان را بده والا سطبل این مبایم و عمامه بر سرت میگذارم و تو را امید رسد میفرستم
تا این شلیته در خانمان ما نامت باند حکایت ۵ از پیرمردی پرسیدند که آیا میخواهی پدر
پیرت باز و را بکشند گفت نخواهم اول هر جایی از اعضای و را که موجب بیکاملی است مانند دو چشم
و دو دست و دو پا قطع کنند و بعد او را بکشند تا مال دنیا به من برسد حکایت اعرابی عقب
امامی نماز میکرد امام ابه الاعراب شد کفرا و نفاقا را خواند اعرابی را خوش نیامد چند عصای باو زد
بیرون رفت و قتی دیگر آمد شنید که میخواند و من الاعراب من یؤمن بالله اعرابی گفت که نفعک العصا
حکایت امامی سوره انا ارسلنا نوحا را در نماز میخواند بعد از ادر نماز فراموش کرد هر قدر
ماموم معطل شد چیزی نشنید گفت اگر نوح نمیرود کسی دیگر را بفرست حکایت امام جماعتی نماز
چون بسجده رفت ریح براو غالب شد نظر باز شد بدی باد از خجالت سر بلند نکرد تا ماموین متفرق
شدند حکایت شخصی عقب فاحشه نماز کرد شنید که سوره انا انزلنا میخواند تعجب کرد که چگونه
این سوره را از بر میخواند بیرون آمد و گفت که باید برای این انا استغفار کرد تا کسی چشم نکند گفتند چرا
گفت برای انکه انا انزلنا را از بر میخواند حکایت سه نفر شراکت مسجدی ساختند یکی محمد نام و دیگر
ابراهیم و دیگری موسی امامی برای آن مسجد معین کردند بعد از حمد سوره سبح اسم ربک را خواند تا با
صحف ابراهیم و موسی رسید آنکه محمد نام داشت اسم خود را نشنید گفت رفیقانم پولی با امام داده اند
تا اسم انها را در نماز برد ناچار کیسه پولی برای او آورد و التماس ما خواست امام مقصودش را فهمید
و باید دیگر پولی داد لفا فندی نکرد باید فعد بر در مسجد ایستاد چون خلوت شد چماقی برفرق امام زد سر
و را شکست امام سبب پرسید گفت ای ابله من مبلغی خرج کردم مسجد ساختم و مبلغی هم بتو دادم تو
اسم رفیقان مرا میبری و اسم مرا نمیبری امام گفت که انید فهما اسم تو را هم میبرم چون نماز را مداد
امام خواند که صحف محمد و ابراهیم و موسی سرها را گفتند که این چنین نیست امام گفت راست میگویید
ولکن این بر دیشب بصریح چماق نازل شد و حضرت را نقل کرده دیگر اما منکر حکایت ۵

از شخصی پرسیدند که برادرت مرد برای زنش چه گذاشت گفت که چهار ماه و ده روز عدّه حکایت
حاجی پیش قاضی شهادت داد طرف مقابل جرح کرد که این مرد به مکه نرفته و میگوید حاجیم گفت چرا به مکه رفته‌ام
از وی پرسیدند که عرفات و زمزم کجا است گفت که زمزم پیرمردی است که در عرفات نشسته است
قاضی گفت که زمزم چاه است و عرفات صحرائی بی دیوار است حاجی گفت که من آن سفر که بیرون رفتم اینها را
هنوز نکنده بودند و عرفات باغی بود که دور دیوار داشت حکایت ۲۱ دو با هم دیدند که افغان
و خران میروند کسی گفتش که چرا افتند که موجب شادمانیست گفت که حکم شده است شیران را بگیرند و در زنجیر
کنند برای سفیر شیر را با توجیه مناسبت است گفت خاموش باش که اگر حسودان گویند بخر بگیر این هم شیر است
البته گرفتار ایم آن وقت که تا تفتیش حال می‌کنند و ما را یاوران عراقی مادر که مرده باشد حکایت ۲۲
پیری با جوانی هم غذا شدند هر دو گریه میکردند از پیر پرسیدند گفت برای آنکه من دندان ندارم و
جوان هم پیر هست خواهد خورد از جوان پرسیدند گفت برای آنکه این پیر دندان ندارد نخاییده فرو میدهد
من باید نیز هم حکایت ۲۳ شخصی در شهر بصره طعامی میخوردند بر او خاموش شد که گفتند همه مشغول
دست زدن شوید تا کسی تعدّی نکند شروع کردند به دست زدن آن شخص یک دست را بر زانو نهاد
و از دست دیگر چیزی می‌خورد و چون نیز اعتراض شد دیگر چیزی باقی نمانده بود حکایت ۲۴ مادری
برای پسر مرده خود شکر می‌کرد و می‌گفت بقربان تو بروم که ستاره بودی گفتند این پسر که ستاره بود که شب
چرا عقل نداشت حکایت ۲۵ طفلی هنگام غذا خوردن پشم گرفته و یک بار دیگر نشسته نمی‌داد و اندکی
گذاشت او نقل میکرد گفت من که نمی‌خواهم لکن برای آنکسی که گذاشته‌اید بر باشد حکایت ۲۶
ظریفی جمعی را شبی صدا نمود اما آنکه چون شب شد در را بست و بالای بام رفت چون همسایه‌ها آمدند
چند سنگ بر آنها افکند و گفت لاحول و لاقوة الا بالله آنها بکاری غریب به این جزئیان گفت حالا که شما
عوض بد ولا چرا من لاحول میگویم و شما اعتراض میکنید بار دیگر پیش آمدند و سنگ و لاحول بر آنها
نهاده بگردید و میگفت که شما اعتراض بد امر الامر را کشتی و آنها را راه داد حکایت ۲۷ طلبکار شخصی
بد رخانه‌اش آمد او را بسیار زد نزد حاکم آمد او را حاضر کردند با او گفت که چرا بی جهت این مرد را زدی گفت
بی جهت نبود اگر این حرف را که من زدم بوده بود او هم زار و ما هم زدی گفت که هیچ اول دفعه نیامده است من گفتم
که سه سال قبل از من پول گرفته چرا این قدر زحمت نمیکشی که من اطلاع خواهی که در حالتها که سه سال به ...

میخواهد با نه خوب تا نکن حاکم گفت که میخواهی بفهمد چه چیز خوب بوده تا ناخنهای تو را بزند گفت اگر این مرا

پرسی هیچ میل ندارم و اگر نزد خود صاحب اختیاری **حکایت ۸۰** شخصی مرهمی را واسطه کرد که دختر مرحوم

را برای خواستگاری کند خواستگار تا یکسال میرفت و میامد و پیش میگفت و اجیل میخورد تا آنکه آن شخص

بتنگ آمد و گفت آخر تا کی مرا معطل خواهی کرد و نمیگوئی جواب خواهی داد گفت اینقدر میروم و چیزی نرسانیدی

آوردم رفت و مراجعت کرد و گفت این دفعه جواب آورده ام گفت چه کردی گفت اخر بلی قلیان چاق کردی

قلیان کشید گفت حالا بگو گفت اخر یک پیاله چائی درست کن چون چائی خورد گفت حالا بگو که دلم تمام شد

گفت اخر یک لقمه نان بخورم چون غذا خورد گفت حالا بگو گفت راستی پرسنگاری را سید از او بیا تو حال

نرفته بودم و خواستگاری نکرده بودم تا امروز رفتم و با او گفتم گفت که اگر من هزار دختر کور داشته باشم

دهم بپیرزنا بوی یکی از آنها را بدوش این شخص نمیکذارم **حکایت ۸۱** شخصی در مجلسی گفت که فلان شخص

بد عمل است حاضران منکر شدند و گفتند حاشا که چنین عملی داشته باشد گفت چگونه من پیش شما را باور

کنم و حال انکه با خودم چنین عمل کرده **حکایت ۸۲** کنیز سپاهی طفلی را در بر داشت و آن طفل گریه میکرد

کنیز او را ساکت میکرد و میکرد و میگفت نترس دیگر مکن با او گفتند که این طفل از تو میترسد او را بدیگری

ده تا ساکت شود **حکایت ۸۳** یکی را نام فضل کاو بود با او گفتند که خوب اسمی نیست اسم را عمر نام بگذار گفت

با فضل کاو **حکایت ۸۴** بکی نجیبان گفتند که رعیت از تو میترسند گفت ما هم از آنها میترسیم

حکایت ۸۵ و عطی نام در شعر ناموزونی گفت از میرزا مهدی خان پرسید که این چگونه شعری است گفت که

ناموزون است گفت تا او را با اصطبل ببرید و بیهن بروی او بریزید و فتی دیگر شعری گفت و از وی نقد

خواست نوکر روانه شد با او گفت به کجا میروی گفت میروم تا بیهن بروی او بریزند **حکایت ۸۶** واعظی در منبر

مذمت دنیا میکرد و ثواب بذل مال را بیان مینمود بدل پسرش اثر کرد بخانه آمد و هر چه بود بفقرا بذل کرد

خبر بواعظ دادند فورا از منبر فرود آمد و نزد پسر آمد و گفت ای فرزند چرا چنین میکنی گفت تو نفرموده بودی

گفت ما این سخنان را میگوئیم تا دیگران با ور کنند نه آنکه خودمان هم بدهیم **حکایت ۸۷** از بهلول پرسیدند

که چرا زمستان بیرون نمیائی گفت دنیا بیشتر که بیرون میایم چه حرمت دارم که در زمستان داشته باشم

حکایت ۸۸ در سنه ۱۲۰۸ که قحطی و غلا بجائی رسید که علما کتابهای خود را فروختند و بهای نان

دادند مردمان سگ و گربه خوردند و سگ را در رهها دمیان خوردند شخصی از خانه آقا از جائی که شان

نزد من آمد و گفت دوشینه خواب دیدم که جمعی از بزرگان در این شهر بسوی تو دلالت کردند تا تو چیزی
بمن دهی از دراهم یا ماکول من گفتم که چون تا مشیخوا لی بخند مثل ایشان من بیوا واذنیان من سلام با ایشان
برسان و بگو فلانی میگوید چیزی که بدو شناسی ندادید هرگز حواله بدیگری نکنید آن مرد دانست که من نیز
مانند او مجمل شد و برگشت حکایت ۷۷ شخصی وارد مجلس وزیری شد که در برابر او بچه اش
خوشگل ایستاده بود ولکن چشمهایش تنگ بود وزیر از آن شخص پرسید که تو کیستی گفت که من پسر خواهر
خدایم گفت خیلی خوب پس چشمهای بچه ام را گشاد کن گفت که من در عمرش با خدا قرار دادم که آنچه بالا
باشد خودش گشاد کند و آنچه در پائین است من گشاد کنم حال اگر بخواهی من پائین بچه ات را گشاد کنم
وزیر گفت که ما زحمت شما را نمی بینیم حکایت ۷۸ شاعری مدح شخصی را گفت چیزی باو نداد هجوش
کرد اعتنا نکرد بدر خانه او نشست آن مرد گفت مدح کردی چیزی ندادم هجو کردی اعتنا نکردم دیگر چه
امید اینجا نشسته گفت برای آنکه تا بمیری و مرثیه تو را بگویم حکایت ۷۹ شخصی گفت که خواب دیدم خضر را که
آب دهان در دهان من انداخت شخص دیگر گفت که غلط کرده خیال است که تف بریش تو بیندازد
تو دهان خود را باز کرده رفته است بدهان تو افتاده است حکایت ۸۰ وقتی الملک از سلطان
محمود پرسید که در این باغ چه میخواهند بکارند سلطان متغیر بود گفت که فلان خر گفت که چون باغ
حرم است نخواهند گذاشت که سر بر آورد حکایت ۸۱ غریبی در شب سردی بدر خانه آمد در را
کوبید گفتند تو کیستی گفت من پسر خواهر خدایم گفتند پس برو بخانه دائیت گفت خانه دائی من کجاست گفتند
مسجد و بمسجد آمد و تا صبح سرما خورد حکایت ۸۲ لری تدکی کشمش سیاه خرید که بود و از خیلها
سیاه اول شروع کرد بخوردن آن کچولها گفتند چرا اینها را میخوری گفت اول اینها را که پا دارند بخورم
که بجائی نروند اینها بجای خود هستند حکایت ۸۳ لری سالی انجیر سیاه خرید و خورد بسیار
خوشش آمد سال دیگر آمد بجای آن بادنجان آورده بودند گمان کرد که انجیر است زیاد شده است فقری
خریدچون بدندان گرفت دید بسیار بیمزه است بدور انداخت و گفت مرده شور تو را ببرد که هر چه
بزرگتر میشوی کهنه تر میشوی حکایت ۸۴ از واعظ حنفی حدیثی نقل شده که اگر بر گوش خر بخوانند
اختیار هزار حنیفک میاندازد و از اینست که چون روزها است میشود از طایفه رافضیان پنهان نشسته
میشوند که زبانشان زدهاشان بیرون می آید پس سقائی پیدا میشود و میگوید که آب سبیل بگو

که بزا

تو را بخدا قسم پیش ما بیا چون بیاید و جام پر آب میکنند و میخواهد که بایشان بدهد از وی میپرسند که تو
کیستی میگوید ابوبکر صدیقم میگویند دور شو که ما تو را در دنیا لعنت میکردیم الحال هم آب بتو نمیدهیم
پس ابوبکر قهر میکند و میرود پس سقای دیگر میآید از وی میپرسند تو کیستی میگوید من عمرم از وی
نیز آب نمیگیرند و نیز میرود و عثمان میآید از وی نیز نمیگیرند تا آنکه علی ع میآید اینها عرض میکنند جان فدا
تشنه ای او یا وارثیم تشنه آمدیم پس علی میفرماید که اینها سه برادر من بودند چرا آب از اینها نگرفتید
من هم بشما آب نمیدهم حکایت ۸۵ شخصی وارد مجلسی شد و گفت از صبح تا بحال از بسکه منتظر بودم
بهر کس رسیدم مثل عشریا ... و اگر بهم شخصی دیگر گفت مگر یک نفر پیدا که یک کفش کهنه بر فرق تو زد حکایت ۸۶
وقتی اهل هند طالب شدند که عالمی از ایران بانجا رود تا مسایل دین ایشانرا تعلیم نماید پادشاه ایران
فاضل اصفهانی را که مسن بود روانه نمود و با او عهد کرد که هر کس چیزی از تو مطلب نکند و گفت من نزد
محمل محتاج تو نخواهم شد پس دو سال در هند بماند هیچکس چیزی باو نداد و هم از کسی چیزی نخواست
و بعد خواست مراجعت کند بالای منبر رفت و گفت ای اهل هند مرا پادشاه ایران قرار داده که چیزی
از شماها نخواهم آیا شما هم قرار داده اید که هیچ نماند هیچ مردم بخندیدند و مال بسیار برای او آوردند
چون وارد اصفهان شد برای مکث در نزول و خلق رجوع زیاد میکردند و او را محترم داشتند
در اول که فقیر بود کسی باو اعتنائی نمیکرد لهذا گفت که سر اینجا بر من معلوم شد در آخر کار که قدر مرد
بمال است و قدر علم بمال حکایت ۸۷ شخصی حکایت روز قیامت میگفت از کثرت هوا و ان شدت
حساب بقال میکرد شخصی دیگر گفت که این که بعد از برای چیست گفت برای حساب گفت برای حساب پدر ...
قاعده حساب این است که شخص را در سرداب سرد بنشانند و آب سرد بپشت او بگذارند و با او حساب کنند و اینکه از
قیامت میگویند کاملا راست نه حساب حکایت ۸۸ وقتی مرافعه گذشت و از مطلب را شنیدند
مدعی هر دو را برداشتند دیگری نزد حاکم آمد که فلان هر دو خصیتین مرا برداشته بفرمائید خصیه مرا بدهد
گفت چشم اگر میخواهی بگویم هر دو را بتو بدهد گفت خدا عمر شما را زیاد کند خیلی التفات است حکایت ۸۹
شخصی خصیه خود را گرفته بشکست و فریاد میکرد گفتند چه شد گفت درد میکند گفتند رها کن آسوده شوی
حکایت ۹۰ وقتی یک ملائی معروف در دولاب پیدا شد که چون راه میرفت پاهای خود را وسیع
میگذاشت بیست نفر دیگر از ملاها هم در اثنیه با وی گردند ... که ما هم فریم و با او هم شانیم حکایت ۹۱

آخوندی را در آب افتاده هرچه باو گفتند که دست خود را بده تا ترا بیرون آوریم نداد تا نزدیک غرق شدن شد
کاملی رسید و گفت که باو بگوئید این بگیر چون باو گفتند فوراً دست را پیش آورد و دستش را گرفتند و نجاتش
دادند پس آن کامل گفت که هرگز به ملا نگوئید که بده بلکه بگوئید که بگیر زیرا که بدادن چیزی عادت ندارد بلکه
بگرفتن معتاد است **حکایت ٩١** بنائی دیواری بساخت دقیقه‌ئی نگذشت خراب شد لهذا سبب پرسیدند
گفت ظاهراً از اینست که آب این شهر جریانی داشت راست بجنبش آمده اند دیوار خراب شده است **حکایت ٩٢** شخصی
با یکی گفت که اگر همسایه آوردی دیوار مشترک میان تو و یکی است از تو چه خواهی کرد گفت که یک قلبی بنیت
گفت اگر رو و قران بکرم یکر بساز گفت قلبی نیست تا نکرده مزیل ساختن کرم تا آنکه سر دیوار رسیدان شخص
حال که چنین است پس این دیوار چه زیاده دارد فوراً دیوار را خراب کرد **حکایت ٩٣** مردی سفری میرفت
زن خود گفت آنچه کشتی تا من بیایم سفرش طول کشید تا موهای آن زن دراز شد وقتی تمام رفت چون بیرون آمد
آن موهای او مریخته و زمین را ... کرد تا بخانه آمد از اتفاق شخصی را او شرادند دیده بود نشانش را گرفت
دید ابر ریخته است نشانه ای دیار ... تا به خانه آن زن و گفت که دلو مرا برده زیرا که نشان آب ...
او را گرفتم تا با پنجا عاقبة الامر ... هزار پول دلو خود را گرفت از آن وقت آن زن متنبه شد این موهای خود
را هرامر کره و بدر خانه ریخت از اتفاق شخصی نخود را گم کرده بود عوضش با ینجا افتاد از بیم آن ... گفت که ...
من با ینجا آمده است ... ... ان زن ... دوا امد ... مطالبه ... ...
بزوار رفت و رفت **حکایت ٩٤** شخصی مدعی غیب شد و او را نزد پادشاه آوردند پادشاه گفت که چه غیب گوئی
گفت هر خوابی که امشب ببینی من از پیش بگویم گفت از امشب چه خوابی خواهم دید گفت خیال ... بگویم گفت بگو
گفت من نمی گویم گفت تو را زنهار دادم گفت امشب خواب خواهی دید که چیزی مخوط ... ...
با تو جمع خواهد شد پادشاه متفکر شد و پیوسته در این خیال بود که من پادشاه باشم و چنین خوابی ببینم ...
چون در این خیال بود شب خوابید و همین خواب را دید با این مرد معتقد شد و ندانست که این رای ... ...
که داشته **حکایت ٩٥** عالمی در بالای منبر گفت که طفل شش ساله چون ... ... شخصی ... بیرون
رفت از وی پرسیدند که آقا چه مسئله میگفت گفت مفرموی کو سال چون ... ... **حکایت ٩٦**
شخص ملائی متهم شد طلبکاری که هرگز مطالبه پول از او نکرده بود ... گرفت سبب پرسیدند گفت ...
نداشته معتبر بود و الحال اعتبار است **حکایت ٩٧** شخصی ... ... روزی ... ...

دیگر دولی عادت شده فریاد میکرد پدر و مادرش پرسیدند که چرا فریاد میکنی گفت بطن من هم درد میکند
هنتا ای بطن را که نفهمیدند همه دست و پا او را حاضر کردند واو را پرسیدند که بطن چه چیست گفت بطن بطن بابا
مقصد راست مقصد او درد میکند **حکایت ۹۹** سگی در مدرسه میامد و از درخت توت میخورد اهل
مدرسه چاره او را نمیکردند هر چه منعش میکردند ممنوع نمیشد بالاخره در مدرسه را بستند و چماق بسیار
بلند نزد فرار کرد بحجره امد و بکنج حجره نشست و شروع بتوق توق کردن کرد اخوندها زدند و آن چماق را دید
گرفت داخل حجره شد گفت دانم که تو چه میگوئی میگوئی که این درخت وقف است و اسمت میگوئی وقف است
اما برما طلاب وقف کرده اند نه بر تو که درس نخوانی بادی چون این سگ بیچاره نجات یافت و دانست که درخت
را وقف نیست دیگر کسی او را در مدرسه ندید **حکایت ۱۰۰** شخص حسیم الذکری نشسته برای کردن
بول طفلش امد بگذرد نظرش بآنجا نو خورد بین سبد و نزد مادرش امد گفت ننه پدرم او لولو بدکرده
است مادرش گفت دیگر به نکنی که مادرت هم ندارد و لولوئی دارد که او لولوی پدرت را می‌بلعد
حکایت ۱۰۱ سیدی وارد قلعه شد شخصی او را بخانه برد و هوا بسیار سرد بود و برف بسیار امده
بود چون شب شد آن شخص زن خود را گفت که این جای برادرم است رو نکرده با سن زود او بنشین بدختر خود
گفت که این بجای عموی تو است بنشین السید نظر بآن دختر کرد فریفته او شد پیوسته از زیر چشم نظر باو می
میکرد صاحب خانه ملتفت شد چون وقت خوابیدن شد گفت همین جا که نشسته اید بخوابید و آن
اندختر پهلوی سید نشسته بود چراغ را خاموش کرده بخفتند پدر دختر خود را فوراً گرفت و آن طرف
خود خوابانید و خود پهلوی مهمان بخوابید مهمان بخیال دختر دستی بپای صاحب خانه میکشید صاحب
خانه هم از او شلتکی برداشت مهمان را یقین شد که دختر هم باو مایل است ذکر خود را بدست او داد
صاحب خانه هم فوراً ذکر خود را بدست جناب سید داد سید نیز سید و خود را کنار کشید همه نوع نشد
آنجای برخواست و عزم رفتن کرد انچه صاحب خانه اصرار کرد که الحال برفت بجائی نرود مهمان انجا
قبول نکرد چون بیرون قلعه رسید گفت ای جناب سید چه خوب میشد که شما الحال را میماندید که گاهی من
از شما را میشد میکرفتم و گاهی شما از مرا نا آنوا خوش میشد انوقت میرفتی سید شرمنده شد و هیچ نگفت
و برفت **حکایت ۱۰۲** ظریفی وارد حمام شد ظریفی دیگر خوابیده بود و حنا بریش خود بسته بود انظریف
امد و در سینه انظریف خفته برید و داخل خزانه شد انظریف از خفتن بیدار شد دانست که اینکار

کیست

کیست فوراً برخواست و در سر حمام امد و در کیسه انظریف برید و فوراً امد و بجای خود خفت چون آن
ظریف بیرون امد و رخت پوشید دلاک امد تا پول بسر تراشی بگیرد ظریف کیسه بریده شده دست در جیب
کرد تا پول بدلاک بدهد دستش از انگر بیرون شد فوراً گفت هر که بیطالعش هر چه بیرون آید و دست خود را
بریش دلاک مالید حکایت ۱۰۲۳ امردی از طایفه مجوس اسلام اورد اختیار کرده در همان روز او را
ختنه کردند و چون شب شد لواط او را بخانه بردند و با او عمل بد کردند چون روز شد فریاد برآورد که
امان از این مسلمانی روز کیرم را بریدند و شب کونم را دریدند حکایت ۱۰۲۴ وقتی در اصفهان دو امام
جماعت در مسجدی نزاع کردند عاقبة الامر دیواری در میان مسجد کشیدند تا دفع نزاع شود الواط
اصفهان اسباب فاتحه درست کرده بودند و بمردم کلاب میدادند و میگفتند فاتحه مردم میپرسیدند
که کی مرده است میگفتند خدا مرده است میگفتند این چه سخن است خدا هرگز نمیمیرد میگفتند اگر خدا نمرده
است پس چرا خانه او را قسمت کردند حکایت ۱۰۲۵ شخصی نشسته بول کند باو گفتند که رو بقبله حرام است
پشت بقبله نشست گفتند پشت بقبله هم حرام است برخواست و بسمت خورشید نشست گفتند که
مکروه است ذکر خود را بدست گرفت و دور میگشت و بول میکرد حکایة ۱۰۲۶ شخصی وارد شد در
صومعه صوفیه دید که هو میزنند و کف میکنند و بر روی امردی میافتند پرسید که چرا چنین می
کنند یکی گفت که اینها ذکر میکنند و هو میزنند و غش میکنند و میفهمند و بر روی او میافتند گفت
چرا یکبار غش نمیکنند و بر روی یکریشداری بیفتند حکایت ۱۰۲۷ میرزاهای تفرش بجز یکقبا و یک
شال و یکلوله کاغذ و قلمدان چیزی ندارند شخصی میگوید وارد حمام تفرش شدم در سحر تا هیچ بدم
تاریکست هر کجا پا گذاشتم گفتند اینجا میرزا خوابیده است گفتم آخر این همه میرزا چرا یک چراغ بحمام
نمیاورند یکی گفت که این میرزاها همه لخت لنگند لهذا چراغ نمیاورند که عورت ایشان پیدا نباشد
حکایت ۱۰۲۸ در یخانه شخصی را بردند فوراً امد در مسجد راکند و میبرد باو گفتند که چرا در خانه
خدا کنده گفت برای انکه خدا میداند که کی در خانه مرا برده است در خانه مرا پیدا کند تا من در خانه
او را بدهم حکایت ۱۰۲۹ ملا چغندر که یکی از درویشان معروف بوده مردم میگفتند بر ریش او
کیند که خدا دروغ باشد که اگر راست باشد پدر شما را خواهد سوزانید حکایت ۱۰۳۰ ملا چغندر
ملکو روقتی مناجات میکرد و میگفت الهی بکش کفش و خلعتی را عمر کراند اختی و خود را نمیاندازد

کردی

اگر می‌خواستی که اگر پیدا شوی [illegible] از [illegible] بخواه [illegible] و هکذا
خوب [illegible] مردم [illegible] کردی و [illegible] را بدست نهادی تا آنها را آگشتند **حکایت ۱۱۱**
وقتی ملا [illegible] شاه گفت که کجا بودی گفت [illegible] حاجت [illegible] گفت [illegible] خود [illegible]
حاجت [illegible] پادشاهی [illegible] ما را [illegible] **حکایت ۱۱۲**
از عالمی [illegible] حکایت [illegible] عمر [illegible] ذکر شده گفت [illegible]
[illegible] **حکایت ۱۱۳** جمع شوی در جائی مهمان [illegible] در اینجا [illegible]
[illegible] گفت [illegible] خود باش [illegible] گفت [illegible]
گفت [illegible] شود [illegible]
[illegible] مردم [illegible] **حکایت ۱۱۴** پدر به پسر گفت [illegible] پسر گفت
من هم [illegible] خواهم [illegible] گفت [illegible] خواهم [illegible]
[illegible] پدر [illegible] چنین کرده است **حکایت ۱۱۵** وقتی [illegible]
شخص [illegible] گفت [illegible] گفت [illegible]
حکایت ۱۱۶ سیدی بمجلس وزیر [illegible] گفت [illegible]
چون الحاح کرد وزیر [illegible] گفت [illegible]
اشاره [illegible] گفت [illegible] الوزیر [illegible]
[illegible] وزیر [illegible] انعام [illegible] **حکایت ۱۱۷** بزرگی [illegible]
[illegible]
فلان فلان شده [illegible] است که [illegible] فلان فلان [illegible]
برای [illegible] **حکایت ۱۱۸** روضه‌خوانی [illegible] گفت [illegible]
شماها [illegible] **حکایت ۱۱۹** پسری [illegible]
مجالست [illegible] پدر را [illegible] برای پدر خواند

جان پدر [illegible] ندیده — زلف سیاه و خال زنخدان ندیده — تشنه [illegible]
تا که بخواب [illegible] ندیده — پدر در جواب این شعرها را خواند — جان پدر [illegible] ندیده

حکایت ۱۱۹

جو عیال وکر بر طفلان ندید ه تنشسته بگوشه ا دنبو فرض خواه تا که فرود رسید ن مهمان ندیده

حکایت ۱۲۰ روزی شخصی با بقالی حساب میکرد مشتری گفت که من چهار من ماست گرفته ام بقال گفت

نه سهو کرده ده من ماست گرفته مشتری گفت که من دو من نمک گرفته ام گفت سهو کرده من یک من نمک نبو

داده ام مشتری گفت که من ده من خربوزه گرفته ام بقال گفت که من پنج من بتو داده ام من نمیخواهم که حق کسی را

حکایت ۱۲۱

کرده باشد مشتری گفت مرحبا بدین تو باز فلان بحساب مشتری گفت که من سه من روغن گرفته ام بقال

گفت چرا انصاف نمیکنید من شش من روغن داده ام مشتری گفت که من پنج من برنج برده ام بقال گفت شما

سهو کرده اید من ده من برنج داده ام یاری هرچه قیمتش کم بود بقال کم کرد و هرچه قیمتش بسیار بود بقال یاد کرد

حکایت ۱۲۲

حکایت ۱۲۲ شخصی خربزه ای گرفت و باغ کرد و درخت دران نشانید ظریفی گفت که من صحرای محشر بخواب

دیدم که سرهای این خربزه ها همه بیرون آمده اند و با تخت هر کدام درختی بود و فریاد میکردند و از

دست این شخص شکایت میکردند و میگفتند خداوندا از این شخص داد بستان که گناه ما چه بوده است که درخت

بکون ما کرده است حکایت ۱۲۳ واعظی در سکی بر باشت و مسجد ستنیان آمد و بالای منبر رفت و گفت

که دیشب خواب دیدم که صحرای محشر بر پا شد هر گروهی همراه پادشاهی و پیشوائی به بهشت رفت و من از تابعان

عمر بودم همراه او رفتم چون به در بهشت رسیدیم دیدم که در را بسته اند امام من عمر چون چنین دید غضبناک

حکایت ۱۲۴

شد هرچه در را تا زد علی نگذاشت که در را باز کنند آخر الامر به دیوار بهشت جست و از آن برود من هم

او را گرفتم دم او را آمد و او به بهشت رفت و دم مبارکش در دست من ماند که اورد میکنید این منبر را آن دم که

بمیان مردم انداخت خلق هجوم کردند و هر کس موئی از آن برای برکت برداشت حکایت ۱۲۴ سنی دیگر دوش

دیدم که چه شد به صحرا که کبری عم ابوبکر با این بی من بی رفعه او و در خصوص فدک من با ابوبکر بسیار مباحثه

حکایت ۱۲۵

کردم و او بحدیث الانبیاء لا نورث بر استدلال میکرد و من جواب دادم تا آنکه ابوبکر مانم شد که ناگاه عمر از

در درآمد ابوبکر ریش گرد و گفت که بخدا قسم همه تقصیر این پدر سوخته شد و اشاره بعمر بود من از خواب

بیدار شدم حکایت ۱۲۵ جمعی از اهل اصفهان از بیرون دروازه کاشان میگذشتند در شب

اتفاق شغالها صدا کردند شخصی کاشی همراه بود گفت که فردا آفتاب خواهد بود گفتند از کجا میگوئی گفت

هر وقت شغال در شب صدا کرد روز آفتاب میشود اصفهانی گفت مرحبا بولایتی که منجم او شغال باشد

حکایت 125 طلبه از اهل بادکوبه که بسیار بلند قامت و بدهیکل بود وقتی بکاشان امد در بازار
کلاه چینی خرید و بسر گذاشت چون وارد مدرسه شد طلاب بخندیدند چون دانست که برای این کلاه است
متغیر شد و گفت مثل شما مثل کسی است که بکوز خودش نخندد منکر این کلاه هرا از بادکوبه با رنگ و دم بیاورم
از کلاه خودشما ها خریده ام شما بکلاه وکلاه خودتان نخندید حکایت 126 شخصی غلامی خرید در شب
اول او را امر کرد تا تخم مرغی بخرد پس از ان در آب انداخت و پخت اشرا بغلام داد تا با نان بخورد چون خود داد کوزه
رسید که خوب اشکسته بود گفت بلی گفت اگر بر زمین ما بانی اشکسته از این چیز هم خواهی خورد حکایت
127 وقتی تکیه خدا ای لشکر کنند که کسی را بشهر بفرستد ملائی بیاید تا فلان پسر را با فلان دختر عقد
کند این روزها من کار دارم الحال ایشانرا بگوئید تا عروسی کنند هر که فرصتی بکنم میفرستم تا عقد کنند
حکایت 128 مهمان بشخصی رسید شب نباشد بدانجا بخوابد نیمه شب ابرفرستاد تا رختخواب
بکیرد گفت که شبها اخنرا برادر کار دادیم فردا روز بفرستید تا بدهیم حکایت 129 واعظی در منبر
گفت که هر کس از زن خود ترسیده از جای خود برخیزد همه برخواستند مگر یکی گفت الحمد لله که دیدم یکی را که از
زن خود راضی است گفت مولانا زن من نشسته پای من زده است نتوانم برخیزم والا من پیش از همه
برمیخواستم حکایت 130 شخصی گفت با هشت نبکر ادرپدر زن و مادر زن خود راضی باشد شخصی
گفت من سبب پرسیدند گفت برای انکه چون زن من بخانه امد در صبح ان پدر زنم مرد و در شب ان
مادر زنم لهذا از انها راضی هستم حکایت 131 شخصی شنید که غلام تاجری مرده است از غفا
بیرون امد بقصد خانه ان شخص در اثنای راه گفتند که خود تاجر مرده است برگشت سبب پرسیدند
گفت من برای خوشی امدم تا جر میرفتم حال برای کی بروم حکایت 132 شخصی شنید که شب قدر هزار
انا انزلنا باید خواند پس خواند لکن انا انزلناه نگفت انا انزلنا فی لیلة القدر گفت روز دانست که باید
انا انزلناه بخواند از کسی پرسید که حال چکنم گفت هزار بار بگو هاهاها حکایت 133 شخصی سبحان من
یراک راسبحان من یراذ میخواند و این سخن را ورد خود کرده بود حکایت 134 طفلی را بمکتب بردند
هر قدر اخوند بار میگفت بگو الف نمیگفت و چوب میخورد باو گفتند که الف گفتن کاری ندارد گفت
میدانم لکن میترسم که اگر الف بگویم بگویند بمن که بگو ب و چون ب گفتم خواهند گفت بگو ت حال الف
نمیگویم تا جان خود را فارغ کنم حکایت 135 آخوندی الذین انعمت را الذین انعم میگفت شاگرد بنزا انعمت میگفت

اورا چوب میزد که بگو انف او نمیگفت انف گفت من انف نمیگویم تو انف بگو شاگرد میگفت انف اخوند گفت
انف مرا مگو تو انف مردم را بگو حکایت ۱۳۴ در مجلسی مذمت شخصی را کردند که نماز نمیکند روزه
روزه نمیگیرد شخصی گفت که چرا او را مذمت میکنید من روزه خوردنش را دیده ام اما نماز کردنش را
ندیده ام حکایت ۱۳۵ شخصی گفت نماز و روزه را دیدم قرار کرده بودند سبب سیلم نماز گفت تو
مرا بکشند و روزه گفت که من هم مرا بگیرند حکایت ۱۳۶ ... نان خشک را در آب انداخت تا نرم شود
بخورد دزد هم وارد شد گفت تو که نتوانی خورد ... نگاه خواهی داشت حکایت ۱۳۹
وقتی حجاج در راه مکه ... بودند که عربی دست ... انداخت و گفت انا هم شریک حکایت ۱۴۰
عربی ... فروخت ... عرب ... بود ... برداشت و فرار کرد
... گفت ... زنده ... نتوانست ... بالحال که
مرده است حکایت ۱۴۱ شخصی خواست ... گفت ... در پیش ...
و ... حکایت ۱۴۲ ... گفت ... نماز کردم ... وضو نداشتم امام گفت که
... حکایت ۱۴۳ اخوند
گفت که هرگاه مجلس ... باشد ... حاضر ... شوم ... وعده بکنید شخصی با و گفت که شما اگر وعده بدید
گفت که اگر مردم ... باشند ... وعده نکنید من هم باید ... باشم حکایت ۱۴۴ شخصی میگفت که خدا هم از
ادم خوشگل خوشش میاید ... که چون یوسف را ... انداختند جبرئیل را فرستاد که او را نگاه دارد و چون ...
... حکایت ۱۴۵ مردی زن
... گفت که ... شکم ... شده است گفت ... حکایت ۱۴۶ شخصی با یک
گفت که روده انسان سی ذرع است ده ذرع برای نان و ده ذرع برای آب و ده ذرع برای نفس کشیدن
گفت که ما همه این سی ذرع را از نان پر میکنیم اب هم جای خود را وا میکند نفس هم میخواهد بیاید نمی
خواهد نیاید حکایت ۱۴۷ شخصی ... شوهرش ... حکایت ۱۴۸
مردی زنی خواست روز پنجم طفلی از وی متولد شد ... رفت ... گفت ... خرید ... گفت ...
گفت طفلی که بعد از پنج روز ... خواهد رفت حکایت ۱۴۹ گفته اند
شخصی ... خواب دید ... فرمود ...

فلان تاجر برو بگو پنجهزار تومان بوده هداز برای نذری که برای من در فلان سفر در پا کرده بود
خواب را برای او حکایت کرد پنجهزار تومان با و داد و گفت که باید دفعه دیگر نقل کن نقل کرد پنجهزار دیگر
با و داد تا پنج دفعه و هر دفعه پنجهزار تومان گرفت شخصی از این مطلب مطلع شد قصیده که هزار بیت
بود برای علی ساخته و از صبح تا شام در برابر مرقد خواند و صله خواست علی در خواب دید که با و فرمود
نزد فلان تاجر شو و ده شاهی که نذر کرده است از او بگیر حکایت ۱۵۰ دزدی بخانه پیره زالی
رفت با و گفت که چه میکنی گفت آمده ام دزدی کنم اگر صدا کرده نمیایم با تو نزدیکم میکنم پیره زال صدا
نمود دالان بند کرد تا آنکه دزد اسبابها را جمع کرده از در خانه بیرون رفت پیره زال گفت ای فلان فلان
شده هم دزدی و هم دروغگو حکایت ۱۵۱ ملائی خواست مذمت ملائی را بکند گفت که اگر من سلطان
را میشدم همه ملاها را میکشتم و فلان را وا میگذاشتم تا اگر حضرت قائم ظهور کند و از من بپرسد که
چرا همه را کشتی بگویم که این یکی را واگذاشتم خیال نمونه است و نمونه است شخصی در آن مجلس حاضر بود
گفت این را بکشید و خود ایشان را واگذارید تا بحضرت معلوم شود حکایت ۱۵۲ آخوندی روضه
میخواند و مجلس شلوغ که پیر منکر را زنان لب پرسیدند که چرا میخندی گریه میکنی گفت بزی داشتم که
ریش او شبیه بریش آخوند بود بز یاد بزم افتادم گریه میکنم حکایت ۱۵۳ کلجاری در مشهد سلطان
علی محمد قسم خورد در دل [illegible] پدرش گفت که مگر نمیدانستی که این امامزاده با ما ها کلجا
[illegible] اینجا قسم خوردی حکایت ۱۵۴ عالم فاضلی با اصرار برای نماز جماعت بمسجد
بردند [illegible] صلوات [illegible] برگشت سبب پرسیدند
گفت من که [illegible] صلوات فرستادند دیگر [illegible] حکایت ۱۵۵ شخصی [illegible]
[illegible] گفت که شماها خوب [illegible] گفت چرا گفت برای آنکه عمر را دوست میدارید گفت
چه عیبی دارد گفت برای آنکه عمر بد آدمی بود گفت چرا گفت برای آنکه اگر بد نمیبود اسمش عمر [illegible]
شخصی [illegible] گفت که خوب است این شبیه را با هم برای مرحوم بابام نماز
و روزه کنند بطلبه داد و قرار داد که یکسال صوم و صلوة بجا آورد بعد از مضی مدت گفت بود
وانا وجلا لیت بطلبم چون قصه را بطلبه خواند گفت سبحان الله من [illegible] بودم که چرا هر دفعه برکوع

وسجود

و نتیجه همه نیم اخراج ریح میکردم حکایت ۱۵۷ شخصی دیگی از همسایه قرض کرد و چون خواست رد کند دیگچه
مسی هم داد صاحب دیگ گفت که این چیست گفت که دیگ تو زاییده است بعد چند روز دیگ بزرگ را نیاورد
بیامد سبب پرسید گفت که مرد گفت که دیگ چگونه میمیرد گفت هنگام زاییدن حکایت ۱۵۸
شخصی قبائی بخیاطی داد و بسیار التماس کرد که زود بدوزد هر روز خیاط او را طفره داد تا دو سال قبا را دوخته باو
داد و باو گفت که این قبا را زود دوختم اما بعد از این اگر از این کارهای شتابی داری بیاوری حکایت ۱۵۹
شخصی بدلاکی گفت که موهای سفید را از ریش من جدا کن دلاک فوراً تمام ریش را تراشید و گفت که
من کار بسیار دارم خودت بنشین و موهای سفید ریش را از سیاه آن جدا کن حکایت ۱۶۰ شخصی پسر را
بدو نفر ایشان دعا میکرد و یکی را نفرین میکرد سبب پرسیدند گفت آن دو یکی راست میگوید و دیگری
همیشه دروغ و من آسوده‌ام و این یکی گاهی راست میگوید گاهی دروغ و مرا معطل میدارد.
حکایت ۱۶۱ سید روضه‌خوانی گفت که من تمام راه را پیاده آمدم که آب دهان در دهان من نماند اصفهانی
حاضر بود گفت که شما از بسکه دروغ میخواهید بگوئید آب دهان شما که بر روی شما میبینیم از دهان
افتاده است حکایت ۱۶۲ کاشی گفت که قزوینیها از بسکه بخیل‌اند قاشقهای ایشان هم کوچک است
چیزی نمیگیرد قزوینی حاضر بود گفت اگر قاشقهای ما قزوینیها کوچک است برای کاسه‌های کاشی خوب است
حکایت ۱۶۳ نقل میکنند که پیرزنی بسیار لوطی و طمع میکرد و امنع کن گفت بگذار نفس ناطقه
نطق خود را برساند حکایت ۱۶۴ ملائی که مرجع بود وقتی گفت که میخواهم خلوتی بسازم شخصی گفت که
باید شما قالی بیاندازید زیرا که همیشه اندرون شما خلوت است حکایت ۱۶۵ شخصی به سفیهی گفت که من
ترا دوست دارم گفت نمیخواهم کسی مرا دوست داشته باشد پدرم مرا دوست داشت برادرها مرا از بیت بچاه
انداختند زنها مرا دوست داشتند مرا بزندان فرستادند من از آنکه دیگر نالم که با من آشنا گردد
آن آشنا گردد حکایت ۱۶۶ شخصی ادعای کرامت میکرد زنی باو گفت که اگر راست میگوئی بگو ببینم که در دل
من چه چیز میخواهد نشان ذکر کرده انجا حاضر بود گفت در میان دو انگشت من نظر کن و ببین
دلت میخواهد ببین ببرد و انگشت خود را نگاه داشت از زن نظر کرد و ذکر گفت همان
دلت میخواهد حکایت ۱۶۷ گفته‌اند که چون خدا بهشت را خلق کرد ملائکه تماشا کردند عرض کردند
که هیچ نقصی در این جا نیست مگر آنکه جا تنگ خواهد بود زیرا که همه خلق طالب آمدن باینجا خواهند بود

پیدن

وچون جهنم را آفرید ملائکه گفتند که این خانه خالی خواهد بود و هیچکس اینجا نخواهد آمد خطاب رسید که طالبان
بهشت چنین باشند که بهشت شکایت خواهد کرد سبب پرسیدند فرمود در راه بهشت محنتها و بلاها
و مشقتها است مردم کناره خواهند کرد و در راه جهنم لذتها و راحتها است مردم مایل خواهند شد
حفت الجنة بالمکاره حکایت ۱۶۸ شیعی نزد آخوند مکتبی سنی آمد چون خلوت شد شروع کرد بفحش دادن
و لعن کردن بر خلفا سنی فریاد کرد و بجوش شد پنج هزار دینار باو داد ساکت شد روز دیگر آمد شروع کرد
بفحش دادن بخلفا زیاده از روز پیش سنی بجوش شد دو هزار باو داد ساکت شد روز سیم آمد و زیادتر از روز
پیش فحش داد چون آخوند متغیر شد ده شاهی باو داد ساکت شد روز چهارم آمد و نشست و هیچ نگفت آخوند
گفت چرا امروز ساکتی هیچ نمیگوئی گفت امروز پول ندارم اگر بسنیه بشوی فحشش بدهم آخوند گفت تا چند روز گفت
تا سه روز گفت هرچه میخواهی بگو شروع کرد بفحش دادن زیاده از هر روز روز پنجم آمد و ساکت نشست و گفت
از شما خجالت دارم و گرسنه هستم آخوند گفت فحش بده من برای تو نان بگیرم چون آخوند بیرون رفت شیعی عبای آخوند
را برداشته فرار کرد حکایت ۱۶۹ شخصی خر لاغری داشت هر وقت سوارش میشد بهر بلندی که او را
میبرد ده بار هوش میگفت و بهزار جان کندن راه میرفت و چون نگاه میکرد شاهش که گفته اند اینست برای اینست
هو میگویند فوراً میایستاد صاحبش گفت ای پدر سوخته یک شاهی را بهزار هوش میدانی حکایت ۱۷۰
ملائی را باصرار بمنبر کردند تا موعظه کند گفت ایها الناس هرکس در آخرت پدر و پدر پدرش را بسوزانند والا او
پدر شما را میسوزانند این بگفت و از منبر فرود آمد حکایت ۱۷۱ شخصی تفنگی در راهی یافت مازندرانی
گفت که چه چیزی گفت تفنگ گفت بمن بنما چون دید گفت که این تفنگ فتق شده است گفت از کجا میگوئی گفت دیدم
که مادرم برای همین را برای فتق به لا بسته بود حکایت ۱۷۲ بهلول را بدعای باران میبردند در اثنای راه
بدکان سبزی فروشی رسیدند دید که آب به سبزیهای خود میپاشد برگشت سبب پرسیدند گفت سبزی فروش
میداند که باید آب به سبزیهای خود بپاشد خدا هم میداند که باید آب به سبزیهای خود بپاشد حکایت ۱۷۳
مازندرانی پیش طبیب رفت نسخه برای او نوشت و خطی بر او کشید و گفت که نصف این نسخه را باید بخوری و نصفش را
اماله کنی مازندرانی بخانه آمد و نسخه را دو نصف کرد نصفش را خورد و نصفش را شاف کرد افاقه نیافت نزد طبیب
آمد و شکایت کرد حکایت ۱۷۴ مؤذنی روز فطر در پشت بام خوابیده بود سقوط کرده و بذکر خود نظر میکرد
سبب پرسیدند گفت از اینجهت وقت شاخص بعینه کرده ام حکایت ۱۷۵ گفتند پیر هفت ساله دخترش

سال دراز عروس کرد نزد حاکشان بردند الت پیراز بس بالا جست گفت باز خرکه این پسر چگونه با این الت عروسی
کرد گفت باو بگوئید بادش کنند تا معلوم شود **حکایت ۱۷۶** و فتی حالی زنی را دید که چاشتگاه از خواب
برخواسته و هنوز نماز نکرده باو گفت ای ملعونه این وقت کسی از خواب برخیزد زن گفت که ای آقا اگر آنچه من دیشب
خورده ام شما میخوردید تا صبح قیامت هم بیدار نمیشدید **ح ۱۷۷** شخصی زنی داشت اسمش ماه بیگم
یک روز که عید نشده بود روزه خورد گفتند چرا گفت من ماه را دیده ام و مقصودش ماه بیگم بود **ح ۱۷۸**
ما بند رانی با طاق بچند دری آمد گفت باید این اطاق در زمستان بسیار گرم باشد بجهة آنکه مرا اطاقی است که
دار در زمستان که ان در ها میبندم بسیار گرم میشود و این اطاق بچند در دارد باید بسیار گرم میشود **ح ۱۷۹**
لرکه هرگز بنماز جماعت نیامد و فتی بمسجد آمد عقب امامی نماز کند شخصی از عقب او در سجده هر چه خبر او را
گرفت سخنان کرد که این هم از شرایط نماز جماعت است بخصوصه امام چسبید هر چه گفت سبحان ربی
الاعلی و بحمده لر رها نکرد گفت سبحان ربی الاعلی و بشر دیه لر گفت بگوا و شر و هذه من هم شر و هم سر و چنین است
حکایت ۱۸۰ کور و بینائی رفیق شدند بینا بکور گفت میخواهی شیر برنج بپزیم گفت شیر برنج چه رنگ است گفت
سفید است گفت من که سفید را ندیده ام گفت چیز دیست مثل غاز گفت منکه غاز را ندیده ام گفت چیزی که یک
دراز و گردن دراز دارد گفت منکه لک دراز و گردن دراز ندیده ام گفت دست را پیش اورد تا بتو بنمایم پس
دست او را بانگشتان خود مالید و گفت یکی دارد مانند اینها این دست او بند راع خود مالید و گفت که دیدی
دارد چنین کور گفت که اگر شیر برنج چنین است چیز غریب است که من نمیخواهم **ح ۱۸۱** پیرمردی نشسته
و ذکر او از وسط زیر جامه اش بیرون آمده بود طفل خورد سالی داشت نظرش بر آن افتاد گفت بابا چرا آلت
تو اینقدر سیاه شده است گفت فرزند از بسکه بر فلان مادر دنکرده ام گفت جان پدر اگر فلان مادر چنین است
پیر دیشب را هم بکنید یعنی بفلان مادرم بکذارید تا سیاه شود **ح ۱۸۲** مردی زن میکرفت میگفت
زنی میخواهم که دو فرج داشته باشد زنی گفت که من دو تا دارم اگر خواستی او را بکار گرفته تا خسته شد
زن چادر بسر کرده خواست بیرون برود گفت بکجا میروی گفت تو که کاری نمیتوانی کرد بیازار میروم تا از فرج
تازه را بفروشم مرد گفت ترا بخدا قسم که آن کهنه را هم بفروش **ح ۱۸۳** زنی را برای روضه بدن بمجلسی
بردند شوهرش از او توقع کرد زن گفت که مرا برد و برد بردند گفت سلمانا که برد و ببرد ندخوب روضه بدن نوی
برای چه بود **ح ۱۸۴** شخصی مبالی ساخت بقاعده باو گفتند که باید این مبال را از دیگر بکنی و از بسیاری

حکایت ۱۸۵ ملبغی بشخصی دادند تا اسبی بخرد رفت وگاوی خرید باو گفتند که این گاو است مگر شاخهای
او را نمیبینی گاو را برداشت و بخانه برد و شاخهای او را قطع کرد و برگشت گفت اینک گاو را اسب کردم
حکایت ۱۸۶ حلاجی قدری پول در ته کوزه کرده در زیر پای خود دفن نمود و هنگام کار زدن میخواند هرچه دارم در
زیر دارم رندی آمد و آنرا در شب دزدید روز دیگر حلاج گفت ای پاسبان بگذاری بیا و بر شو و دزد را بخام طمع بیندازد
بجای خودش گذاشت و حلاج برداشت و روز دیگر میخواند کر دیش خام طمع بکور رفت حکایت ۱۸۶ شخصی را گفتند
چرا گریه نمیکنی است گفت کدام عضو من راست است که گریه نکنم باشد حکایت ۱۸۷ یکی از وزراء بابی العطا
گفت که چرا در نزد ما آمدی گفت برای آنکه دزد خر مرا برده بود گفت چه کویی گفت که من همراه دزد نبودم
تا ببینم چگونه میبرد حکایت ۱۸۸ شخصی خری را در مسجدی بکار گرفته بود شخصی بدو رسید و با او گفت
این شخص بگذار تا من از این کار فارغ شوم تا او را از تمام کردیکر در مسجد آمد و هرنپید از حکایت ۱۸۹
شخصی را پسر مرده بود بحالی میکرد و میخواست خود را بچاه اندازد مردم او را مانع میشدند او اصرار میکرد
تا آنکه عاقلی گفت که او را بحال خود گذارید ببینید چه میکند اینها دست از او برداشتند بسر چاه آمد
دید کسی او را مانع نمیشود نظر بچاه کرد و گفت چاه زیاد است نمیشود که خود را بیندازم و مراجعت کرد
حکایت ۱۹۰ سالم شاعر را از اخبار سپاهیان که ترکی داشت از او فروخت و طنبوری خرید
و چون مرد سی و شش هزار تومان نقد در پیش ابی الشمر غسانی گذاشته بود و ابراهیم مغنی در نزد هرون
الرشید شفاعت کرد او را خوش آمد و آنگفت که ابراهیم خواهی از من طلب کن گفت چیزی طلبم که هیچ ضرری
نداشته باشد گفت چیست گفت که سالم مرده و چنین مبلغی در پیش ابی الشمر گذاشته و وارثی ندارد
این مبلغ را بمن ببخش تا بمن هبه حکم کرد این مبلغ را باو دادند گفته اند وقتی سالم شعری برای محمد امین گفت امین گفت
تا دهان او را پر از در کردند آن درها را به بیست هزار تومان فروخت حکایت ۱۹۲ شخصی خری که
هفت تومان بمیدان خرفروشان برد دلال گفت هرچه این خر را بفروشم بخود تا زمین هرچه برده
تا آنکه مشتری به پنج تومان راضی شد صاحب خر گفت اگر این خر اینها که گفتی برای خرید است که من پنج تومان
نمیدهم حکایت ۱۹۳ شخصی سی تومان از فلانی میخواست مدیون دائن را مهمان کرد پیش او آمد
تخفیف خواست پنج تومان تخفیف داد و خوش آمدی پنج تومان دیگر بخوش تخفیف داد و از او پنج تومان
دیگر باو تخفیف داد آنگفت حال پانزده تومان از او نقد بدهید بر هم مدیون گفت امر داخوش شدم

یکدفعه نمیتوانم همه پولی تو را بدهم امسال نصفش را و نیم سال دیگر نصفش را میدهم حکایت ۱۹۴ مردی زنی
خواست خانه را جاروب بکند دید مادرش نزد او آمد که خانه را جاروب کند و پسر پیش از او جاروب را
بگیرد نگذارد گفت شاید عروس باید دیگر عروس گفت نزاع نکنید یکروز شما بروبید یکروز او حکایت ۱۹۵
خری و شتری در مرغزاری میچریدند خر چون سیر شد شروع کرد به نعره کردن شتر گفت صدا مکن مردم مطلع
میشوند ما را میبرند و بار برما می نهند خر گفت که بیاد عمر پدرم افتادم از قضا قافله میگذشت صدای
خر را شنیدند شتر و خر را گرفتند و بار بستند خر در زیر بار وامانده شد او را بر شتر بستند چون به سر ازیری
رسیدند شتر شروع کرد به رقص کردن خر دید که حالش بد است گفت چرا چنین میکنی گفت من بیاد رقاصی مادر
افتادم پس خر افتاد و دست و پایش شکست و مرد حکایت ۱۹۶ مادری به پسرش گفت که چون خیالی بد
شبی پیش تو آید دل قوی کن و با او حمله نما دل تو بیدار و بکن حمله بر او تا بگرداند ز تو در خیال بد
گفت اگر دل خیالی بد پوشی کرد و این گفته باشد مادرش حمله آورد و افتاد اند گردنم زایر مادرش
پیر آنکه چون کنم تو هم آموزیم که چیست ابیت انخیال زشت را هم مادر بیت حکایت ۱۹۷
دو برادر بودند و مادر پیری داشتند یکی از ایشان خدمت مادر میکرد و آن دیگری مشغول عبادت
بود سالهای دراز براین نمط عمل میکردند شبی عابد را در سجده خواب ربود آوازی شنید که برادر
تو را آمرزیدیم و تو را هم باو بخشیدیم عابد عرض کرد که من سالها بعبادت مشغول بودم از کرم تو دور است
که آن برادر را ترجیح دهی ندا آمد که آنچه تو کردی من از آن بی نیازم و آنچه او کرد مادرش با او محتاج بود
حکایت ۱۹۸ شیخ ابوعلی سینا را شوق ملاقات ابوالحسن خرقانی بخرقان آورد بدر خانه او رسید زنش
که بسیار بد خو و بد رفتار بود گفت که شیخ و این زندیق سالوس را میخواهی چکنی که پوست مردم را فریب میدهد
و تا توانست بد گفت شیخ بصحرا رفت پیر مردی را دید که پشته هیزم بر شیری بسته میآید دانست که معشوق
او است شیخ از بیان زن تعجب کرد خواست سوال کند ابوالحسن تبسم کرد گفت که اگر با چنان ماری نه گرگ را
نمیکشیدم چنین شیری زنده شتری که باری میکشید حکایت ۱۹۹ شخصی نزد زنی بیشتر بود یوسفانی
کم کرد بخشیدن بکری پیدا کرد و کم کند و همیشه مذمت این زن را میکرد و پس بنده مدح میکرد حکایت ۲۰۰
مردی با کنیز خود گفت که منکا با او چون او رد با او وقایع کرد بعد از آن هر چیز با و میگفت با او را فرق
و منکا با او رد حکایت ۲۰۱ کودکی را پدر و مادر بسفر هر که گرد پیش زن در خانه کاین گفت ای خواجه پدرم و زد

مرد کاری

شد کانی قدوم پدرم بزرکی کفت بد و کی فرزند مقدم او همه را بهشت پسند مادر توا زسفر آمد
شوی شد کانی زکرماد رجوی **حکایت ۲** از امثال عرب است که زغاله کرد را کفت در حالیکه
کرگ ان زغاله در بالای سطح بود و کرک در پایین کرک با او کفت لم تشتمنی وانما شتمنی مکانک یعنی تو مرا
فحش نکفتی بلکه مکان بلند تو مرا فحش کفت زیرا اکر تو در آن مکان نبودی جرأت جسارت نمیکردی
حکایت ۳ کفته اند که در حرب صفین مردی بود ناشر چون که هنکام طعام بخوان معویه حاضر
میشد و هنکام نماز در عقب علی ع نماز میکرد و هنکام حرب زیر درخت خرما می خوابید از وی سبب
پرسیدند کفت که غذای معویه چرب تر و نماز علی کاملتر و خوابیدن در زیر درخت خرما آسایش تر
زیادتر است **حکایت ۴** شخصی از سعدی پرسید اسمت چیست کفت سعدی او کفت که تو کیستی
کفت من سعدی نام دارم اما کار تو چیست کفت شاعرم و شعر میکویم او کفت من هم شاعرم و شعر میکویم
سعدی کفت شعرت را بخوان او کفت تو شعرت را بخوان سعدی این بیت بکفت بجوالی در چشمت
خشم بلا نشسته چه حبیب لعنت در من مبتلا نشسته او بالبدیهه کفت بجوالی سبلت من مبتلا
نشسته چه مرض خورده مسهل بلب خلا نشسته **حکایت ۵** یکی از قضاة اهل سنت کفتند که رشوت
دو درهم میکیرد و لواطه میدهد کفت من خود در طعن لیست بکیرد رهسم هم راضی میشدم کسی من نمیداد
حکایت ۶ شخصی ابده راه نمیدادند او سراغ خانه که خدا میکرد **ح ۷** مهمانان کولی بخانه
شخص فقیری عیالمند وارد شدند آنچه برای خود مهیا کرده بودند نزد وی حاضر کردند اطفال کریه کنند
ماکی سیر شویم صاحبخانه کفت هرچه در پیش مهمانان زیاد آید شما را است اطفال در عقب در آمدند منتظر
بودند که مهمان سیر شود دیدند که آنچه بود همه را خوردند شروع کردند بکریه کردن پدر کفت که اکر کریه کنید
شما ها را نیز بدیشان میدهم تا همه را بخورند ترسیدند ساکت شدند **ح ۸** شخصی از اعرابی
پرسید که ما فعل ابوک بحماره کفت باعه کفت بچه قیمت کفت چرا اجرت دادی کفت تو چرا حماره را اجرت دادی
برای آنکه مار وسعتر است کفت لم تجر بائك ولا تجر بائی چکونه بار توجر میدهد و بار من چرا نمیدهد
ح ۱۰ عالمی در منبر میکفت که چون شهید مسلم باکشند کافر شهید میشود ذکر آنها تقصیر میشود
پس اکر کافر باشد بعنو بدهد باشد کافر است و صاحب کرکو جلق مسلم است شخصی در آنجا حاضر بود که
دودست بر سر زد و کفت اکر چنین است پس من کافر مطلقم **حکایت ۱۱** عالمی از کذابی پرسید که اینرا

چند دروغ گفته گفت یازده دروغ گفت والله هذا اهل الکذاب آشنا بعثر حکایت ۲۱۲ تماشا میفضنا
بسیار اکرم بود شخصی گفت خوشا بحال کسانیکه پیش از اینها مردند و اینها هزار روزه نگرفتند حکایت ۲۱۳ فقیهی نام
برای تعیین محل استراحت خود استخاره از قران کرد این آیه آمد انها ساءت مستقرا و مقاما حکایت ۲۱۴ شخصی از شخصی
پرسید که امشب چه داری گفت هیچ گفت باز تو مرد که هیچ ندارم و مهمان هم دارم حکایت ۲۱۵ شخصی خدمت یکی
رجوع کرد گفت چه در عوض منصب هم گفت هیچ بعد از فراغ از عمل مطالبه هیچ کرد پستو خالی حاضر کرد
و گفت دستت را دراز کرده بیرون اور گفت چه دید گفت هیچ گفت بردار و برو ح ۲۱۶ وقتی ما بدنها در
مجلسی بحاث بنشیند که چون کسی نخواهد بکند هم شد بلکه مقصد شیطان او وادار میشود و آن در همان
بدن ما تنها نمی میکرد ما گفتند الحال معروم دست [illegible] می بینیم که چگونه شیطان مرا مانع میشود پس
امد و در انبار کشود و گفتم خود را بیرون اورد تا [illegible] فقرا کنند زوجه او پیش امد و گفت [illegible] اکرامی
میخواهی ما و اطفال خود را هلاک کنی [illegible] گفت تا ما بدبختیم باشد [illegible] مجلس [illegible] گفتند
شاید صدقه داده [illegible] و شیاطین [illegible] حاضر نشد باشد گفت ان الشیاطین لم یحضروا ولکن کانت امهم
حاضره فقامت مقامهم فی المنع شیاطین حاضر نبودند ولکن مادر شیاطین حاضر بود و نگذاشت که صدقه
بدهم ح ۲۱۷ جمعی در موصل [illegible] پسر خود دختر [illegible] را خواستگاری کرد او گفت که من دختر بپسر تو نمیدهم
مگر انکه صد خوابه شد اکنون گفت الحال نمیتوانم ولکن اگر اینجا کر یک بار دیگر هم [illegible] نخواهم توانست زیرا که
غالب اینجا شهر خراب خواهد شد و مردم انش خواهند گفت ح ۲۱۸ بحاکم ابلهی گفتند که امسال جو قحط است گفت بشنیم
خوب نشد گفت شکل بکار [illegible] ح ۲۱۹ شخصی سگی داشت هم او را میگرفت هم سگانه را با و گفت
اگر سید منی چرا امیگیری و اگر سید غیری چرا غیر را میگیری ح ۲۲۰ چوپانی کری گوسفندان خود را از رود
عبور میداند ذکر کرد که اگر [illegible] یکی از انها [illegible] با [illegible] ملاقات کنند پس چون [illegible] گوسفند
گوسفند پا شکسته را پیدا کرد پس مرد کری پیدا شد خواست با [illegible] گمان کرد که میگوید تو پای این
را شکسته قسم خورد که من نشکسته ام مشاجره بطول انجامید خر سوار کری پیدا شد [illegible]
[illegible] و هر یک سخن خود را گفتند او گمان کرد که میگویند این خر از ما است او گفت این خر ما
[illegible] مشاجره بطول کشید [illegible] سوار کری پیدا شد گمان کرد که اینها دزد [illegible] روز بیست و هشتم
[illegible] بود انها را نزد قاضی شهر اورد که او هم کر بود [illegible] که اینها دزدند و هر یک سخن خود را گفتند
[illegible] گمان کرد که میگویند [illegible] ثابت شد که امروز [illegible] نیامدند که عید [illegible]

[illegible]